

Sl. NO. 029349

Cal. Coll. 130

P. CAL. Coll. 130

SH NO. 029349



الغنى بالمال للصاغر والولد

طبع في المطبع الكائن في القاهرة في سنة ١٢٨٥

بإشراف مدير المطبع محمد علي

خان كمال الله

طبع في المطبع





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو قبله ز بانها چشم و لعل چراغ بنا آینه زار دست عالم پیداست بهام انشا
ویران شده نسیم شوق مانند جاب خانمانا سبز نزل است بی نشان گریه کست کار و نهاد
شوق و بهر بی که افشا بر کرده ز خاک ما دکانا فرسوده سجده در تو تا فرق بین آسمانها
و صَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ
اما بعد دل رسیده و خاطر نهجیده بر راه اضطراب و نادانی بین آتش و گداز و قرین نیایش و نیاز
بوده گرد سر ایایی همانیان میگشت و بجای شکسته چشم نابینا در کوی و برزن طواغیلان
چالش نموده بوداید غورسندریای منی نوع خویش ظن ارتقا بهدست سعادت بخوبی میکرد و اند
مخاوعت نفس الماره و باز گیری برادران طبعی خود غافل و ذوال افتاده از فرد و رنگی همدا
و حل جمل و غلاب سفاهت خبری داشت تا آنکه رعونت ستانها یا طلب مداوا و مطالعت
مشایخ دین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاجر را بران داشت که آنچه از ان با نواز که
فرصت و مسامت و وقت پسند خاطر فضول میوزد افتد رقم پذیر خامه نامحرم شوند و انبش تبارست

انعامات نامضبط و پاره اندوختات برانگنده زامنت آن نموده سخنان دلاور را آرد و
 و یکی را اقتصاد و دیگر را حظیره و نحو آن نام کند و این کان با عیانت الکر جان حکمت و سلوک
 الفهم البار و الاصل و الوار و تسویه فرموده و از در قبول میباشانیان عظمی خاطر گشته اول
 نه نمای بیار خود و ثانیاً مدادای مفسران تیار طلب چشمه اولی و دیرینه بنیادی را بشپهر عظمای
 دل چیاصل را بنیز تنبگه رضا و تسلیم برده شکلیا ساز و از کشمکش کون و فساد و نجات از زانی طار

الحی ناله گری دل دیوانه مارا کرامت کن سنائی آتشی دانده مارا
 مدد در دست زنگار بهوش نیند دل حسن خویش کن آباد صیرت خانده مارا
 کریان را نظیر زشتی همان نمیشد سبز باغ بیرون سبز بویگانه مارا
 درین مفضل کن از دست در آید تو گردش ده بزرگ آسمان چایده مارا

اگر قاند تقدیر از دل بی خواسته این سر اسیمه در گل مانده را بقصدضای حکمت بالغه خویش
 افراد انبای دنیا و آوره چندان در مشاغل لایعنی این خاکدان کمن منکم ساخته که از لند
 اتم و معلوم که موجب نشو بهت و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
 ان شده ام که از حریت بریق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکوه تقید گرفتار شده

در دیو و وحرم مست که رمی آبی دل چه دار و که درین غمگده کم می آبی

اگر چه وثوق بر جلال الهی در درجه اعلی است که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان
 کرمی او دیو و میکتم که مرا بمن بگذازد و بیوی خود جذب کند چنگاه مست که نظرم با طبیعت
 و نیز دست و دل از حقیقت و مجاز بی لورع خود بغایت سرد کن چه توان کرد که نه قوت گریست
 نه قدرت بر نیز تجماع اندر غریب حالتی پیغمبر آمده و شگرت مقامی رویم نموده که باطن با امر
 الکر و قمار و ظاهر را اشرا هم قمار نه جبهتی که پایی ازین گل ولای بیرون کنم و نه جزئی که سرانجام
 نه نایم الله و خلاصه من الله و احسن النفسانیة و الوسوس الشیطانیة و شرفاً بمقام الوصل

اصلاً بعالم العقول

۲ حسد که حاصل آن مرایش از هر کس دمانده و ای محبوس داشته منبری آمانده گریبان
دارد نفس بشری خود را میگویم زنده که در نهاد خود دور و ماند انتقامی پوشیده داری و مرا که
روشنی از دویچه قدس را نبسته اند بهند که اندیشه ظلمات سنگ راه حسن سلوک تو نشود
اگر به نیک تو ارسیده در دشمنی تو که اتمام لبه اند جاناکه بیار آزار حسد اند پس از مریض طبع کار
صحیح یعنی چه و اگر مرا کاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرد
تو چرا بهر دهنه غوغا می کنی و آژن بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه بخواهی سه

توانم آنکه نیازم اندون کسی حسود را چنانم که خود در هیچ درست
جان من تو که از کم وصلی یا ابله در خود از هر که بر نهادن خدع اندیش و کوه نظران که میخیزد
نیستی من اگر گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بپاشی
و با او در حرب بافتن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دورای کاش دشمن بزد
نمیدی که من از وجه رنگ و تالک آسوده ام تا هر آینه از نا بجا اندری خویش باز آمدن ظاهر خود
با باطن هر رنگ کرده براحت می افتاد و تیر اندیشی من که در حق دشمنان دادم فهم میکرد تا به
از دوستی من سرچ زده نمی شد

ز من صورت د بند و تنی آزار خاطر
بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطر
آلیمی من دوست در جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیه عظمی و موهبتی که بی بخش
که بین فروغ خرد این همه عوار را اسباب دوستی افزای بی نوع خود گردانیده ام اگر چه
شکر انیمنی که مرا به صحت آباد رضا بقضا آورده و از شادی و غم ربانی داده بهر زبان در
عمد و از ادائی توانم کرد لکن بس با گرگان بر سر خاطر بی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خرد
افاست در ساحت سینه ایشان کشاد و ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم ازین
خون بالا خلاص بخش و آذین میری و دنیا باز خریدم در طویل این علف خواران ز رنجن ما
کنند اخلاص بر پای دایم و بنجیر گران مروت در گران و ترازوی خرید و فروخت معامله

۳۶ تغییر اندیش نیکوکاران تواند بود که رحمت نامیده این دوستی را تفویض طاعت است خود را
از آلائش خواهش پاک داشته بر سندی تسلیم نشسته تفویض کل شایسته و آن فروزان
دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آید و آفرین کثر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر بزم سرای محبت حق مطلق تواند رسید باری بقا و زری بخت خدا
بر باب طاعت رضا رسیده و بخاطر ایشاده بیانی رضا مندی حق را خوشنودی خود دانند
از این پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگیرد بی ساخته است
لکن از روی طعن مخالف آسیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آفرین کثر آن سعادتمند سادوح
تواند بود که هر چند بدو آنجا بخت کل و نیز تبهگاه رضا رسیده است اما روشک از راه عقل نهش
یا تقید کامل آورده اند و این را نماند ریاحوب و رشت آن روش را در اندام و امتثال و اجتناب
میناید و مراتب این چهار طبقه گران چون مارج آن ظالم و جبول که منزه تر از اینهاست

از پایدار صبا بیرون و از حیطه بیان افزون است

۳۷ ابوالدنیایان پست فطر تمیست که که عجز بود بروی دنیا و عروس نیایشنا سگدن
از آنجا که بشام جاننش نسبی از دو تها نه هست رسیده است چنانچه و اقبال این نامرور فزید
انجای طمانیت و مقام آرام گرفته کایاب حسندی و شادمانی نمی گردد و ابر این بیوفای
دوست گشت دشمن فوارا پال اندوه و کد کوب با غم نمیشود و این الدنیا آساید اندیشی است کوی
که در آمدن در توت بی حقیقت نادران بر آورد نا افکن خسران زده ستادی و با تمست
نه و حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصله شنای اوسیه و نفس لایب او در نشمین آلم
و نه در اندام این نیست هست نامعده ماتم روزگار او چرو پای خواهش او لنگ عابد الدنیا
آن بی سعادت است که با زحم آوردگی تیر گنهای سابق و حصول مقام در میان قتی است
این انشاصوت که گذارسته زود پروان در مردود روشن ضمیران است از شاهزادستی و درستی
انحراف می ورزد اما در رفع سکاره این جهان مروز از جادو طریق منحرف شده دست بران

مکر حیل زده نجات خود بجهت امة الدنيا آن بیه ولتی است که بافتون بری و بدرکاری
که است ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکوشده و جلب ملائم و دفع
مضار و مراتب سوری و مایح ماتمی گریوه مملک که بزپی قطع نموده مکر بسته مکر و خدایت
و مکر و مکر آگیا دادان کان مکر هم لشکر دل منه السجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب انبی دریافت ذات و صفات ایندی است حل جلالة وجودیگان
این گوهر بی بها و دگر و اندک و بی کثیف و بشود دست بهت بدین مقصود زده اند و طافه
پوسیده حیل و دلیل و برهان بر سه عیای این مقصد ارجحند بر آمده گایاب دانائی گشته
و قره اولی اگر بوجدی گریه ویده است آنچنانکه اصوفیه گویند و زین حکمای است اقیه خوانند و
طبقه آخری را اگر نبی را اعتقاد دارند و تکلمین نامند و زین حکمای شائین دانند این خلاصه
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه مطلع المحققین قدما نقل نموده الکی آنچه نصی
بدان هدایت فرموده و پیر و ان کتاب خود و تابان سنت رسول خویش گردان حسن خواست
اشتراف و نه طلب گارشی و نه مکر معرفت و نه معرفتی رضای تو خواهم و مغفرت از تو بجوم و مرگ
برایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو خواهم

رفت نواب و همان کلمه توحید بلب کس ندیست ز گیتی سفری بهتر از دنیا
۶ متمدنی نه شده راه هدایت شتافتن دیده وری را بکوری فروختن است یا رسیدگی خود را
بابی انصافی دست او گریبان و اشتن نواخته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بختی حرف سرکشتن و کانداری بان ای جویای راه معامله با مستعد خطاب چیست
که مقامات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آورد و بآبی استعداد خود چرا درین مقام
حرف می باید زد که ما محرم را در غلوت ساری سلطانی ساء ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقی آگاه دل باش و منسوب بدانی گرفته مکر بسته پاسبانی شود و نه پازانانده بیرون نهادن
و پیروه فرو نشاندن چرا آسبادا که نوحه دل آنرا تو بآستان ملائک نشان رسد و موت بزیانش

۵ برای آلائش بی ثبات که خبر نانش در چشم احوال ندارد خلاصه زندگانی را در استقامت
 اسباب لایسته صرف کن و از دید بلند دریافت ارجمند که نفس و وفونت گاهی بان
 بازی میدهم فریب نخور که راه بس دراز و با یک و خطرناک است زیران و بیخانی که کرده اند
 و در نخستین گام فرو رفته نمیدانند اگر یکبار درست و پاک از چرخ شوب ریاست است نگرند
 توان دانست که کدام حیرانی بزرگ است و بیرون اگر بیرون ظاهر از نفس حسب جاه متصل
 نشود توان نمید که کدام پیشانی سرگ است سبحان الله تا نگاه کردن صد اعراض چند
 می کنیم بحال معنوی را و بال ظاهری باین و سوس چونند میادیم دره اسکان را و جلوه گاه
 و جوب جز رضامندی و خیر سندی هر چه کند نشان بید ولایت و شست خاک تیره را در حضرت
 قدس غیر سرافکندگی و شرمندگی آنچه بصر اند و دلیل بد بختی است
 اگر بختی ز بی رحمت نه بختی تو شکایت کیا سر تسلیم خم ہے جو مزاج این است
 مسلسل ز و اجر الهی که جاست تا مسدود خاطر از اخلاط فاسده دانشماری رسمی پاک ساخت
 بجای ضمیر مشرف ساز و دامن صورت و جمال ظاهر که دام نالغان کوچه طلب است
 ربانی داد و فنا نمی گلی اتصال حقیقی با بقا و دائمی بختند
 ۸ من بوالفضل را که نور سندانستی موهوم است و نه لول از نیستی اعتباری بالیو لیلی
 ذاتی یا شورش نمادی گاهی بگلشت سخن گزینی آورده به بهانه غذای روح قدسیات کلام
 راسمی نویسد و گاهی بیخمال همانی برادران هم شرب سخن او سنت و کتاب می راند و گاهی
 باراده ضیافت طبع یا ان فطرت از خواص الوان کو حید زله بردارست و گاهی برای دفع شر
 بطیفات ان که اخوان معاشرت اند و تشوید اوراق از دیگران سرگرم تر و انکار الهی چینی که جز تو
 نه بیند و نه نماید و سر نه کنیز از جمال روی تو منفی زاید
 ۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
 سخط و دوستان که جانش و دنگین خواهد بود و محبوب من که در ناحق طلبی از من نایز و خواست

در دوستداری چه تم طمع کاروانی از روی داشته باشم ای نفس معربین اگر آهنگ نصاف طمع
در سر تست باغ و بقدر دریافت خود زنده دوستی معامله بر دوز و با آخوان عینی که فرزندان آدم
با نازده کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخ ساخته اند
مرا نمی فهمی چاره بیماری خود از دوی بیماری دیگران چه جونی و مرهم چراست خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مآلا آنست که در ضمن خوش روی و کنشاده پیشانی حق فوت نشود و ما بهنت آنست
که در ذیل معاطفت حق در پرده کتمان مانده یا بطلانی بر منصفه ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات بر او مانده نرفته ام در کمال آسمان نمی گنجد و آنده این نعمت که در بعض جزئیات
با یکی دین رفته باشد در کمال بدین دنیا یابید است که با صلاح اصل فساد فرع مغفرت گردد و
نیک نیستی مناد شستی پیدا و آنست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکر
لذا اذین منکمه با دشمنان هوار خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان پر از
آدمیان کتم لذت این منی عذر خواه طعن بگوهران ست آید و ارم که او تعالی را را بانشیه
معصیت مکیدت کجفتک حوصلگان زمانه گیر و آزار اعتراض بر جوف دوستان که چه آید
با دشمنان دوست ناست یا با ناخود دوستی او با ما از همین محراب است کیسوف را میانی انصاف
گویم یا از کوری دهم که خواهمش حال نمایم و چشم اجابت از واجب مقال داشته باشم و نظر
من که دست در تکلون زده ام و آرزو قبول بزرگان جهان میگوشت سرانند شناستیم
از اعتراض کوران بنی عصا چه اندیشه مند باشم

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزا دگر و د طرف بهیده چند

چنین بر جبین جنبش خرس نمی زند در یاد لال بوج که می دهد اند

۱۱ سحر و منش و حدی را عشق کج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بواجب کسی است که اگر خرف را به وارید فرود شود کند و اگر گهر را بسفال

بخشند فائده بنید و زینولا بحسب تقدیر از او بی غفلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
و بهواره در مباحثات و مساللات از اخوان زمان قصب البقی برده اگر چه در نظر کثرت بینا
اعتبار نمیدارد و نوی که محل حسد اکثر را در آن طبعی مست یافته اما در معنی پیش بالغ نظر آن بآنگاه
سوقه نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کذبه الله

۱۲ درین عمر دور و زده بیاض افسانه بخند که این داستان از انجمله است و از اینده مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشرت شیر مرغی آن بی نیاز شده باشد

شعاع گرانیای کاس بباد و گر باد بر عیب حاسد بباد

بخت آن امر چه قسم دیوانگی سر پای خاطر می گرد و منکه هست در بیدلی داشته ام و روزی
نیست که از آن دو لختا بمن اولوشی نرسد این چه ترانه است که میخوایم و این چه کبر و است
که می اندیشد ای هیچ اگر کسی ترانه ساد تو خود را شناسی و اگر هیچ کی ترا نمی بیند تو خویش را نمی
ما ایچ پاک گر کس صاحب نظر نباشد نشناختن گهر انقض گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در تخریری احوال بعضی خندان و زویران طائفه علییه اهل ولایت
از لفظ و معنی آنما مسوده کرده و از نادانی خود را جایی خواخوان این الوان نصرت و است
از علم یقین بحق یقین آمده خیال میکرد که از جهل مرکب بهیل بیط آمده امید که برون
علم شناسانه بکاشای جهل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و با سنجات و ماند

۱۳ در محاورات و دیگای نسب را تخمه و نژاد و ذات و انشال آن تعبیر نمایند و آنرا از لعل
و باطل پای بند گردانند اما بشیاء آگاه دل داد که این بدان باز گرد و که از آبا می میانی
او کی به فزونی شروت ظاهر با شناسانی حقیقت چهره دستی یافته و بنام یالقوب یا حریف یا
مسکن شهرت گرفته و نه عامه که یکی مردم زاد از فرزندان آدم صفی است و نژاد بگفتگو
داستان گذران دل نموده احتمال دیگر را داده و بهند بر ظاهر که درین معامله از دوری راه
از این اندازند و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گوین بیدار دل چو این فسانه بخواب

و بران داستان تکیه زده بحقیقت نزدیکی دست با گیر و دست نوح را از این دنیا سببی
 چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زبان سه
 بنده شوق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
 اعتما بر شرف آدمیان از دست به تحقیق نسب آدم و حوا کافیست
 لیکن چون بسر نوشت آسانی در میان صورت پرست افتاده است و با طافه بر اینست
 که نسب را حسب گزینند تا گویند یغنی آنان بر گوید و ماده از برای آن گزیده بشماره
 آبای کرام داستان در است انفس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برنجی در
 لباس ولایت و امامت و گرویی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زنی امارت و
 ثروت و جرکه در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهایی در خط طریقیان این خاکدان بسیر
 و از جای بجای در مطاوی تغییرات عالم به سر گشته پای اقامت در مواطن شقی افشوده
 از دیگر گاه زمین حرم محترم که منظره در سما بد تعالی و لنگاه این و الا این اوان بود پس بدین
 منوره هجرت جای تغییر آخر الزمان شد صلح جدا علی مرتضی رخت اقامت در کوفه نشاده
 تا آنکه شربت شهادت چشید حسین بعد ازین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا که پشت
 و ستار آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود و فرزندش زین العابدین علی اصغر را شمر بانوازش داد
 کسری نوشیران مادر بود وی بدمینه برگشت و در نهم چاه و مهفت سالگی در غممه زیر خاک در
 بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر با زمام جعفر صادق بر رسته مرگ آید
 فلله دره من قبرها اگر چه و ان شاء الله تعالی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که فاطمه بنت
 رسول صلح ششین چو میشود و در سیادی حال رسیدگی از خلق رو داده ترک خانان نموده
 غربت گزید و بهر هی علم و عمل معصومه جهان را بیای جعرت در نوشت و آن درینه که ولادتگاه او
 بود در وسط مائتوم در بغداد که دارالخلافتی معروف و بیت السلطنه بانامست بسر نوشت
 آسانی گوشه گزین شد و بجای در و من قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمید پیر بریه نام

و اگر چه از مدینه بهجا آمد اما توجیه از دنیا تعلق این سپیدی به انشاست و بر همان نطق آگاهی
 بوده انفس گرامی را در آویش غولیش بکار بر و در مدگی بی بل را بر راستن نفس تعلیم
 و شغل گرفت تا آنکه در مدینه ایستاد و همان آنکه سهرم شده را و در البقا گرفت حتی رنما که
 پیدایش اویم و مطایبه بوده بجای پرسند نامست ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
 آراست و در سنه ۵۸۰ هجری بمکه طوس بپای اعتدال در گذشت و جهان فانی را پرود که در اقطاب
 سکه یانگرم ایسان یا امینین بود و محمد جوادر اجانشین خود گذار داشت که خویش خلیفه سامون است
 و مادرش خیران نام دارد و معتصم عباسی او را بنیاد و بزرگداشت و نزد گویب خودش موسی
 بیاسود پسرش علی با وی استوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلبیده شده و سر من رآی
 آنکه عسکر گاه او بود و قرار داد تا آنکه هانجا در سنه ۵۸۵ هجری در گذشت و بجای خودش بیاسود او را که عسکر
 خواند از اینجا است مادرش سمانه نام دارد و گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر بن
 یاکا ماند چون وی وصیت است محمد مدی بن حسن عسکری طاعن بود اما میه او را که از آن
 خواندند و دروغ خود را با من پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بعد او را
 اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالعزیز و از وی محمود بود و آمدن مولد و موطن این
 پال گوهر این همین بعد او بود احمد بن محمود اول کسی است که از انجا برخاسته شد اقامت
 در بخارا را کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
 و ولدش علی موبد بن جعفر و بعد او در گذشتند و کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
 ایشان و سنیانی خلق بسز و در حسین معروف بجلال اعظم که موبد اجانشین باشد رگهای نبوت
 شد و از بخارا بملتان افتاد و آنجا را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۵۸۵ هجری و در پیوند خویشی
 با خلیفه حقیقت پیوه سید برالدین خطیب بکری که خدا شد پسرش احمد که سید بکری بجلال الدین
 محمد و جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سنه ۵۸۵ هجری از جهان
 در گذشت محمود بن محمد و احمد و حامد ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی است که کمال

بسزیمین دلی خرامید بهلول لودوی که پادشاه دلی بود قنوج را در تیولش ازانی داشت
 و دست بیعت در دستش نهاد و از آن بازویرانی این بلده مسکن اولادش گردید و این جلای
 را راجه شهید و راجه اجمال رابع و او راجع الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
 لطف علی و او را عزیز احمد و عزیز لطف احمد و لطف احمد را اولاد علیخان انور بنگ که حید
 من بی دانش و فرمانگ باشد از زانی شد و از وی پدر والا که حسن بن علی که خاکش سبز باد
 صفوة الصفوه و خجسته الخجسته برآمد و طیلسان بستی بردوش گرفت و به نیروی دم گیه باگلی روز
 چهره سعادت و سیادت برافروخت و در غفوان جوانی از شیخ عبدالغفریه دهلوی که از علم و
 ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کتیش که فردر و گزادش
 و عقل بود بی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نورمحمدی رسید احمد بریلوی
 مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و یکی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان بردی و دیگر
 خانه خلق بسیر برده و در ^{مسکن} حیرت بخوار حرمت قدس آرمید و از تاج این عاقله جا کاکه
 سبک روان زخم آسمان برآمده اند. راستی چو خدنگ از لمان برآمده اند
 مرا که عاری نوع انسانم و تنگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کمالات آبا بی کران
 واحد و نظام بر کران نوزدهم جادی الاولی ^{سال} از لاهوت بفرمانسوت برداشتن و از آفتی
 پیوستی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر بر گرفتند و در نه سالگی سرایه آشنائی با
 پیدا کرد و در سیزده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
 اختیارات این دی قافله سالاران بود و بکوی بسیاری از بزرگان در یوزه گری کرد و لکن در هر
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و شنگی باطن از آموزش او افزود و در حجاب
 کتب و انقشای ابرایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محمد شین بمن عرض
 کرد و سلسله تحبش را برپا ساخت و اندان علم مبارک و جز آن تالیفات کثیره و اشاعت
 غزیره پر داشت چنانکه شماره آن گرد آورده با امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

و چار انگ کیتی را از غرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میداد و هم بعضی بلاد
 میند و خزان را از دلی تا کلکت تا لمبئی و از بمبئی تا سحان بقدم عبرت بی سپهر کرد و هم از شهرت
 خوشه و از هر خرم توشه عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آلبانی و هندو گج پوی دشت ایگاد
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد و مدتی گناهی را غلوت او فرمودند و بی تعیین پیشه او
 گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار رسید و بدین پایه بلند که می بینی
 سرفرازی یافت امروز که بچهل و شصت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه آتخوان درین ناتوان
 کهنه شد و موی سر سفیدی چون سفله تابان گردید آنا گرمی و روفی و سوز باطن همچنان
 افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طهر می آرد و آئین مالک و شافعی و ابوحنیفه
 و ابن جنبل گوناگون دریافت اصول و فروع ما بهم آمد و بقلای وزی بخت بیدار و تکیه بوی طایف
 سازگار بر پایه اجتهاد و مجتهدان و توقف حاصل شد هر چند با قضاای نیاکان بزرگ و دانشمند
 سرگ در ظاهر انتساب بیرونش ابوحنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را با تابع
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بجهان حق مغنوی گذر افتاد و نیز بکار
 صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سلو و برگرفت و نصرت های بی اندک
 روداد و روشنای بوالعجب روشنی افروزد آرزوی که در دل پیر میخند بزند آن نتواند بود که
 نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته محو حال مطلق گرد و پیش
 ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخوبش خاطر فی غلط گفتیم بلکه به تقدیر
 قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا را از منش بچشد باکی از دودمان پیش
 نسبت تامل روداد و بدان مرزبان محله معرفت بخوبی پیوست فرزندان روزی شدند
 الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تاملی تواند شدن نشسته و نشوی باطن پاکیزه داشتند
 گوهر ظاهر هست گاشته میشود و بکار ساز حقیقی روی نیاز و نیازش آورده اما اشتغال بکار
 توانا گون روپوش معنی آمده و گفتگوی سن و تو مسرا برده خفا در حال گشته و خواستش را از بان

آرد بایش بریده شده بان آرایات ماهیچه شاهجانی این خط را بتازگی فروغ دیگر بخشید
 انجن دانی و حق پروری را رونقی دیگر پیدا آمد و تشنگان خشک سال تمیز را میانهها
 لیریز شد و دره بسیاران اندیشه گرای و رزنگاه آرایش جا گرفتند اگر چه فقر و لهای مالبدای
 کوچه حقیقت سر بلندی دارد و هر کی در بند آسیب رسانی دیگر است و عین الکمال اعدا را
 فنی خیم و خاطر واقع طلبان را پسند بر آتش سه

فرنگ بوش را بطرفه کافرستانی قدم گزارد بالا مان خجبری
 تا میوه صوری بابوی کاشانه دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایه دیگر آگاهی و
 محقره کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد بنزاعیب نمود آزادی بندگی گردید
 گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را بهر این گرفت جان ناتوان را اسله
 آفتاب را باشد حال آن آب رفته بجوی نمی آید آن تیر از دست با جسته بر نیگردد
 من نیگویم که من لکن تو خود انصاف یک نعم و الماس نیمه یکسان و آرا انصاف
 هر جفای که کنی راحت جان مست ملی رسم انصاف مباد از جهان برخیزد
 گمان نه کنی که نشسته نگاه او پناه و انشوران و جای بازگشت نیکو ان است و محل خیال بزرگ
 و خرد ان که از حسد و کینه انجنها بر می سازند و دشمنی پنهان و آشکار غلو تمامی آرایند با انکه
 مراد از جلی نخستین اندوه است و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم
 بگذرد و چنانکه برگزیده با گریان است از وادید گفت و شنود و ماند و بود و حال بر پان
 ما گل بیابان گلستان گذشتیم بستان به پرورنده بستان گذشتیم
 می آمدن کشودن در بوی مفتی در بسته باغ خلد برضوان گذشتیم
 در کار مضائقه داشت ناخدا کشتی بهوج رخت بطوفان گذشتیم
 خدای رامت مست که آگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تا بکه شرح آن بجا بود
 گفت نگوی و اگر خرد آید به تنگنای شنوائی اینای روزگار و نشود رحمت این روی دوازه آستان

بر روی بندگان گشوده و رخ سترگ پیر و شادمانی توحید کیشان سنت دوست افروخته و آفتاب
 محبت اسلامی خورشید حق و بدعت را تا آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که زیر آفتاب آفتاب
 بر سر جانیان بر تو انداخته و جهان را به عدالت روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خود
 در بالین آمد و کالای آگهی را بهاد و بزرگ نهادند قنول توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
 در میان شد و جانیان نامی تازه و درست دید بای بلند و دریافتهای گزیده پیدائی گرفتند
 گوناگون مردم از خیز و تاخت و فواید بیکان برداشتنده و خنمای موزون بلند می گراشد کوسد که
 افسرده برافروزد و ناتوان بینی بدگوهران افزایش یابد و مردم کم گزارد که تا بهین بیاب شد
 راه افتراسه بر نه و از گشتار بریشان داستانها پر داند و ساد و لوحان روزگار بر افعالیه
 بخیال تباہ بدل آزاری نکاد و نماینده فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش اسوه سنت پیران
 هرزه سرانی داشت و سرمایه گفتگو به پیر آدمهای نان و حساد و وران کنادان دانش فتنه
 و زهر گیای نوش نما اندمکین برخاسته و بر سختن میوند حق پرستی بهنگامها از جالبقا تا جالبصا
 آراسته و باندیشته تباہ خویش راه کوششها سپرده و دانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
 حق دیگر را تاقی چند از حقی نامهای پاستانی می باندند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
 دانند و سخن غیر را گو پایصحت بلند داشته باشند و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
 وزن نمند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را عمل نزدیک داشته اند و گفت را با کردار
 یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی از آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
 نه آنچنین که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر و سمل
 سخلات آئین دیر خود و تحسین نماید بستر آن نرسند و کمین آن برخیزند لکن از محبت الهی و محبت
 خداوندی بدگو را پیوسته گردن سرساری بر روی نشینند و کشور زده با نال غم و الم می گردند هر چند
 از بدگوهری و زانیان خود و عبرت بگیرد و بر جهان بدسگالی حیل اندوزد و با جمله اگر چه همواره
 زنجور خانه خمد شورش دارد و مار سوراخ و پتئی کسان و جوش و شب چراغ و حتی بیفر مرغ

و نیکان روزگار دل دریدی بسته و دیگرانگی باز کرده اما و ما نشاؤن الا ان یشاء الله
 جمعیت بخش خاطر شکسته بندگان ست و ما نشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن چاره گر باری
 و دلمای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آموذ باز جوش و خروش بدگوهر
 بر آگند و میشود و تبا ه سرستان بی آرم و دیونزادان ناپارسا آتش غیظ افسرده قل مع توا
 بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشندان روزگار و روش دشمنی دارند و کم عیاران ناپاس بی آنکه
 برای تشخیص مقررات بهانهای شائسته می آگینند و دعوی ساخته و پرده نهسته سازند و بخت
 بالسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
 آراش می آرد و محبت او را بکدام زبان نویسد لحنی در بارها ماکا کاشته و در دلی بیرون
 داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و تاشکیابی را پاره و شسته بنیدانم
 که کار کجا انجامد و در کدام با ساز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تو از آلاء
 او چنانچه مراد کف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
 گرد و بسکد و شتی خود را با آرمگاه جاوید رساند از آنجا که شمار نه نعمت بای از روی یک گویند
 گزاری و نشان بندگی ست لحنی از ان میگوید و دل را نیز می بخند نخست نعمتی که در وجودت
 نژاد بزرگست که ترو آشی انگلیس بیایلی نیاکان چاره گرشود و گزین تراهی شورش درونی
 آید چنانچه در دربار تو آتش را آب و گرم را بصر و علاج کنند سه

شنیدم که در روز امیدیم بان این نیکان به بخند کریم
 تو هم گرمی بینی اندر خن با لطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و سعادت زمان ست هر که بزرگان پادشاهی بمعدلت به یکایک
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص باو شاه صورت و صفی که ذات مقدس کبر است
 قهار کنم شکست چیست تو هم طالب مسعود که مرا چنین خجسته پیرایه دانش داری و آگهی آموختی
 از شیهه تقدیر بر آور و تپا هم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و مناسب آن تپا جفا از پیش

پس میان در هر جزو کل و این مافی حصا را ستوار است از آفتاب و درونی و بیرونی و پناه جیست
 از فتنه انفسی و آفات ششم بسیاری صحت و نونداری و تندرستی و کثرت معافات از روی
 با وجود اهورای و ما احصا کم من مصیبه فیما کسبت ایلا یکم و یعقوب کثیر هفتم منزل شاسته
 و کاشانه بایسته نغمی از روزی و غرسندی بحال هفتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
 از همتی نهم که است مصیبت از تزلزل و عدم لذت در جوای این آب و گل و هم نیازمندی
 و رگه ایزدی برومی که مددی را از غیر غیر جوایان یازدهم در یوز و زاویه نشینان حق گزین
 و خرد و پز و بان درست عیار و دوازدهم فراهم آمدن گوناگون آتیب در علوم دین که بی مذلت
 خویش را زوان بر کش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم سن و توفرا سوخت سیزدهم ایات
 صحبت و انتمندان علم دوست اگر دوست بهم دهد چپار و هم نفرت از بنشینن جالبان همیز اگر سیزده
 پانزدهم حسب صوری و جذبه باطنی که شورش خاندانها و دین از بایسته باشد پانزدهم کاشانه
 و مرا این نقصان هر چه منزله کمال آمد آنیز نگلی بوالعجب و هم بدم شکفتگی نو برآمد و روزان
 زمان بخیر و خوش و شازدهم باس ازین و توفرا و هر اس و وسواس از خود هفتم ملازمت فن
 حدیث که ولادتی دیگرست و سعادت تازه هجدهم خدمت قرآن کریم که بیدار طالعی بهتر از آن نه
 و اسبیل نمی گنجد و دهم بر آمدن از عونت و بد خلقی بریا من سنت مطهر و بستم احوال خدا کا
 گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم برگزین و اعتبار بخشودن او و نشین
 فرزند آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و محکاپوی من بست و دوم رنجی از کس
 بدل نداشتن و حسابی از اجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
 پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سجمانه و تعالی امید و ارمان بودن که از لوازم آگهی
 نفس بدی و دوساز و بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و بهتر ندیدن و ششم
 اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم که مندی است با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
 بنزد خدایان علوم و کتب فنون بست و ششم که گفتن و بسیار شنیدن بست هفتم با هیچ کی و هیچ کا

و باری طرف نشدن بستیم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن تا امکان خود بستیم
سپری ساختن غالب اوقات در سیرت الیفات دین در اثر ابو علی و لغو عصری سبی آمه بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوئی نیکو کار سبی و یکم فراوانی دولت
از اهل حلال سبی و دوم فرماندهی بر خاقانی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هر چه نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا بود و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد سبی و سوم طری ارض کثابت
و صحت برکت اندران سبی و چهارم کمونی کردن بانگ مردان و بدی کردن با بدان سه
ممنون شوم ز هر که مبین کند گناه تیر کجاست آیه رحمت نشانده را

سبی و پنجم شربت و قبول مؤلفات خود از عجب تا عجب در زبان تازی و فارس که ترازوی گویائی و
بینائی ست و مرغزار مرغان دستان زن درخت سرائی خبر کمال او میگیند و یاد شما را او نشانید
و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سبی و ششم مهین پور او ابو الحیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نورست ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم حسیب از سال کینار و دو صد و هشتاد
و نهشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای الکی انداخته و زبان دان محبت الهی
بوده در نیکداتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد و لغتی از گفت و گویشی بی آید و بیگانه
همزمره برخی آستنی مینماید تو سعادت او چنین او پیدا ست و بهمت خدا پرستی و حق پذیری از
طلایع اراده او بود و دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الثانی
سند کینار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایه الکی و گرانمایه شناسائی بمقتضا
عهد صبا چنانکه باید بنویسند و خسته لکن در فروست و فراست و سپاه نشی و کاشناسی همه
فراوان دارد و امید و ایم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و کرام اخلاق
و شرف صفات غوی ستوده او گردد و بسا حل مقصود کامیاب شود و نیکو نمایی گوناگون فراهم
آید اگر چه همین برادرم عشی جنت آشیان دیرست که رخت هستی ازین دانیستی رست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و باکرو میان آستانه

مگر امید داریم که این فوئدالان چنین امید از سعادت و جانی برمند گردند و نشاط و کمالی
 عمر دراز بیاورند و بجزایات صوری و معنوی دارین وحشات و صالحات نشأتین سر بلند گردند
 سخی و بهر هم سودا بر گردن کتاب خاناست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
 و این قسم افشا شناسی و هشتم آگهی یافتن است از نفس ناطقه سالکهای دراز بجای خود به قدر
 بیانی و عیانی طلبکار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دل
 ذوقی و شهودی و انگشانی و نظری بنظر درآمد اما راه بیگانه نشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
 بمیان عقیدت کتاب و حدیث حدیث گره این رشته سربسته نشود و راهی بسوی شناسایی
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان ایمانی است نه همین اورا
 تعلق باین بدن ظاهر است پس بس بلکه فوئده دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
 از برای روشنی تجلی لاهوت سخی و نعم اندیشه شکوه سه رانی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز
 و آتش و رمی و نمیش اندوزی را راه زن نماید و هم گزندالی و آسیب جانی تقصیر انداز
 این عزیمت نشد و قفار آب کرد و ارجو میاید کرد من کان الله کان الله چه طریقی بیاید
 از ته دل باعتبارات دنیا و اضافات این پیچی سر آهیل و کیم توفیق یافتن مست بگشتن
 این گرامی نامه با اگر چه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت و انشای صوفیه که این توفیق خاطر
 بسیاری بجل انبار زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه با گروه دانش را کال گهر
 شاهو ارجه پیشگان کار گزار را بنمون و تهرل سرایان خنده فروش را بهر روز افزون نمود
 بهر بایه نشاط و بجزایان تحریه کار را متاع انبساط و آتش بنزدان سود و دربان را اندران یکجا آیند
 و بخشندگان زر و سیم آئین مردی از ان شناسند گوهر بینائی را و زنگاه خرم گیمائی آزادی را
 زمین پرورده روز شناسای راجع سعادت شام تنهایی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
 مناد روش از و آموزند و دیده لان حق پیونده برید بانی نامه اعمال عشرت اندوز و نهان گاه
 هر متاع آئین سود از و برگیزند و جان شماران عرصه کند آوری لوحه همت آموزی از و برخوا
 یعنی پهلوانی

سخن گذاران ریاضت آرات قانون نیکو کاری از و بردارند و اجلاص طرادان بخت آوزد خا
 بی منتقی از وی فراهم آرند و آوازش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
 و طریقت بیابوری آن کامیاب خواهند گشت و این گرد آید و مشوره آن می رسد که خاتمه کار بر
 نیکوئی شود و این حرفهای نکمین دل چنان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری نماید
 و چرخ حسن که با خلیفه اول در نام و نشان بهم معنی و بهم وزن است اگر چه با هر عبرت نامه جهان بیان
 و هنگامه های مهر و کین از و در شورش آید و پرستان حقیقت بنده مخلص انکارند و یگان
 بنده و اوریال پندارند و نرم آریان عرصه و لاوری عالیجا بهش گویند و از کیمیا میان هستی
 دشمن شمارند و خود همواره بصفه آنادگی و لقب عتیق میسر آید و از گردیده مردم این خانها
 بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانه نبی تمیزی است برخی به پرستاری دنیا بست
 و بند و آفر و رفگان این گرداب بلبانند و بانی خدا را پاس بی آلا نشست و رسول مقبول
 راهبران نیایش که باین مراتب از تماشای شکر و کاری روزگار بر آید و بر نرسد شود
 با آنکه بهندگان و ستاینندگان از خیر سگالی بیرون نمی سود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین

دوست نامی تواند شد نبی آلاید

یک حرف آشنا بطل هم کسی نگفت چند آنکه خواب خوش بهر افسانه ستویم
 همسایه چون بسوختن مارضا نداد رفتم و در محله میگان سوختم

نرانی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه گفتیم همان میگویم
 که پیر مبارک استاد معنی گفته صفائی گرفت و کرد گشتن آئین اندر گزینان است و ستر و ستر
 و حدیث دیگران سرودن شیوه دورانیشان زاده های دودان دانش را کان کیست
 اگر چه تفاوت کوه و کاه میسازد و فرزندانش را جان واحد است هر چند تن با واحد گانه
 بنید شیوه بانی را روشن نازد هر جابر روی کار است کسی باشد که کیمیا حسن را پیرا میعبادت
 شتی نماید و بسیار است که جوامع را و هر معانی میگردد از یک روزن سبانی جلوه الهام بخشند

تا به که معنی شناس حقیقت بین است بند زنجیر این صورت گردد و آنکه بر و ن پرست است
لذات شان در و ن نشود و غرض از کار بر رعایت است باقی جهان و مقصود معنی حقیقی است
و حرف و رسم و فعل افسانه و دیوانگیم شورشی داشت که این برای به رویا گفت و رسم و دیوانگیم
میکرد که این غرض پاره با ستم تو دانش پروری و دانش اندوز و دیگر سود و زیان جان خود را
مسود و مرم زانده فاعلان پیشای اندوخته اند و همه مایه پیش غصبی در دانش دوستی دنیا نیست
تو جهان مباش و خود را هیچ مترش و دانسته خاموشی گزین و دیده و دلمان غایب غفلت بخشیدن
آمر و آنچه از دست خود فروشی نمی آید از نا آگاهی کامی را انجام می پذیرد و هر چه از دانش و
نمی کشاید از الهی بنودن پیش میر و روحان احمد چه می آید و از کلام و ریچ می برایم گزینان
بر سر پختن نیست که پندین آفت و شغولی نماید بسیار و شیدی زبان و کلام کش و شیطانی
جو شیدی اندکی از مش کن سه

کمال صدق محبت مبین بفقیر کلاه که بر که نه سبزه افت نظر محبت کند
خداوند اما این نامه نمودی همچنان دار چشم مار از خویش و بیگانه بردار و بان شکوه بند شود
و دل بانشائی شناسائی خیر سندر و دل ب ازین گفتار سکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار بر بزم گرام دیگر باز نزارد

شرح این حیران و این سوگیر
این دمان بگذارات اوقات دیگر
آنان از نظر دل بسند سخن
حضرت نظامی در حمد گوید

خدا یا جهان بادشاهی تراست
پناه بلسدی و پستی توئی
همه آفریده است بالا و پست
توئی برترین دانش آفرین پاک

ز ما خدمت آید خدای تراست
همه نیستند آنچه هستی توئی
توئی آفریننده هر چه هست
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

در دست او ایستاد و چون نام
 فرزندش را شنید و نام
 از خط او دست برداشت
 و گفت در دست او ایستاد
 و گفت که اگر ایستاد
 که ایستاد و گفت
 فرزندش را شنید

خرد داد بر تو گواهم غمت	چو شد حجت بر خدائی درست
چراغ هدایت تو بر کرده	خسرو را تو روشن بصر کرده
زمین را گذرگاه او ساختی	توئی کاسمان را بر افروختی
گرمای روشن تر از آفتاب	توئی کافزیدی ز یک قطره آب
زمین ناورد تا نگوئی بیسار	نبار و هوا تا نگوئی بسیار
برون زانکه یارگی خوشی	جهان را بدین خوبی آراستی
سرشتی با مداده یکدگر	دگر می و سرودی و از خشک تر
که به زان نیار خسرو در شمار	چنان بر کشیدی و بستی نگار
ندانم که چون کردی آغازشان	مهندس بسی جوید از ایشان
دگر خفتنی باز یا خوردنی	نیاید زاجسه نظر کردنی
نمیگنجین علت از کار تو	زبان تازه کردن با قرار تو
زرا تو اندیش بی آگهی ست	حسابی زین بگذرد گریه ست
نباشد همه هم تو باشی بجای	نبود آفرینش تو بودی خدای
که تا بخر و برتا بدترا	خسرو تا بد و در نیا بد ترا
با فکندن کس نیفتد دپای	سری کرد تو گرد و لبندی گرای
بیا مردی کس نگرد و لبند	کسی را که تهر تو ارسه فکند
تویی یاوری ده توئی و تنگ	همه زیر دستیم و فرمان پذیر
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور	اگر پای پیل ست و گر پیر بود
ز موری بهاری بر آری پاک	چو نیز و فرستی ز تقدیر پاک
خورد پشته سفر نمرود را	چو برداری از رگباز دود را
برغان کشتی فیل و اصحاب فیل	چو در لشکر دشمن آری حیل

<p>که از لطف نیک بختی دسم گر آری خلیلی ز بختان گهی با چنان گوهر خانه خیر کر از هر آنکه از بیم تو مرا در غسای چنین تیره خاک گر آوده گردیم اندیشه نیست گر این خاک رو از گداز تافتی پر بستند که ز ره بندگی درین عالم آباد گرد و بگنج مرایت از خود حسابی نیست ز تست اولین نقش را سرگشت همه هم بران تا بدر با من اند اگر خست و گوش است و گداز پا توئی آنکه تا من منم با من دو کاست با فرو فرخندگی بهر گوشه کا فتم نما خوانمت قرار همه هست بر میستی</p>	<p>که از استخوانی درختی دخی کنی آشنائی ز بیگانه چو بوطایی را کنی سنگدیز کشاید زبان جز بسلام تو تو دای دل روشن جان پاک که جز گرد و خاک را پیش نیست بآمرزش تو که ره یافتم کن چون توئی را پرستندگی دران عالم آزاد گرد و زنج حسابی من از تست چند آنکه است بر تست آخرین حرف را باز چون رفتم این دوستان شمن من باز مانند یک یک بجای وزین در باد اتری دانسته خداوندی از تو ز ما بندگی بهر جا که باشم خدا دانمت توئی آنکه بر یک قرار ایستی</p>
<p>درخت نبوی گوید</p>	
<p>فرستاده خاص پروردگار گر انما به تراج از اوگان محمد کازل تا ابد هر چه هست</p>	<p>رسانده حجت استوار گرامی تر از آدمی را اوگان آرایش نام او نقش است</p>

چراغی که پرواز پیش بدوست
 ضامن دار عالم سیه تا سپید
 درختی سحر و در بارغ شمع
 زیارت که اصل داران پاک
 چراغی که تا اونیفر وخت نور
 سیاهی و خال عباسیان
 لب از باو عیسی پرازدنوش تر
 فلک بزمین چار طاق فلکش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آورش حاکم روم و سر
 محیطی چو بحر چو بار نه مرغ
 بگوهر جهان را مبار است
 اگر شعله تیغ بر سر برد
 بسر بردن خشم چون بی نشتر
 قبا ی دو عالم بهم دو نمند
 چو گشت آن طبع قبا جایی او
 بالای او کایز دار است
 کلید کرم بود در بد و کار
 فراحی بود دعوت تنگ را
 تهیدست سلطان پشینه پوش
 ز می پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدوست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرغ
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 چشم جهان روشنی بود و دور
 سپیدی بر چشم نمایان
 قن از آجیوان سپید پوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت نش
 نه گشت کاش گشت ز انگشت
 خواجه فرستاد کسری و سکه
 بیکدست گوهر یکدست تیغ
 پرتیغ از جهان دادین خواست
 سر تیغ او تاج و افروز
 بسر برد تیغی که بر سر برد
 وزان هر دو یک زیور اندوختند
 بدستی کم آمد ز بالاس او
 هم آرایش ایزدی خواست
 کشاده بود و قفل چندین حصا
 گواهی بر عجب باز او سنگ را
 غلامی خرد پاوشا به فروتن
 پذیرنده عهد رافقا و گان

<p>آغاز ملک اولین را می گزین کرده هر دو عالم توئی توئی قفل گنجین را کلید شب و روز ما را به بی دوستی من اداستان مکترین خال تو نظای که در گنجینه شهر بند</p>	<p>بیان دور آخین را می چون تو گر گشته باشی آن هم توئی در نیک و بد کرده بر ما پدید جمل بر زده کاستی امتی برین لاغری صید نترکی تو سب از سلام تو با هر و مند</p>
رباعیات لغت	
<p>پیام خدا سخت آدم آورد با جمله رسل نماند بی خاتم آورد پیش از همه سالمان غور آورد آتی ختم رسل قریب تو معلوم شد سلطان رسل شمع شتابان تقین تخل قد او درین زمین سایه کند آی آنگه نشان تو نگار آید تو بر پشت حصین نبوت ایزد هر چند نه برگی نه نوای دادم اما رعیت رسول انقلین نشای که لباس نور پر آید تو هر چند که ذات پاک او سایه نما گره سرخ تو جلوه پیرانی شدی و نقطه نور تو زشتی مرکز</p>	<p>انجام بشارت ابن مریم آورد احمد بر ماناسه و خاتم آورد هر چند که آخر ظهور آمده ویر آمده ز راه دور آمده برده اند او چراغ ماه و پروین بر فرق جهانیان بر روی زمین وز جمله بلند آخرین پاتیه تو خاتم زده از سیاهی سایه تو در زادی جنول جای دادم در سینه بهشت و کشتی دلم خورشید و قمر به دراز مایه است اما دو جهان غنوده در سایه است یک دوره دکامات پیداست نه و اثره فلک هو میانه شد</p>

در بیان صدق رضی المعینه از امر جملة صلوات	
<p>آن یا نخستین رسول مختار بر جمله صحابه پیش قدم کردند در امت خلیفه رسول دوسر سر و بجز از خدا چه میکرد خلیل در آخر ایام حیات آن سرور جز غوغای صدیق که باقی گذاشت صدق که دل زانرا او شاد شود با این همه علم و دانش و قرب رسول صدق صفی ز حق چه دولت داد پیش از چه سروران سر آورده بود آن باد که در میکده تحقیق است آنان ز وجود از گریه پاک نیست</p>	<p>صدق صفی ناصر دین داد مولایش نموده بود که در آینه ازین نشود بغیر این نکته روا و امده که بود غمیه صدیق منرا از سجد خویش بست هر یک را در یعنی که بجز درش دری نیست گم دیگر چه دلیل فضائش از یاد شود شاه مردان مطیع و متقاد شود هر چند نه مال و ملک و ثروت از از فضل مزید اگر نصرت داد از ابن ابی قحانه اش ابریت آنها یون نخستین ز دل صدیق</p>
از امر در حق فاروق رضی المعینه	
<p>فاروق که انبیا شده آلوده هر کس پیشش نهاده سرا گویا سلطان عمر که خاطری نداشت چشم همه مومنان روشن داشت درد و تنگی عمر امیر دیندار اعدال را زونفور با شدند چغم سلطان عمر که رای او روشن بود</p>	<p>در سایه عدل او جهان آسوده هر موج بود دره عدلش بوده هر سو گم معدلش می پاشد پس چون نه سراج ابل خست با بیک خط است مومنان اطوار از غل ظلیل او گشت دیو فرار زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زود</p>

ج	<p>در آن همه نفقت بقرآن فرمود ارفیق با اهل بیت اگر آمدست بر دوش فلک در دهن عدل عمرست</p>	<p>گردیده ز حول و قوت خویش بی هر کس که در قلم و خیمه و شمشیرست این کا کشتان که دیده باشی بشیر</p>
	در دست عثمان رضی الله عنه	
ج	<p>خود دست بجای دست عثمان کرد بر دست نبی بیعت ضوان کرد شرمندۀ نور او چه مهر و چه سپهر خطایش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق احوال شد شتری بهشت ایلان مال ملا در خانه اسیر کرد و گشتند بجان بجزیز مکر و جنگ شاه عثمان سنجی از وفرت تیر رحمان است هر گاه حیا شعبه از آسمان است</p>	<p>سلطان رسل که بخش ایمان کرد هر کس که گرفت دست عثمان گداز عثمان زود نور تابنده بنور حق اعدا نمودند بسویش دیدن عثمان غنی که داد حقش اموال آن ز که در آن وبال نبود است در داکه خلیفه رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن دین عثمان که بر وثوب حیا چنانست اعدا از وی چگونه دارند حیا</p>
	در مریح علی کرم الله وجهه	
ن	<p>تا در ک مقامش نمانی نیست دم در کش معنی علی فهم نخست دل لبلاش این تمنای مگذاشت از بسکه از خلعت بارونی یافت از رنگ هوا حرص مضقول بود مضور خدا از چه بخند ول بود</p>	<p>در مریح شه نجف شدی چاکر و گویند نزول ناما از فلک است سلطان علی که دل ز دنیا برداشت قریش با مصطفی که تقدیر کند آن شیر خد که سیف مسلون بود در باب خلافتش بوده نصی</p>

هر روز	<p>شایدی که علی دلش میخواهند اعداد از زور بازوی او غافل آن شاه که با رسول میگذازد بگشاید وین را که جوشید بار حیدر که فشرده پا پوشش شد وین آن وقت بهایان نادر و داند از روز اول خدا ای نام نیک در حشر جواب خویش گویند همه دو تیشه بخواب حشر دیرم برپا رفتیم که اجادت طلبم گفت که در راه خداست شیر نیردان بهم گرفت فرومایان حشر افلاطون ای آنکه خواب تو کرم باشد از وجه قدر نام ترا اگر و لبند گویند بی ز و بهمنین ازلی ست روی که بخلق داشت آنست بی</p>	<p>ارباب دلش حمدی با دی نمند کشتی بخواب ضلالت را خند بر دوش شریف جلوه پیر اگر دیم نخل قداحمدی دو بالا گردید در خاتم بی نظیر جا کرد گین سبحان اعدای سکان و چهرین بر راه عقیده نقش گام عظیم در بان ارم ستاره در دست عصا گفتم که غلام عظیم گفت بیا اد حکمت آفتاب آید دوم من رفتم دور خدیو خرم غوطه زخم جاده تو امیدگاه عالم باشد نقش قدست گین خاتم باشد روی بخفی دارد و روی بکلیست رویکه بحق و دشت جان و دلیست</p>
	<p>از شرح در مدح چار با گوید</p>	
	<p>تا پیر و چار یا را خیار نه در طبع توان چار عنصر با هم</p>	<p>از چار اصول دین خبر داری نه تا هست با اعتدال پیاده نه</p>
	<p>در مدح زهره منی الدینا</p>	
	<p>فصل زهر است از سبک تابک</p>	<p>بر عاقبت و خدیو و میر حکم پاک</p>

<p>با بضاعت مصطفیٰ برابر نشوند</p>	<p>از این همه در ظرفیت عقل چنان</p>
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	<p></p>
<p>شماره ده حسن که سیدش گشت اقبال بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع در وجود و کرم امام امام حسن است و حفظ او مسلمین کشور حبس سلطان حسن که داریت بوشن نبی دنیا ی دینی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در باب یقین که دشمن نبیش در ساحت مصطفیٰ حسن شاه بوز این پس که شایسته نبی بود پس</p>	<p>از جبهه ایست او بعد از طرب گشت ست بخاطرش ایران گرتوب تغویر بلائی بجای امام حسن است از شیعه به جرعه جام حسن است پیر و دیه باغ خلد آغوش نبی است آن شاه سوار کب ووش نبی است مسموم شد از برادر خویش جدا در حشر شود خوانده قهر خدا از آنکه کمال او که آگاه بود حقا که کجا برابرش ماه بود</p>
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	<p></p>
<p>سجانه مصطفیٰ حسین بن علی از شمشیر تلخ پشیه و خنجر بغض خوش را کب و مرکوب و خوش آن شاه شیدا حسین امام و مصل بر عکس وصیت نبی استیان بماند بزرگ نیز چندین تحف</p>	<p>نوباوه گلزار نبی و و سله در واکه بریدند گروه دغلی محمول بر و دوش نبی محت افکنده بخون در پی چرخ و وار کردند چپا بابل بیت و قرآن کردند سر حسین بر نعل سنان</p>
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	<p></p>
<p>در باب بهار گل و رحمان نبی</p>	<p>سبطین کریمین دل و جان نبی</p>

کجا بن لعل و زمره اندازد کان نبی	سر زان کونین ازینها برگیر
	محرر سطور در اتباع سنت گوید
<p>یعنی که طریق اهل سنت بهتر درستیان با همه قلت بهتر و کوی حدیث او سرافرازی دایم با تیر دست خود چراغی دایم پس نشسته عشق را دو بالا کردم بیرون و درون چه بستم با کردم صباغی رای نیاید گذر درین شن به بار این چنین و غار نارائی زن مغر و تفتقی حقیقت و گریست مجموعه آری است جنت و گریست ستارگی سخن ادا سطور و جالینوس مصلح بود جوارش بطلمیوس ناطلع لعل شود کتاب ازین تو پرند بسنت و کتاب ازین تو جز باو خرد نباشد اندرشت من عاشق منتقم ترا خواهم گشت پیرایه حبله ظاهر و باطن ماست نقد غنم که پیغمبر ماست خراط قیاست همه ظاهر شده است</p>	<p>در جمله ملل افضل ملت بهتر زان جمله حصای حدیث نبوی در سینه زهر رازی داغی دایم بر قوم برای خود دلیلی دارد اول ره کوی طیب پیداکردم یک عمر بوی سنتش همچو نفس نهاد اهل حدیث ست اتباع من کجاست صاحب تقلید گویا و بین ای ز آگوش قیاس نعمت و گریست خدی که بگوهر خند و آرایند ای رای تو پیغمبر ز سر نفوس آزاکه خرد ماده فاسد کرده فرد است که گیر حساب ازین تو تقلید کسان سود بخشید انجی ای دشمن ببری احمدی پشت به ایمن منشین تیغ رسول اللهم قرآن و حدیث مایه خاطر ماست من خطبه سنتش بلب داشتند ام تحصیل حدیث با غایب شده است</p>

<p>وقت است در صبح قیامت از آ آزرای چو شده شگفتگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقوم با آن باد که در حمله تحقیق است قرآن و حدیث محبت خالص است جهان که ز تائیه فقه در جوش اند خلاف ز مروت که از ازل نوا گفت آن بت تقلید قرن تو نم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل و گزنتوان کرد بارای کسان عمر بسر سه گرد</p>	<p>شمع گمن حدیث آفرنده است شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو سر رشته رای شد نفس در دل تو سرستی نواب ازان ابریق است قصه یون تختین ز دل صدین است بهرگی ای خرد پروان سیه پوش اند بهر خیر بشر غویشین فراموش اند نگین نشوی که بمنشین تو نم ولشاد نشین نقش نگین تو نم سودای سنن ز جان بدستوان کرد مضاع ترا زین عمر بسر سه گرد</p>
<p>این گور پرستان پل باطل باشند خود زنده و بامر و نه ساز آوده آن قوم که بت پرستی آمین دارند این گور پرستان نشاندارین کل هر چیست که این جماعه گور پرست این فرق نکم توان تصور کردن آی گور پرست متلف مال حال بر گور چرخ داغ لعنت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>	<p>از لجه عیسم سوی ساحل باشند از زنده لایزال غافل باشند بتا شفعای خوشین پند دارند هر کار بر دگان خود بسیارند فراست جزای ماهمه دست بست ما زنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب سرف مال سال بر چه و سرفی نکو بیده خصال بر مقبره پدر طوافی دارند</p>

<p> برگزیده خود را بشوند گردان نهند ای دعوی دار فقر باب الهی از مرده که محتاج ترست از تو بجا اهتمام اگر به عقل و هوشی دارند در گور ز فریادی نیست نشان این گور پرستان چه دلیلی دارند بیو ده بگردم دگان می گردند با تحیرند ابو دل گور پرست بازنده دایمی سروکاری نیست مانده اولیا را خیار نعیم لکن کاری که ناید از غیب خدا ای گور پرستان افاضت نشان این کار که از وحی شیاطین باشد ای الکه فرس برت شکستن برانی هر گور بلندی که شود منظور ای گور پرست بر چه مغرور شدی بر نافتی از عبادت حی ازل انبای زمان بمرگان چسبند ای اذن خدای شفاعتی نیست درت آنرا که تو کرده شفاعت گزینش و الله که عاجزست جایی که نهد </p>	<p> تا با که درین کار خلافی دارند از گور پرستی شده در گمراهی امداد و اعانت از چه رویجوی چون انسان شکل چشم و گوش ندارند این گور پرستان بچه جویشی دارند در غیر پرستی چه کفیل دارند جز حی ازل چه اخیل دارند جز بقبر نیست مسجیش جایشیست دل مرده بمرگان سزاوارتست بر تافتی و در شان جواش را نعیم از مقبره های شان طلبکار نعیم از گور بزرگ طالب کشف عنان و قرآن و حدیث ازان نیست نشان کار نیست ازان اهم اگر سیدانی با خاک برابرش کن از جوانی از ساحت قرب ز بندگان دور شد این بود سزا که عابد گورشی به بود و خود از شفاعت شان بیو بهیو ده بگرد عاجزان گردیدند ما پیش خدا عیان کند جوهر خویش در سجده رسول و ادخوان خویش </p>
---	--

<p>جمعی گویند صاحب احوالیم مارا سرکوا نیست با زندگین بر غیر مشران گواهی به نجات آنرا که نجات دوست در شک پیک به خویش چو مرده خاک انباشته بداند که نه نافع است و نه مضار ای خسته مددکاری خواه از مرده راضی دل مرده از نیاز پنداشو فاروق بباس بکوه استقامت یعنی که ز بعد حلت سرور پاک بس شیخ که بود در حیات دنیا چون مردند اتم از چه رو آفتابش دل باجی ازل که حاضر دارم بانام بی بصر مرکاری نیست</p>	<p>بر خویش ز عون مرده گان می بالیم از دعوی بی دلیل شان می نالیم هرگز نتوان داد با جماع نقات بهر چه کنی شفیق خود در حاجات از مرده قضای حاجت انگاشته مطلوب دل خویش طلب داشته از زنده بسوی مرده روا آورده و امید که شحی ازان آورده از جسم نمی باشد طلبکار و عا چون دور حیات او نیندیدینرا گاهی برادر او نگر دید شما خوانند قضای حاجت آرد چو خدا از مرده چه امید بخاطر دارم با خویش کی حاضر و ناظر دارم</p>
<p>در بیان حال و تقریب این مقال</p>	<p>در بیان حال و تقریب این مقال</p>
<p>در خلوت ماکه رشک صد آهمن است عالم آینه خانه است و ما را</p>	<p>با خویش زبان چو شمع گرم سخن هر سو که اشارت است با خویش سخن</p>
<p>در بیان آیه نور</p>	<p>در بیان آیه نور</p>
<p>کی شمس و قمر نور سمار و ارض است در عرصه خلق خلقت غیر کجاست</p>	<p>خورشید و کمر نور سمار و ارض است اندک اگر نور سمار و ارض است</p>
<p>در بیان وجود و ایمان</p>	<p>در بیان وجود و ایمان</p>

مقتدی تو اگر نلمو کونین کیست	پیش تو برابرست چو مرگ و پخت
نصب اینست چو صبغة اسد بود	معلوم کنی تلمون عالم چیست
در بیان قرب	
ترا ندیم است بوی تو گدشت	و فصل بهار محوری تو گدشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکی	بهر کس که ز خود گدشت سوگو
در بیان وساطت آنحضرت صلی الله علیه و آله در میان حق و خلق	
ای بزرگداشت دو عالم لائق	دارم ز جناب تو امید داشت
بی شبه ز غرید حقیقت بجان	تو خبر صادقی چو صبح صادق
در بیان وحدت شهود	
زنده چو حسن و لغویش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق مست عبارت از ظهور خالق	خورشید چو خلود کرد و درش خوانند
در بیان نسبت صفو و ستود	
آن دل که همه وقت بحق است	غالی تر خیالات کد او ستود
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصرع اگر بهریت استود
در بیان وجود و موجودات	
موج امکان بود ز هستی ساو	واجب بهر فیض وجودی داو
آلان لکان اگر در نظر است	نمکن ز عدم پای برون نمنا
آید رو بصد رنگ اگر پدید آیم	اما مرآت معنی کیست ایم
چون عکس وجود مانود و گریست	هر چند که ما یم نگوئی مانیم
در بیان بطلان وجود کمالات بنی افاضه و جوبیه	
هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد و پیرده در می خواهد بود

در صفی امکان طرفت گر نمود	باطل چون سطح جوهری فواید بود
باطل بود جهان حکمت بنیاد	بهیوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بکشد	خیریت مآئینه در و ستمش داد
در بیان تقیید و احاطاق	
اینجا که باین تقیید عام است	آزادگی ای در دخیال خام است
زبان تقیید مستقیم چون طوطی	بر نقش پرپی که هست چشم دایم است
مار آن بود گردان کوه که توئی	توبه بهر و کس ز فتنه آنسو که توئی
گو آئینه توجه تو باشد همه خلق	نتوان دیدن ترا از آن زکله توئی
در بیان حفظ مراتب که لازم است و امتیاز است	
او یک مراد عوت پذیرائی کرد	فرایده زوای شناسائی کرد
زین پیش نداشتند مانع صحبت	علم است که این انجمن آرائی کرد
مومنانی ساج و الهی باید کرد	دل را آباد از غم باید کرد
فصاحت هفت است ای بهیشتی خال	شادی گریست استی باید کرد
در منع مباحثه در رفع مناقشه	
بکنج چو شعله سرفرازی میزدیم	یکمیر جان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع	ویدیم که صرف جانگزی کردیم
آه بر بدونیک چون خوش شادیم	و از تنه زخار و گل و شمشادیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود	بستیم زلفت یار و آزادیم
در بیان کون و فساد و فتنای عالم بی بنیاد	
گاهجی بحرست و گاه شامست غیا	از کون و ساد و انتظام است اینجا
مانند شرر ز شورش هستی غافل	در چشم زدن کار تمام است اینجا

مضطرب فانی و بیم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان	با هر که کشی در دلماتی فانی همی بوی دباسته و باقی فانی
در بیان خلوت و جلوت	
سر رشته تو و ما و من بر هم خورد تا جمیع نمودیم چو مژگان خود را دیدیم که در محبت معلق بی بود از محفل کثرت تشتت بنیاد	چون گل افرازی این چنین بر هم خورد ای در هزار انجمن بر هم خورد ایمرد و بجز نزاع ما و تو نه بود بر خاست دل و بر کنج وحدت آمد
در بیان تجدد و امثال	
هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجا رسیدم منظر مست آید و اگر صفای جانی دارم و انهم محیط غولیش و اهل گردی	کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته بدون ز خویشین می آیم آئینه حسن بی نشانی دارم چون سیل نو هم طبع روانی دارم
در بیان جامعیت انسان	
شخص انسان که شان اعظم دارد لیکن نتوان یافت بجز کونین در بحر بسا که بریا تخیم هم مادر و پشیمان بسا که یارید	دارد و بخود آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر با غنا تخیم هم خاکیم اگر چه که کیا تخیم هم
در بیان عالم مثال	
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیز بگی عالم مثال گل کرد خوابی که همه راز الهی فسی	باغ و چمن و مهرا گلها دیدی بنیان تو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فسی

ای خجسته از خوش چاکان	امرا انی نوکما سبے نمے
در گفتگوی موحسانه	
هر چند همه آب و رنگ آمده ایم سکه بگر فکلی خاطر سازیم	از شیشه دل بزرنگ آمده ایم چون شیشه زد غوغای تنگ آمده ایم
در بیان هویت و ماییت	
اطلاق و قید را چه متنازع است فهمیده بزر و عمر و بنگر کا خجسته وحدت نظاره بازگشتی آست تنزیه بخود و تقید تشبیه	در مرتبه جمع همان یک منفی است جزئی است تجلیل و تقیل کلی است اکثرت آئینه دار پیدائی آست سلب و ایجاب وصف غنائی آست
در تکمیل نفس بعلوم و عمل	
آیا که جمیع نظر داشته اند بشدت که برگ و باغی خواهد کرد یکمتر در راه افسانه زدیم النه لعد که آخه ای درو	خرمین خرمن بختل انباشته اند زین تخم که در مدرکات کاشته اند یک بند در کعبه و تجان زدیم در سیکه آبدیم و پیمان زدیم
در بیان حقیقت وجود و مراتب آن	
لا یوجد جاعل ولا متجعل اوکلت وجوده بلا شرط اشئ ایک وجبت فی جمیع الایمان	لا یتب فاعل ولا مفعول لا علة همت ولا معلول ان لیسجت حیث انت السجود یا من انت الوجود انت الوجود
در بیان سلوک و طریقه	
هر چند نشد دل حقیقت آگاه	پای طلبش هست همان بر سر راه

یارب تو ز خود نشان دهی یا ندی کیفیت چشم تو بجا طرب کرد بر دل چون نظرت داد خود قسم	ماییم و همین نام تو امد امد مستقیم از کشش صهب کرد این شیشه گزشت ای پیداکرد
در بیان جمعیت و شش	
از حرص گراستین فنا ندل ایدر دهنر سلطنت مفت بود هر دوش هوا بسته نفس محمل حل پنجه جاب گریه کردیم دله	چون نه چه عجب که حکم را ندل جمعیت اگر هم ناند دل ما حیف است که پیچیه بوسی در دل جز پنج نداشت در گره مشکل ما
در بیان اداه و وجود و اقربیت حق با خلق	
ای در دجلویم ارجه گویم باتو او باطن منم گشته از فطر حضور آن جلوه که از طاق شعوم افکند تا پرده را از اقربیت زد درو	خود خیم خیم خیم خیم گویم باتو ظاهر ترا زین دگر چگویم باتو بر خرمین هوش برقی طوم افکند نزدیک شد آنقدر که دوم افکند
در بیان کل شی باک الا وجه	
در دانه از و گرمی صدف نخل بود رو بر سر تریش بجان آگاه که بوده ام و اگر نمودم رفتم در آئینه و هم جو تماشای من	روزی دوسه زین پیش و زین بود کین شست خبار در زبانی دل بود بال و پر جلوه نشودم رفتم روحی که نداشتم نمودم رفتم
در بیان استغفار	
هر چند کند زمانه کار خود را از بای فدا ده چون سایه یی	از دست مده تو اعتبار خود را بر کس نفلنده ایم با خود را

با اهل دول تندی خریدار کن تا کی ز بهوانی بغرت آتش	در گلشن مسکین توبه کن در خاک نشین و آب و پیدار کن
در بیان قضا و قدر	
اند قضا کل قضا و وقت در لا حول ولا قوة الا بالله	و اند به وجود نفع و ضرر لولا تائید الهی لکان اثر
حمد المشرقی یسعی باله مرآت جماله حبیب الاکوان	در بیان وحدانیت فی الخلق وجوده و ان کان سوا فی الکلون لما ریت الا اياه
در بیان معامله غیب و شهادت	
گرفت شب بایم خراب شدیم ستار غیب نیست جز پرده غیب	در محو هنر تباهم صرف عیدیم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
به جزند هزار جلوه پند اگر دیم چون کاغذ آتش زده در پاوشیدیم	آخر همه را بخویش افتخار کردیم چیزیکه بعد چشم تماشا کردیم
در بیان غفلت و تنبیه	
شب زنده نه آشتی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ بر فریب استاید	مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و دو هنگام فرودن نزدیک
جرم گرا اعتراف خواسته کردن یار ب تو کریم و من گناه کار تو آ	دل را بد و صاف خواهی کردن و انهم آخر معاف خواهی کردن
در بیان توحید و وجودی و شهودی	
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد فی هیچکسی بهر یک هستی باشد	در خویش ولی هر نفس می گردد همستی نه شرک یک هیچکس می گردد
آهی درد اگر محمد راز تو می	باشادی و نعم عیش چرا هستی

ای هیچ ترا بین خیالات چه کار	جای که وجود است تو انجاء می
در بیان رویت و شوق مرگ	
آن جلوه بدیده یار خواهد گردید ما آنند ایم و خود پرست ست گنا ناچار آید رود جهان باید زیست مردن بر او دوست گر نیست	راوش همه آتش کا خواهد گردید ناچار بمباد و چار خواهد گردید هر چند که شد زیست گران آید چیزی بر او دیگران باید زیست
در بیان عجز از ورک کنه	
هر چند که صد جلوه نمود دست وجود معلوم نه گشت آشنائی که مرست جابل طبعیم گر چه با عرفانیم حرفی از نادگر نباید پرسید	و اگر دل خیم غمست حیرت ننهد گشت و که بود که گشت و چه گشت طفیم بنوز گو مطول خوانیم مأمید انیم آنچه مای دانیم
در بیان عالم و اهل عالم	
ای دروازه این بزم اگر باغبانی بر خورشید چو شمع چشم گشتا کا اینجا کو در مر حقیقی که هستیش نگفت گاز از میان طوفان سرای کوی هست	بیموده چپ را بر طرف بینگر می هر چند ستاوه ولی می گذری کو گوهر معنی که احباب زیست آید رو که ام کل که اینجا شگفت
در تقابل سمار و ظهور است یا ما	
تجربه که غیر نقش تشویش نیست گفته حدت جهان کثرت گنج هر چند که اسلیم لیک اعلا تم جنبه نام و گردناباید طلبید	هر لحظه به نیرنگی رنگی بیوست دل آمد و پیش ویم آینه گشت سنگم و لعل لعل بهر دنیا تم مانند گلین جلوه که اسما تم

در بیان علم العظم	
باعت شد بر عروج ما پستی ما	بهت یاری ما فروده استی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته ست	عارض شده غفلتی که پستی ما
امروز که واگرد زخ یا رنقاب	در پرده بی پردگی آمد بجاب
از عجز وصال او بگویم که مرا	در یادشت وشت خالی چه جاب
در نصیحت آیات	
چون آئینه باید که مصفا بشی	تا منظر نور حق تعالی با شنی
ایدر اگر قرب خدای خواهی	دور از خود و نزدیک بدلمایشی
چون دود نیچه از چه سودا بدایع	کرده ست جگر غم احبابه دلخ
رفتند بجواب اهل بزم و مارا	با بست هنوز چشم مانده چراغ
در معالجه مصطفویه	
گرم سفرم ز منزلی می گویم	افسانه شوق محلی می گویم
این قافله ست می میرد می و من	بانگ جرسم در دلی می گویم
آن ذات غیور یار با خوشی کن	وان آئینه رو دو جاب با خوشی کن
گنجایش غیر در حرمش نبود	اورامه کار و بار با خوشی کن
در ترک اسباب	
تا که بغم منفع و مسل خوردن	خود را از تردد این سیراف و دن
ای در و آبل چو بیج کس انگذاشت	بر زبیتن انقذر نباید محزون
نی آنکه دو آبیچ ندارد اثری	موقوف نه زندگی بهر برگ و بوی
مشروط بشرط این دان نیست که	نمض مرض و شفا بدست دگری
در بیان حقیقت رویت و تجلی	

<p>در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد</p>	<p>فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یارو ما بخیر ان فهمید نصیب دیده نتواند شد الصار زار واک شهوش محروم</p>
در فن و زوال	
<p>آمار وجود چون توان کرد بوس چون لعل ز آتش نمی سوزد خس هر بحث همان حجت مولی فهمید ملا فهمید آنچه ملا فهمید</p>	<p>در قسمت بن هست چو معر و می بوس آیم نه نشاند چون گم گودی را آید ردی که راز حق را فهمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>
در تلون احوال	
<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه لعلور قی تراشد ما را باری زگنه دارم و گویم که بخش صد تو ده گنه آرم و گویم که بخش</p>	<p>گل به خلس غرور باشد ما را ما هیچ منتیم در دو هم هستی ما یار بچه زیان کارم و گویم که بخش دارم چو محبتی شفیع محشر</p>
در بیان رجا و پر میرزا بخش	
<p>فهمید کج و طبع جو لے دایم از دگر است ایست قبولی دارم زشتند ولی نگویند مایه زان پیش که ترک تو نمایند مایه</p>	<p>هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبه که رونمایند مایه ترک همه اختیار باید کردن</p>
در حقیقت انسان	
<p>ای در عجب در که فراغ بالی است</p>	<p>انسان که جناب او جناب عالی است</p>

صلی الله علیه و آله
و آله و سلم

<p>در نرم خیال او که رشک غلغله است چشم گرد و دیدن فانوس خود است در نرم طور بی سبب نامده ام</p>	<p>چون آئینه جامی هر که آفتاب است گو چشم همه بر صدای ناقوس خود است چون شمع مرا سر قدم بوس خود است</p>
در بیان حقیقت امکانیه	
<p>گاه به تلف شادی بهیوده شدیم آهنگشت گشتان تجنیل کردیم که در طلب کمال علم و هنریم دایم هجوم بر لب بحر خیال</p>	<p>که با غم بیفانده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم گاه به زره بیدگی در بدریم هستی بل بسته ست و مای گزیم</p>
در بیان وجود بین العین	
<p>هستی که وبال گردن آید چون دین ای پیش و پس تو هیچ حقیقتی بکشا هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد بر هستی بی ثبات مثل شبنم</p>	<p>بنگاه دهم تست کو غیر در چهره عین گرد افقی از وجود بین العین هر شام جگر خون چو شفق باید کرد سزای دم از شرم عرق باید کرد</p>
در بیان انانیت و انانیت	
<p>فرمود چنین حضرت می قیوم بشت دار که در عالم کثرت هرگز ما صاف دلان نه بانی بودی دایم جز جلوده او ز ما نباید طلبید</p>	<p>در گوش دلم که اسے طلسم بودیم تا من بهستم تو هم نگرودی معذور نی بحث کس نه گفتگو می دایم ما آئینه ایم و عکس دی دایم</p>
در بیان بعض نکات	
<p>ایک عمر ز دوری شنیدم او را اکنون که جو آئینه رسیدم پیشش</p>	<p>در بر بخیال می کشیدم او را خود را او دید و من ندیدم او را</p>

ایچی آنکه همیشه در خیال اوئی از خود طلب آن همه کمال او را	یا طالب دولت وصال اوئی چون آئینه منظر جمال اوئی
در بیان حیات و ترک لذات	
بر خلق در دامه باز است اینجا هر چند که کار زندگی کوتاه است خوار نخوا رگر ز صبا بشکست لنبا همه بنده هوای نفس اند	هنگامه غفلت است و آزار است اینجا عمر طول امل در دست اینجا و معتب از غرور میان شکست من بنده آن کسم که خود شکست
در بیان سکر و صحو	
سے جام و نه میا و نه ساقی و نه گل هنگامه بستی است چه حسن و چه عشق نیاست اگر سر نیا دست اینجا این محفل در و جای بستی نیست	فی سطر و فی نغمه نه چنگ و نه دل فی شمع نه پروانه نه گل و نه بیل جام است اگر دیده باز است اینجا میشد که نهیم امتیاز است اینجا
در تغییر و تبدل	
لطفاً بگذشت و شد جوانی حاصل هر چند چو تاسمج بر جای خودی عمری که شمرده ایم سال و هاش سرگرم سر غ کیست یارب دوران	پیری هم می رسد نباشی غافل چون دانه کنقطع ره اینجا منزل مانند فلک و تار نبود گاهش هیک خلق چو سایه میرود هر هاش
در بیان غفلت و خیرت	
اگر در و ترا غفلت دل کرده خراب ای خیر این همه غنودن تا که از تیرم ظهور خویش نایاب شدیم	اگر آگیت فکند اندرتب و تاب بیدار تمام باش یا خوب بخواب یعنی چو حباب در می آب شدیم

مانند شرمین قدر فرصت بود	یک چشم کشوده باز و خوابیدیم
در بیان بے تباقی دنیا	
تاملی مغرور بادشاہی بودن امروز ہر چہ می توانی مے ناز نشاہچو گدا بدل غمناک نشین زبان پیش کہ با خاک برابر گردی	ہنگامہ گر حسان پناہی بودن فردا تو بیا د کس نخواہی بودن بیباک چنین نہ زیر افلاک نشین از تحت فرو آ و بر خاک نشین
در بیان حکمت قطع نفس بابدن	
موجود چو در عالم اطہار شدیم ایرود ز بیزگی خود ہمین شدیم نیز بنگی تشبیہ ضرورت افتاد آن دل کہ چو آئینہ صفا آئین بود	الہ زہمہ نفقۃ اسرار شدیم وقتی کہ بصد رنگ نمودار شدیم در عالم تنزیه کدورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد
در بیان عدم زوال امتیاز از نفس	
از محفل ہستی ست برون آسودن ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد اگر زندہ ام آلودہ با فکا تنسم یارب تو بگو بذات پاکت روگرد	شادی و طرب بہت اجسم فروزون کم نیست مصیبت آنکہ باید بودن ور مردہ ہمان بہشت و دوزخ و ظنم کرد ویش چگونہ بار ہستی منگنم
در بیان نسبت	
کردیم گستاہ مورد قہر شدیم ہر چند زمانہ کرد عصیان ہمہ نحو ما بندہ آن حسن و جالیم ہمہ مستقبل و ماضی علمائے دانند	افسوس کہ ملوک کام زین زہر شدیم شرمندہ ز روی نسبت دہر شدیم وارستہ زہر فکر و خیالیم ہمہ مادر و پیغمبر مست حالیم ہمہ

در بیان بچم و کواکب	
عالی و دلی بر تو نظر داشته است از فیض تو آب و رنگ بر کونین آی و در دهر آنچه در وجود است اینجا اگر دین بستی که خشم شد از هر کون	خوشن توانا هر کس نمونه است وز نور تو بزم انجم افزوده است تبعیت حکم او نمود دست اینجا خوشید سری که در سجود است اینجا
در بیان سداک	
علمی که هر صفت جزو کل کردیم اکنون نامبار بصر صید و حشی ای باعث پیدای هر نفس الامر شد حکم تو چون نفس نفوس عالم	هر جمل نبود چون تامل کردیم نا دیده و دانسته تامل کردیم پرسی ز من گم شد هر نفس الامر جز امر تو نیست هیچ و نفس الامر
در بیان صبر و استقامت	
در واکد بمیب ان بلا خسته است در عشق تو چون بسمل و پروانه که او آئی بجز غفلت بچه فرزانه شوی امروز زافسانه ترا خواب آمد	از خویش بریده با تو پرده بسته است جان داد و دل سوخته سربلخته است چشم بر آب بچو پیما شوی فرد است که میخوابی و افسانه شوی
در فضا و بقا	
خلق و جسمتوی مال و جا به هر کس بخسالت آرزو سه دارد تا بپرد ده کنای عالم کیف و کیم از هستی افند پذیر و صورت	جمعیت تلاش و لبر و لجا به ما یم و قمرنا سه دل آگاه به پیدا کن جلوه حق و قدیم ماند سراب نقشند عذیم
در بیان حفظ حال نزد جمع رجال	

<p>در دهن دل خار و خشی می گردد هر رسم که بمن خلق بسته می گردد تخمه گندی بر طرف می کاری باشد که در وی خلق شری داری</p>	<p>هر کلمه بطبعم بوسی می گردد یارب تو را بخوبیش گردیده کنی و گشتن در هر بساط غفلت کاری از روی حسد انیادت شمر آید</p>
در بیان حقیقت نبوت	
<p>شربت باو از طبع زلت تقریر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر جز او نکر فقیم ز خود حاصل خود ای دانه تو فی عفت نه صد شکل خود</p>	<p>آی فطرت اسکا فی خجلت تا نیر اگر نه حق شوی و اگر نه نفس در میم چه گشت ز آب و گل خود چینی بدر و کین تماشای بهار</p>
در علل و معلولات	
<p>در پرده نفقه از تو جهولیت مرآت تو علیت و معلولیت محو از فطرت شود و بشود باطل برقع افکنده از نمود باطل</p>	<p>نظار تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجب و موجود اند بر خیزد اگر ز دل متی و باطل یعنی که وجود حق بروی انظار</p>
در بیان شکر و شکایت	
<p>گاه بی دلم از نوای فی و تنگ است اما تا نفس هست همین آهنگ است اگر حال خوشی و گرتبای دارد هر دل در خود نفقه را سهی دارد</p>	<p>که ناله دل مرا صد ای چنگ است از نفقه شکر و شکوه ام نیست گریه رطبی بهر گدا و نشا سهی دارد یعنی که بهان و انهای تسبیح</p>
در بیان نبوت و ولایت	
<p>منظر بی اظهار طورات حق سست</p>	<p>این کون و مکان جلا ز آیات حق است</p>

اثبات خدا آنچه کنی نفی تست انسان که اخیر شد و حیوان و نبات حاصل از منزل بود غیر عروج	نفی که نهائی نبود اثبات حق است اکل کردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رفع الدرجا
در بیان دعوی کیا می موجودات با وجود خرابی اعتبارات	
در بزم جهان که دهم بست است چون آئینه هر که پشت آید ای در حاج نیست غیر حق سلوه گری هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس	او آمد و رفت خلق فارغ بنشین او را تو با و منم او خود هیچ بین ایجا نبود ز ما سوا ایشیل شری می بنشین اما بهمان دگری
در بیان جبر و اختیار	
از شادی و غم هر چه در امکان در باغ ظهور چون گلت آوردند بی لشکر و فوج بادشاهه کردیم ایدر و بدولت فقیری اینجا	از دانه حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شری بر سنا فقر کسب یانی کردیم که کسوت بندگی خدا فی کردیم
در بیان آنکه هر موجود صادر اول و موجود	
انوار عقول شعله منقل است از مکه و جودست بوشه اقرب ای معنی حق بشین از صورت تو هرگز نشود در ذریاست راغب	هر آینه جسم همان صیقل است هر چیز که هست صادر اول است روشن همه عالم شده و طاعت تو اگر سایه ندارد چه عجب قامت تو
در بیان هدایت و ضلالت	
گر گشته عیشیم و گر غمخواره ایم زین پیش ندانستیم کاره باویش	از دولت او در و باین عهده ایم از راه نمانیش بخود آمده ایم

چون غنچه گل سرگزیبان خویم آئینه صفت همیشه میران خودیم	غم نیست که چون زلف پریشان شویم تا جلوه یار جلوه گر نشود و ما
در بیان تقابل وجود و عدم	
چون زیر و بم ساز باوازه هست هستی و عدم ز فرموده پر و از به هست آنگاه من از صوت و صدایم آید تفصیل مقام از نوا هم در یاب	هر چه است بلند افق را ز به هست این نمه ظهور از تقابل دارد آید ز دم از نفسایم در یاب ای ز فرموده پر و از زبان قانون
در بیان هیولی	
و اصل توفیق ناخته کس را موجود در صورت نیست جرم هیولی موجود سرشار از جرعه مدام هستی کاین نمه ترا و از مقام هستی	آمی آنکه وجود هست هر جا موجود شد مادیات عله ایجا و صورت عالم همه هست است ز جام هستی از پرده این ساز چنان شده معلوم
در بیان وصل و فصل	
محویم ولی همان پریشان نظریم چون آینه چشم از و انجیم که گرد مال سر بر بختیم کاین بحر چه موجها بر آینه خیم	هر چند که صمیم کرد و رت اتریم یعنی که بغفلت که در حلق آید که ز لب طرب بنما طر آینه خیم حیرت زده طلسم هستی شده ایم
در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات	
از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده مار و شن شد آخورده هوا و صل اندر بند شد	آن نور از و ارض و سما روشن شد پوشیده نمائید هیچ از حبله او آمی کرده خراب فکر چون و چید شد

<p>همواره بهماری خود کوشش کن غیر از تو کسی نیست که گریه بندت</p>	
<p>در یاد موت و فنا و ترک خطره ماسوا</p>	
<p>از راحت چند روزه خوشی استوی ای ننگ همدم زمرگ غافل نشوی باید که در فکر دندگانی گذری ای در زمانه عسالم بگذری</p>	<p>و زنجیر بچ و در و بجل نشوی ای ننگ همدم زمرگ غافل نشوی و ز حرص و هوا و کامرانی گذری و ان پیش که زمین جهان غافل گذری</p>
<p>در میان کشف و کرامت</p>	
<p>ای شیخ بخلق انکرامات مگو منظور اگر بهیده گوئی باشد آی دروگهی با بیاری وضو اکنون بدر میگرد باید رفتن</p>	<p>اخبار پریشان به با است مگو دیگر چه کم است این خرافات مگو دل سوی شگفتگی نمی آرد و رو کاین عقده کشاید مگر از دست</p>
<p>در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جمال</p>	
<p>ای کرده تمام عمر در بحث خراب زین پیش باطل ذوق ابرام کن آی کرده خراب عمر در چون چرا از با بجز اقبال نه بینی گاه به</p>	<p>ایک نمک نه خاشه است صد گونه گشتا دیگر چه سوال است که وادیم جواب عارف نه شدی اگر چه بشتی ملا هر چند که ایراد منافی بر ما</p>
<p>در حسن خلق و خلق حسن</p>	
<p>که خال او ساوگاه خطه می گویند این طریقه که آنچه می نمایند بیا زین پیش بدل زد به ان بود و کل از حسن پرستی مگو شتیم آخه</p>	<p>ایران از حسن هر خطه می گویند هم راستی است و هم غلطی گویند خون کرد و جگر و دکنون فکر حال مالا شده منظور ز نظر حسن عمل</p>

در نیرنگی او با وجود میرگی	
در بزم خیال ماکه رشک چمن است ما آینه دار گلشن تنزیلیم و حدت خنده سامان سبزه در گلشن دهر در چون خورشید	ایر رنگ گل من در گزند من است بهر رنگ سبزه با چو رنگ سخن است بیرون ز خودم نیز و محبت و نظم خود شیشه و خود باد و خود انجم
در کرمایت و طلب اعانت	
ایک عمر که ای از گردون کردیم اکنون که نموده ایم چشمه پیدا سلطان که بر اسباب بوس می نازد در پیش که بی نوا می بی پرواست	وز کوری دل نظر به دون کردیم ما تندیاب کاسه وارون کردیم بر بال و پر چو دگر گس می نازد بر خاطر بی نیاز بس می نازد
در تفرقه آینه از دوش و پریشانی چشم و گوش	
نی ما گزید در دانه عقرب نشستم فرق من و تو باعث این تفرقه است کاهی بختی از دهنش می گفتم افسوس ز علم ناست تا سایک عمر	بهوش است که کرو این همه در نشستم و بان تیر من بی تمیز خوشتم که از دهن خود سخنش می گفتم او بود که در دهن منش می گفتم
در بیان صبر جمیل و استقامت ریاضت	
در پنج و بلات قدم به ماتم نه زنی روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است تا چند ز فوت مدعی ریخیدن تا چشم کشاده است چون آینه است	آئین رضا و صبر بر هم نه زنی هر چند که سوزند ترا و نه زنی و کان هوس ز جمل بر خو چیدن در پیش آید هر آنچه باید دیدن
در التماس ضرورت از علما و منع از غلو در علم نجوم و جراتان او فنون نجوم	

<p>رنجی مہراں فکر حسان بیہودہ کاین گنہ بی در ز کسی نکشودہ وز بہر پہ در میان رخسار جوئی از من جوئی اگر سر غش جوئی</p>	<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسودہ چون ان نما غور در اخلاک و نجوم آئی در دہ پہا بہ کنج باغش جوئی من در ردہ او قنادہ چون نقش قند</p>
<p>در خواندہ تمنائی و فراغت و کیانی</p>	
<p>سنے یار و ندیم و نئے قریب چشم و دل و اشک و آستین پیر چون لالہ درام داغ داغت دار تمنائی ما عجب فراغت دارد</p>	<p>آید در ترانہ ہمنشین بایہ الکون کہ نشستہ درین کلبہ ترا یک لحظہ اگر دہرباغت دار بصحبہ رنگین کن دل نہ نیم</p>
<p>در بیان پردی و آماخت</p>	
<p>خزیمت نامہ ہر تو ای در دست بہ نیز توان میان کہ نقش تو نشست رنجی مہراں ذلت و غوار سے زنا توازرہ انکاس سر بر پاوار</p>	<p>بارہستی کہ دوش طاقت بگست الکون چہ ضرور ماندنت مثل گمین آئی مرد رسیدت اگر از نسق آرا گر بہر تو نہنند پا مردم و ہوسہ</p>
<p>در شناخت سخن کیفیت اہل این فن</p>	
<p>از وضع کلام می توان یافت نشان مانند معانی بہکت ایم نشان لکن آنیم کہ حمیدہ ناپسید آنیم چون نفی ز ساز خود ہر و ن می آنیم</p>	<p>آید در مردمان اہل عرفان ما را سطلب بچینہ میان تنہیف ہر چہ بہ بہر پاوسہ با عفا یم آید در زمانی کہ سخن سے گوئیم</p>
<p>در بیان لباس و معاش و ترک تلاش</p>	
<p>باہر بود نیک دہر خواہنہ جوئید</p>	<p>تا کی بہ تلاش مال خواہی کوئید</p>

پوشیدن جامه‌ها کرده است چون آمده بعد از امکان باش انجامی در خود صلاهی جامه است	النون ابرویش چشمم باید بپوشد یدی کن و بر وضع جهان خندان باش یکچند درین خانه تو هم مهمان باش
در تلمیح اعمال و ثمرات اقوال و افعال	
آنرا که درین باغ دلش با خبرست خود فضل خباته خود مشور و جزا آن دم که گشاید در بخشش غفا از راه معیشتی که دارد با ما	پادشاهش عمل همیشه در نظر است چون تخم بدست شاخ آید ثمر است آید همه اسرار انسان در انظار مار از جالی اوست چشم دیدار
در ظهور اسماء و صفات و خفا و ذات	
آنقدر تجلی بنظر الاسماء اشمس کما یضیء جرم القمر لافت لذاته و لا توصیف العجب عن الدرك لدرک نشه	ایا وجه بنظر الاسماء الخلق منور بنور الاسماء لا امر و وجه با و لا تکلیف لا اسم و لا رسم و لا تعریف
در تحریک بر مجاهدات و رعایت طاعات	
آمی حاصل تو ز زندگی مردن ای غره و هم خود پرستی مردی نخن جگر هنوز خوردن باقیمت اگر شکایت هستی آفت بنیاد	تا چند بی حیات فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن بعضی نفس چند شتر دن باقیمت معلوم نجات تا که مردن باقیمت
در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک	
نیست هی درونی گدانی داریم نیست نارسا و نی ناله رسا	نی ساز غمت نه بنیوانی داریم فریاد ز دست نارسائی داریم

دردی که زمانه که بدوش نرسد	آسیب زدست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس می رساند دل را	جائیکه رسیدگی بگردش نرسد
در دولت فقر و کبریا و حسن و عیضا	
نی مال مرا بایدونی فوج و سپاه	از قطع نسیم بخت و نعمت و جاده
ترک ارباب به زجمع ارباب	کرد دولت فقر هر که اگر دودشاه
دیسر نه بوی ای مال و جاسه دارم	در دل نه غم زرو سپاه دارم
صاحب نظری تو بجهی که گنبد	چون آینه چشم یک نگاهی دارم
در شامت شکوه و شکایت	
گرم و دم محتاج زغم می گیرند	زان بیشتر ارباب نفس می گیرند
وقت است که از دست زمانه اکنون	چون ابر به ابل کرم می گیرند
آبی خیمه اتفاق می باید کرد	با یکدیگر اتفاق می باید کرد
از دهم خودی نفاق خیر و خاف	از خود گذر اتفاق می باید کرد
در جبهه ای دوستان و بنیاد از حال رفگان	
صدحیف که جمله دوستداران رفتند	زین بخت تمام شمسواران رفتند
اکنون من و امانده چو زخم چو زخم	ای درد کجا این همه یاران رفتند
صدحیف ز خیمه گشتانی رفه است	در خاک ز حسن کاروانی رفه است
در وید و خلد نگاه مانند غبار	از پیش نظر بسکه جهانی رفه است
در مع از هر جانی	
آی کرده تلف عمر که انما یوتیش	در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواسته دل است	ای غزن اسرار الهی اندیش
مزدی که بوجدت چو الف آگه گشت	دارست ز قعداوش نین و نشت

ای مرا اسکان بر تفصیل تست	چون دایره گرد خویش می گشت
در خزان نفس بسبب تقید بران	
بر هم چون گل ز دست اوراق جویم از است هر آنچه در دواست هم چند آنکه معاشن کام افی کردیم ایدر و کجا دست دشمن آید	آتش زده شرار بقماق خودیم ای دای که باین همه شتاق خودیم خافل ز معا و ز نگانی کردیم با آنچه بخود ز مهر بانه کردیم
در خلق با خلاق آلی و جهان	
هر جازنی و چنگ صدای شنویم گر چشم کشیم تو به نظری ساز سفری اکابر آراسته اند ای در دو تو هم برای تعظیم اکنون	آسنگ ترا نام خدای شنویم و گوش نیم هم ترا می شنویم ما هم بر کاب گنجین خواسته اند بر خینه که اهل بزم بر خواسته اند
در غوش خلقی و جشقی	
بر خاسته گرد دل شود غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست آمی کرده عبادت بر یا جمله تباه باید بنهان کردن طاعت کوشی	سوی همه کس بغیر باشد سیرت غیر س که بود باعث ذکر خیرت رسو است ده ولی نه گشتی آگاه بر تست ضرورتش ناموس آله
در گفتگو بمرتبه ذوات و خیال و حصول آن از محالات	
حیث از چشم گفت گو با انگشت چون برق و شرار نارسانی تلاش در خاطرات ارشاد اگر مخطوست خود را شب و روز صحن ایران بازی	یاس آمد از دل آرزو با انگشت آتش در جان جستجو با انگشت عملت ایدر و پر ز مساک و دست اجرای طریقات اگر منظور است

در بیان امتیاز وجود و عدم		
آئی درو ندید که در وید و کور	فرقی نبود میان تاریکی و نور	
پس هستی مگر از عدم متمایز است	در آئینه علم نمود دست ظهور	
در بحر تو ای جاب که خواسته شد	در باد تو ای خاب که خواهی شد	
اندک ای ذره سعی دیگر کاخ شد	در پر تو آفتاب که خواهی شد	
در آنکه آزادی دامت و غزل خیال حرام		
چشم و خیال حرام پیدا کردیم	آزاد شدیم و دامن پیدا کردیم	
یعنی ای در و بچه غفلت از خلق	گم گردیم و نام پیدا کردیم	
هر گوشه فضای صدیایان دارد	هر غنچه بهشت خود گلستان دارد	
گر عقده خاطرت کنشاید بینی	هر قطره بحب خویش طوفان دارد	
در آنکه علم عباد بقدر طاقت است		
عمر هست که وابسته به تائید قسم	یعنی بخت بخواه و بخواه قسم	
معلوم نشد مرا ز منم ناقص	یارب ز کجا میم به کجا میم چه قسم	
امکان که مرا سرست معروف غیب	شد محو کمالات و جونی لاریب	
هر چه ز که پیوست بفضیلت پیدا است	آورده شهادت همه ایمان لغیب	
در بیان تصنیف و تالیف		
علم است که هر چه هست بنیاد از او	هر عقده که مشکل است بکتب یاد از او	
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که پس از تو کار با یاد از او	
یارب جانی که جمله هست ز اید	یارب جسدی که کاه طاعت آید	
یارب علی که با تو نزد یک کند	یارب علی که جسته تو ام نماید	
در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد		

<p>نی صورت مجزئے تفافرتہ ایم پیانیمیم ز خود پر شد ایم شکل که بقدر نلت پر داز شوی میت باید که واقف راز شوی</p>	<p>گر قطره آب هم دگر در شده ایم محتاج که ام و کیت محتاج آب هر چند بلم و فضل متا د شوی بوی نشنیده ز عرفان تا حال</p>
<p>در اعتراف بجزو میان کیت آئی مرتبه وجود</p>	
<p>در شکوه نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی جبر عرفان ست این یعنی بی وصلش سبب پیدا کن ای ذره بر تواب و بی پیما کن</p>	<p>گر دعوی هستی ست بهتان ست این ایحضرت انسان تیرم انجام شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خوشید زار و زکس جلوه دروغ</p>
<p>در بیان روز و شب</p>	
<p>در زمستی ست اعتبار هستی در لیل عدم جلوه منار هستی در ضمن وجود خویش دادی تو خود کس لائق این عنایت خاص نبود</p>	<p>پسید از خزان ما بهار هستی ایمان آئینه وجود اند که کرد عالم که عدم بود نمی کرد نمود فیض عاست گرفت در برورنه</p>
<p>در بیان گذران درویشی</p>	
<p>از فرش زمین ست فراش فقر ای درو معاش ست معاش فقر وارسته ز خویش دل بستی باید البت ترا بخود شکستی باید</p>	<p>چو ع و عطش ست آب و آتش فقر دیدیم که اغنیای بی محتاج اند و عشق نه مرد خود پرستی باید ای آنکه بپری ز باد دعوی چو جانا</p>
<p>در توحید بحث</p>	
<p>نگرفت از کتاب توحید سبق</p>	<p>ای توحید ازستی هست مطلق</p>

کثرت نکند ترا بریشان چو شود چرخ کند ورت و صفار ایابی گو رسته طبعی و آله نفس	نصب العین تو معنی واحد حق لکن نتوان که معارایابی ممکن نبود این که خدا را یابے
در بیان نسبت عقلیه و عشقیه	
آئی بن بعقل نیستی آگه عشق گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون الکون من و این گوشه زندان جنون سودای کسی بود زین پیش مرا	بتر بود از عقل بس در عشق خواه ره عقل گیر خواهی عشق آه با کسم خانه ویران جنون شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون
در انابت و استغفار	
گرد آیمه محیط دار دستبخت چون قبله نما اگر چه گرد اندت آید و اگر ز اهل و فرغت خبرت در آدم بود ذریاتش نهان	خار و خس این دشت گمیزد باید که بسوسه یار باشد بخت در یاب که تفصیل با جمال دست در تخم خیال که برگ و برست
در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر	
از عقل بیدان جنون باید بخت عسکریست که از خویش جدای تاز در فقر نه جاده و فی تجمل باشد ای در دستع خانه و درویشان	وز عرصه و هم خود بر و ن باید بخت چرخ ندانم این یک چون باید بخت نفس فکر خروند بار و فی حل باشد تسلیم و رضا صبر و توکل باشد
در اختلاف امتیارات و ارتفاع توهمات	
چرخند زمین و آسمان می بینی انی نورنگاه تو عجارات سلف	الکثر ناسی که چنان می بینی چیزی که شنیده همان می بینی

آئی درونیا بی تو بصورتی زنی دنیا چه وقتی جی دوری سحرانست	بعدست بغرب ہم ضروری آندو انجا ہم اگر تو فی تو دوری آندو
در تنای هستی ناپائدار و ترغیب بعجبت خیار	
سوی اعظم بک سفر و بیدست ای در دگوش من صد ای گریال از بس ز جدائی کسان سوخته ام یاد ایام رفتہ مد نظر است	از زمینی قطع راه مثل قدمست باک جرس و زندگان عدمست خوین خزن ز حسرت انداختم چون سوزان چشم بر قف و خندم
در تیر تحیت	
چشمست اگر دیشہ ہمار خودست حسن آئینہ جمال توحید بود ای آنکہ تو ہر زشت و نکو ایانی آئینہ برداری و معلوم تو نیست	ور زلف پریشان سرو کا خودست ہر کس اینجا بجان گرفتار خودست حیفست نہ آن جلوہ رورایانی دل را در یاب تاکہ او را یابے
در اتباع سرور کائنات	
توانستہ کہ شود در دوجہانت بود اگر قسم کنی و اگر نہ فہمیشک اگر با جنم شفیق می باید زیست انسان این بزم جای شکوہ گاہست اگر قصہ شیخ و شاب باید گفتن انسان تاملگ گفتگو لادست حال دل ازان بہانہ جوی پریم آشفتم بین کہ دارم دل را	در بندگی رسول باشے بسجود حقست ہمان ہر چہ پیہر فرمود اگر تنہا بی رفیق می باید زیست ایک چند بہر طریق می باید زیست اگر شکوہ مان و آب باید گفتن افسانہ برائے خواب باید گفتن بد حالی دل ازان نکو سے پریم در دامن خویش و حال از دمی پریم

انسان

ن

بجای خودمانی

ای سوکرکان ز ماتم اندیشه کنید	از آخه کار عالم اندیشه کنید	شیرین از اندیشه
از آتشک جهنم اندیشه کنید	با قیاس دنیا کنید آسیرش	ایسید مدانی
صد ساله گنه بد آهسته بخشد	بر درگه دوست هر گناهی بخشد	تزن
ز نیازت که کوه را بکاهه بخشد	عفو گنهم بنا توانی کردند	نوشته دیوانی در آستانه
مطرب غریبی که وقت گذار گذشت	ساقی قدحی که دورگوار گذشت	علیفه اصفهانی
افسانه آن شبی که بایار گذشت	ای منفس از بهر دل زار بگو	آسن بلکای
بر گیر حساب می رو و عمر ز دست	بر خیز خواب میرو و عمر ز دست	اشرف قدسی
یا چشم پر آب می رو و عمر ز دست	نوشته دوسه بهو گاری بنشین	ابن یمن
دنیا لب لب گذشت و دین فتنه	افسوس که عمر گشت بیهود تلف	افضل کاشانی
ضائع کردیم پاره آب و علف	رنجید خدا و خلق را ضعیف نشد	دلم
او خود علف آدم و حوا نه بود	آنکس که گنه نه کرد پیدانه بود	زده از کبر لادی
عبدست اگر عفو خدا را نه بود	حق است اگر خطا زان ان نشود	
در خانه دل جبرائیل ایمان افروز	یارب تو مرا آتش قمر مسوز	
از راه کرم برشته عفو بدوز	این خلعت بندگی که شد پاره بجز	
بنگر که ازین سرای فانی چون شد	منگر که دل ابن یمن پر خون شد	
با یک اجل خنده زان میرون	مصطفی بکف چشم بره روی بدست	
اگر کافرو زنده ویت پرستی باز آ	باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	
صد بار اگر تو بختی باز آ	این درگاه را در که نویسی نیست	
انگاه بگوئی او گذر باید کرد	این کبر و منی رسد بدر باید کرد	
این ناز سخته پدر می باید کرد	دنیا داری و عاقبت می طلبی	
سر ما گذشت و این دل ناله جان	اگر ما گذشت و این دل ناله جان	

القصه هزار گرم و سدر و عالم
 خط لم که کلاه گوشه بر می شکند
 غافل که دل نازک مظلومان است
 رشتی بنشین بت هوا لبش کن
 از خانه برون سنگ وادش باز
 گر تن بلبا با س قضا نتوان داد
 در هر جزئی که گویند چنین بایست
 گرد و آتش کامل از سوزی مفید
 چون رشته که از پنبه برون می آید
 آبی که سریت آسمان پایه بود
 تا هست خدا تو نیز خواهی بود
 با ذات بهر صفت گر اند خوش است
 از بهر آن هیچ عمل ضائع نیست
 بر خود در درج و دم نمی باید زد
 عالم همه آینه حسن ازلی است
 آنان که باصل کار نیکو بینند
 زنان گونه که روی جامه را خیا طان
 باشی بس حساب اگر است بهر دم
 و نیند که را چه ضاعف سنان
 سید غم عشق بوالهوس رانند
 عمری باید که یار آید به کنار

بر ما گذشت و این دل نه از زبان
 در ویش و شتی بیکه گشته شکند
 آن شیشه که کو بر اکرمی شکند
 در مان مطلب دل دوا لبش کن
 تا سر نشو و شکسته پاره لبش کن
 از کف سر رشته رشتا نتوان داد
 تقسیم خدائی بختا نتوان داد
 بسیار شود حرص دل از کوی سفید
 طول امل است حاصل از کوی سفید
 بر ملک جهان عدل تو بهر ایه بود
 زیرا که همیشه ذات با سایه بود
 نفع بهر آنگ سر این خوش است
 در خلد زهر در که در آیند خوش
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 می باید دید و دهم نمی باید زد
 کار این سو بر آس آن سو بیند
 این رود و زند حسن آن رو بیند
 وحدت بخورد ز جوشش کثرت بریم
 جز بند که بشتری نه آید بر قسم
 سوز دل پروانه بگس رساند بند
 این دولت سر به هم کس رساند بند

این ترنم
 رشتی از پی
 زار آید
 یاد است
 سید گلشن
 من
 من
 هر چه
 هر

گفتم که چه کرد که من سوز نیت
آیا که درین بزم می ناب زدند
از سستی ماهیمن نمون ست چو موج
بمان حال رجال را بازی مطلب
از آتش عشق تا هنوز یک
لعلش ذاتم صفاتی دگر ست
باو اچی یکم ذکر واجب گویم
دقت ست که دل زو هرگز نکندیم
و خلوت خویش قبحه دنیا
بازی خور و زگار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سودماندم همه جا
خواهیم ازین جهان فانی فتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک
چون گردش چرخ را در ارسه نمون
خویم که چنان روم که از رفتن من
ای در پی مال و جاه سرگشته ام
رغمیت لطیف بشنو خوشدلیش
در شسته بندگی خطا با کردیم
چنانکه همه خلق جهان کرده گناه
و شب ز سر صدق و صفائی کن
جای بمن آورده که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دست نشنیدیم
بیدار گشته تا بد خواب زدند
نقشی ست وجود ما که بر آب زدند
تا ساخته کار کا سازی مطلب
تو حید حق این طرازی مطلب
بیرون ز بهایم جهاتی دگر ست
افسانه نویس مکنات دگر ست
چون لاله گل برین چمن خنده کنیم
عریان همه تن شویم و شرمند کنیم
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی وعده در انتظار بودم همه عمر
در زیر لب دنیا توانسته خفتن
حرفی بزبان بے زبانی گفتن
در رفتن و ماندن اعتباری نبود
بر خاطر ماندگان غباری نبود
طبع تو ز فکر پیش و کم تیر چو شام
بیش از قیمت خواه پیش از هنگام
با دوست چو دشمنان جفا کردیم
ما ظالم نفس خویش تنها کردیم
در سیکه آن روح فزای دل من
گفتم بخورم گفت برای دل من

غزل از مص

غزل از فیضی

د

د

غزل بلوی

غزل کانی

غزل مقدی

غزل کانی

غزل کلبه بال

غزل از عطف از عین پادشاه

نیکی بختی	گلن جهم از باد بر آشفست و بخت	میز حالت خود حکایتی گفت و بخت
نیکی اسد آبادی	بر عیدی عمر بن که خونین دل سن	سر بر زد و فوج کرد و گفت و بخت
مرا در قزوین	مجوی بهو استی دل نواسه زنی	در کوچه کس در سراسه زنی
رکن کامانی	بیکانگی ستام عالم دیدر	ز نه که حرف آشنائی زنی
بختی	ای مولوی از کبر و ماغت گند	هر که که کس بر تو سلام این بند
نورین بختی	چندان حرکت کین که از روحی قیاس	معلوم شود که مرد و یا زنده
نورین بختی	هرگز ندیم بسوختن بار کس	وین دیده نه وخت چشم بر تار کس
نورین بختی	صد تنگ که در جهان بستم هرگز	تحت انگی بریر دست تار کس
نورین بختی	افسوس که گلر خان کفن پوش شد	بوز خاطر یکدگر فراموش شدند
نورین بختی	آنانکه بصد زبان سخن می گفتند	آیا چه شنیدند که خاموش شدند
نورین بختی	آنون بیدی نیست کس از نیت	وین طوطی که خلق نیک می خوانند
نورین بختی	یکچند چنان بدی که خود میسبانی	یکچند چنان باش که میدانند
نورین بختی	عشقی خواهم که جادوانی باشد	یاسته خواهم که کامرانی باشد
نورین بختی	عمری خواهم که پیر از مرگ بود	مرگی خواهم که زندگانی باشد
نورین بختی	ایزب نظری بچشم خنجر بزم کن	رحمی بدل سه خنجر بزم کن
نورین بختی	گرد خور آتشم بوزخ سپار	یک شعله ز بقی طور در کام کن
نورین بختی	امروز که از خاک سری برزده ام	لرزان لرزانم بمجش زده ام
نورین بختی	بر سر زخم رو انداز کس یارب	دستی که بد امان میبزدده ام
نورین بختی	در برم جهان عبث نشستند همه	آنانکه بلند اند به لیست اند همه
نورین بختی	بستند بنیاد دل و بهنگام سفر	جز با گناه بر نیبستن همه
نورین بختی	در دهنب عاشقان قرار می دگرست	در سرنی عشق را اخاری دگرست

کارم که در مدرسه حاصل کردیم	کاری دگرست و عشق کاری دگرست
قدیمی حسن بلاست سرستی تو	خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نه فرودست خجست	همیست همیست از تنیدستی تو
هر چند گنه گنم بگاه و شب گاه	تو میسر ز رختش نباشم واحد
گروست سخات عالمی از ره عدل	بخشیده شوم بفضل انش را اند
دنیا خوانی ست کش عدم بعیرست	صید اجل ست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیرین	این صفحه خاک هر دو در تصویرست
ایزد که فلک بقبضه قدرت اوست	داوست ترا و بهیتر کان هر دو گوشت
هم سیرت آنکه دوست داری کن ا	هم صورت آنکه کس ترا داد دوست
با کف تو که جنم ناتوانی داری	چون شمع بلب رسیده جانے داری
از داغ غم یا چسب آمد برست	نقر بر کفن تو هم ز بانے داری
بیجی بجهان نیستوان خندان شد	حیف از عسری که صفت نیکان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار	پیش از مردن مقیم گورستان شد
دنیا که دران ثبات کم می بینم	در هر فرخش هزار غم می بینم
چون گنبد رباطی هست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینم
آنگس که علم به نیک نامی افزشت	در مزرع و هر خشم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید اند	مرد آنکه بمرد و نام نیکو نه گذشت
ای در چمن میبران تازه گلے	در محفل ساکنان لا بوت سله
یوسف تواند که کند لغت ترا	آغاز دوو عالمی و ختم رسله
وادم ستری شکفت و پرده دل	حاشا که شو و سمار و اضلش حامل
اظهارش بود قاتل و اخفا ملک	گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

فایده عارفانه

منه

بعظم

بیاون برانگاه

با کف اسفند

زگی کاشی

بغوب ترکان

دوست عارفانه

دوست بزرگوار

بودی دوست علی سلم

دل راز ترا کس نگوید هرگز تا مهر و در کسے نزوید مهر گز بر خاک نشاندار چو تسم گزدون از خانه نیسایم کشیدن بیرون چند آنکه ز پای تا بسرا بستم آسوده چنان شدم که در خواشتم عاشق بروست نقد جان می بارد تا دوست بسوئے که نظر اندازد بی دیدۀ استکبار نتوان رفتن تا نشیند غبار نتوان رفتن از پر تو همه عالم آرا باشد آباد دیا رے که تو آنجا باشی وین مرتبه با هست پست بلند سرشته روشنی بدست بلند گاه آرزوی وصل بجا بینم یار بچه کم کم چه آئین دارم جز ناله که در دے هزار آید ازو فی روی و ناله های زار آید ازو هر کسی را بغض خود شرفست نه ز پاکے گوهر صدفست آخر بن تیر فدا باشی زو	چرخ در عشق توند پدید هرگز صحرای دلم عشق تو شورستان کرد هرگز نه شوم از پی رفعت و چون با گوشه خود ساختم همچو کن دو شینه ز سوز گریه و تاب شدم دل از ستم تو سرگزشتی سر کرد ترا به صلاح و ز به خود می نازد دارند امید نظراین هر دو دست آسمان بر آن نگار نتوان رفتن گر نیست میان ما و جانان هستی رفتی که چو آفتاب یکتا باشی ناشاد گردی که تو زایان نبوی تا نیست مگر دی رو هست بلند چون شمع قرار سوختن تا ندیده آگاهی بوس بادۀ رنگین دارم که سحر بدست و گاه ز نار بدوش ما را بنود ولی که کار آید ازو چند آن گریم که کوچه اگی گردد آزوب نیست نسبت مردم شرف در بجه هر خویشست چیزی که ز روی و بها باشی زو
--	---

بدرالصفی

راستی رازی

تجرب

طالع

عبدالمولی الصفی

غانی ابروی بزم

فوق العزلی

قادی

کوکب کشمیری

عبدالمولی

زن

از هر که ببردگی جسد او ایستد
و عشق حند اشق جزون باید کرد
چون شیشه تمام بر زخون بایزد
و جو و بخت واحد اول باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظر
دنیاداران حلاسه احسانند
این طائفه سوختنی همچو تنور
در عالم ایجاد اگر خور توام
مخلوق توام اگر چنانچه کنم
کفر جوینی گزاف و آسان نبود
در دهر چون یکی و آن هم کافر
ایام است باب رفت و نیل و شمش
خمر گشته قدم سپیدی وین و عماما
بخلق حند سخن بشیر بی کن
نابرس دیده جفا دهند مردم
بیا بریم آه بی شفا افتاده است
بگذشته ز من مرا گذارید پس
امن و طلبش ببرد و بچوستم
ایک جذبه زد دوست کامین رو توام
زان حسن دردم شور و غوغا شدنی
از قیامت او قیامت در عالم

آن به که یزدانی حیدر باشد در
جان را به برین ریختن بایکد
و آنکه ز سر و دیده برون بایکد
باقی همه موهوم و خیال باشد
نقش در دین چشم احوال باشد
چو حالت تپان فقیران بزند
تا گرم نگردد کس نان نوز
بیفتد رناعم و بواز تو ام
در کار تو نیشتم و لے کار تو ام
محکم ترا از ایوان من ایوان بود
پس و کعبه و هر یک سلمان بود
تلخ است می بری و من می چشمش
زه کرده ام این کمان و خوش کیشش
انظارین ساز و غنچه دیکینی کن
چون مردم دیده ترک خود بینی کن
در و من زار بے دوا و تداوت
کار من خسته با خدا افتاده دست
از دست کسی نداد مطلب و ستم
المنه لک که ز منت رستم
در آن زلف درافتنه بریاشد کتی
امروز اگر نه گشت فردا شد کتی

نمائندہ

نصیر طوی

ملای برقی

ہفت ادوی

دینی

احمد علی

امامی خاندان

بازگشتی

منافق کا کوئی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> این خیمه شکسته گشتی موج فضاست منداش که ناخدا ای این بحر خداست چشیش بکشد و دم از پتیه میانی من نیز بخواب رستم از تنهایی و کشتی عسمر ناخدا ایم همه در گوسفش زمانه چون صدایم همه احوال دلم شنیدی هستی یا رنگ رخ پای ریختی هستی یا و لعل خورش در رونای همه باش ترک همه گیر و آشنای همه باش لطف و کرم نیست سبب سبب آن دم که هر رون روم ز دنیا باز فی خاستان غم نه گزرا امید سینه میاید بکسل ماه و خورشید ز آنگونه که شایسته تست آمده ویر آمده و سله درست آمده بیگانه جابل ز کجا سرت رسد البته که بیشتر ز ما سرت رسد باغ طربت بسبزه آراسته گیر بنفشه و بادام بر خاسته گیر رضا بخون چنانکه خواسته شستیم </p>	<p> هر چند شاعرت همه بر آن فضاست ای چنینی از کثره تپو فان گناه در خفا که چه این سوزنده ای و چشم که در وجود میباید ارکس دایم که در بحر رشتن ایم همه تا آمدن ایم رفته ایم از عالم جادان دم نزع دینی هستی یا ای داده رخ تو آب و رنگ گل سر برده غزل و خاک کلاه همه باش با خصلت نیا میخفتن از غمی تست الطاف تو بر همه ده و همه عجب نامست لب و تکلیمت و زبان با تا در نگری نه سروانده مست و بید و دهقان فلک خسته من سحر مارا در آن حسن و هر نخست آمده ای خیمه رسل اگر چه در بزم و جز عارف که سخن شد آشنای ترسد هر کس که بیا و شاه نز و کیم ترست ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر انگار بران سبزه شبی چون شب نیم از خون جگر چهره کاسه شستیم </p>	<p> جانی جانی حاصل کرد حافظ جاندار وای ای پادشاه جسمی که در کوه من حفظ اندوهان بی آنکه در آن در دوزخ خواند عاقلی که گدایی عاقلی که شست </p>
---	--	---

چندان بگریستم و راز رخ تو
 ای عشق بلیک این کعبه میانی بیت
 گویند که بعد مرگ اسید وصل است
 یکچندی گردش افلاک شدیم
 از آمد و رفت خود بهیچ نسیبیم
 افسوس که بهرمان مونس رفتند
 آنالکه بهم نشسته بودیم همه
 ایام بقا چو باد نوروز گذشت
 تا حین سنا دیدم بهم صبح زید
 افسوس که یک عمر اسب کردیم
 در نامه نماند بجای یک نقطه سفید
 در بستر آرزو غنودن تا که
 یکبار بسویم سرے بالا کن
 رخسار که ساقی و شراب آمد
 تو کرم شب افروز طلب می کردی
 با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
 تدبیر که بجای علاج افتد یکند
 چون اصل عمر تو فریبی و دمیست
 مغرور شو بخود که اصل من و تو
 دایم بکناه نفس را غیب بود
 موگشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کز مرگ دید و سیاهی شستم
 بگریستی آنچنان که دشمن گریست
 چند سیه با سیه مرگ هم باید نیست
 یکچندی دانش و ادراک شدیم
 کز خاک عجز آدمیم و در خاک شدیم
 یا ان موافق و مندرس رفتند
 هر یک به بهانه و مجلس رفتند
 روز و شب ما بخت و سوز گذشت
 تا چشم کشادیم نه هم روز گذشت
 مژانه نریستم و داسه کردیم
 از بکه شب روز سیاه کردیم
 تا کی مریون نفس نبودن تا که
 بر درگاه خلق بهیچ سودن تا که
 و اندر شب تیره آفتاب آمد
 خورشید بجان خرابت آمد
 بادست علاج نیزه نتوان کردن
 آهن با موم ریزه نتوان کردن
 بیداد کن گرت بهر دم ستمیست
 گردی و شراری و نسیمی و دمیست
 قالب مصلح و روح تا غیب بود
 این بیری من صبا کاذب بود

عشق الکوی

عشق تیرنی

عشق زانی

عشق تیرازی

عشق ستر بلای

عشق دلفانی

عشق زکریا

عشق صفا

عشق کبک

عشق زکی

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

نظم کلمات

چهره سبزه که بر کناره چو نری رسته است
سایه بر سر المله با بخاری نه نهی
حاکمان در زمان معنرولی
باز چون بر سر عمل آیدند
و حاصل تو ننگ شوق در کشور مرگ
خوشوقت شهیدان تو که لذت تیغ
یک نام بدو روگر شود حاصل در
ما مورکم از خودی چه ابا بدو
ما نیم که در شعله نشین کردیم
برویم خیال دوست همراه بجاک
حیف از تو دور و زنی که مقیم باغی
حجبت اینجا موثرست آگه باش
بدر و زمانازی که زبون سازیت
ای قلب بلای امتحان در پیش است
گر در دهری طبع خود کام بر آ
ای سنگ کیفیت پرواز مگس
ما چشم بهجت کشادست کس
میدان یقین که در مرض حن نیک
باز که دکان ستم و اگر دیدیم
اکثر پیش از تمیز ما و حدت بود
آواز کردیم را احلامه خوانند

گوئی ز نطفه فرشته خوی رسته است
کان لاله ز خاک ماهروی رسته است
بشره حافی و بایزید شوند
شمر ذی الجوشن و یزید شوند
چهره تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوفاست میان زندگان بر مرگ
دو کوز کوشکه دی آبی سو
با نیست چون خودی جبر ابا بدو
آتشکده در خیال گشتن کردیم
شمعی بجز خورشید روشن کردیم
از بلبل غافل حریف ز انگی
در آب روی تری در آتش دلی
گردان نفرانی که میدانند
بگذار از ان پیش که بگذارند
از بیج و خم و سوسه حنم بر آ
بے زین تو نیز تما س با هم بر آ
گردن با طاعت نهاده است کسی
بیرگ رضا پت پنداد است کس
خورشید بجاک تیره سودا کردیم
آئینه شدیم عکس پید کردیم
ساکلی جو دی زند دعا میخوانند

<p> یک نمونہ شوق است چه فقر و چه غنا در عالم کون زان فطرت و گریست زمین جنس تو ہم که حجازش خوانند در صومعه باید بموضع بودن یعنی نقص حقیقت یک رنگی است آن معنی شوق کزاد ابرو دل است فی لفظ فنه استعارات بقا مارا که و علم است به معایم شدن مضمون طوری بخیال آمده است اگر سایه شفق باز گردید چه شد حق از عدم وجود مستغنی است هر کس مضمون نانیست می رانم راحت می خواهی از خموشی مایه آهی آنکه بیچ عالمه بار تو نیست بر خیز بجای خویش مژگان و اکن از آیه بر طرقت بهار سے داریم ہندار تو ہم دوئی کرد خراب ای مولوی مدرس گفت و شنید چشم تو گرفتار سپید است و سیاه در واکرم زمانه بس جانکاہ است فایز بنشین و غم مخور شاد بزی </p>	<p> کز پودہ ہر سار جب امی خوانند خلقی بغور ناز و ہمت و گریست گردست نشانند حقیقت و است در صومعه بہ خوش تجرے بودن در عالم منع بے تصنع بودن بیاختہ خاص نسخہ چون است این مصرعہ سیرت چقدر روزگار است فی خواہش نشور نہ منظم شدن باید بزبان خلق موسوم شدن و عکس ز جلوہ دور بالید چه شد خوشید اگر شعاع فہیب چه شد از سطر اعس درس فنامی خواند کاین وضع بوضع نیستی می ماند جز ہمت و ہم گرد آوار تو نیست چہ پند کشاد قرہ ہم کار تو نیست مانع نبودہ ایم و بار سے داریم یعنی مانع و کار و بار سے داریم فکر تو ب مشکلات ہر علم رسید میدیدی کاش انجہ کے باید دید اول قدش بسوی دوزخ راہ است این معنی لا الہ الا اللہ است + </p>
---	---

از ترجمہ اعلیٰ
 تعالیٰ

اظهار حقائق سخن هست خیال
 در جزو فقر عیب پوشیده است
 چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
 تا کی چو درای کردن افغان خروش
 انجینه دورهای حقائق نشنوی
 ای طبع ترا گرفت و سوس سخن
 کشای زبان بکشف اسرار وجود
 یک خط به بهر کی عجیب اندر کش
 چون جلوه آن جمال بیرون نکوش
 در عام فقر بی نشانی اولی
 ز آنس که نه اهل ذوق اسرار بود
 ایدل طلب کمال در مدر چند
 هر چند که جز ذکر خدا و سوره است
 یک لحظه اگر دل خرمیت بهست
 اگر خداست نقش بر خاتم دل
 ای مرد گنگار در توبه کشا دست
 بفتاب سوی توبه که ازاد گیتی
 تا یاد خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که برای در روز
 ای ذره چسب از حشر بهیم است ترا
 هر چند که غرق گناهی مندریش

ای سادو دل این خیال با حقیت
 در نایب شوق تیر میوشه بهت
 اگر گفت و شنید مانوشی بهت
 یکدم شوا زین بهر زده را ای خاموش
 مادام که چون صدق گمادی همگوش
 میار اگر اهل دانشی پاس سخن
 کین در نشو و نشسته با ساس سخن
 و انکه تیق از جمال غیب اندر کش
 پا در دامن و سر بچوب اندر کش
 در قطعه عشق بی زبانه اولی
 گفتن بطریق ترجمانه اولی
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
 شری خدا بار این و سوس چند
 آسودگی روئی زمینت بدهند
 عالم همه در زیر نگینت بدهند
 انواع نعم بهر تو آاده نهادست
 از کردن تاخیر بس و اقع ز اوست
 اندیش گیش ز نفس به شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 دل بهید زین و شکر و نعمت ترا
 خوش باش که کار باکریم است ترا

دو چشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
 آلفتم که مگر در دلی عسفن کشم
 آوده دلی که از بوس پاک نشد
 جز آب و علف نکر و ضائع میسند
 آنم که برین و کیش خود می باشم
 باینچ کسم نیست بد بستانه
 اهی صبح بستم غم شتاب تو خوش است
 تنه از معاصی و ثواب تو خوش است
 گیرم که ز علم و افق زیج منم
 از دیده اعتبار چون در نگرم
 آنرا که شراب ناب در بوشش کرد
 ایام شباب یک یک آید یادش
 از کعبه روان پیرس کاین عمل گشت
 آن کعبه که خانه خداست بجاست
 یادیم یک نشه شراب همه را
 خواندیم یک نقطه کتاب همه را
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم
 بیو ده جو آفتاب و مه زیر فلک
 و آرم جانانی ناوک غم راهم فی
 چشم روشن گریه ما آمو رده
 اهی دل در تگ عشق بازی تا که

یاد از اهل بیت

در چشم ترم محاهد حسرت گذاشت
 خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
 آسوده نشد سری که بیاک نشد
 کا و نیت حلقه فتراک نه شد
 بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
 محکوم خودم به پیش خود می باشم
 اگر خود همه کا ذبی خطاب تو خوش است
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
 فرمان ده روزگار بر هیچ منم
 دنیا بهیچت و هیچ در هیچ منم
 از موی سفید پنبه در گوشتش کرد
 چون خواب خوشی که کس از بوشش کرد
 این باک جرس نیست صدای ناله
 این کعبه که جلوه می کند منزل گیت
 یکدل کردیم بنیخ و شراب همه را
 دادیم یک حرف جواب همه را
 فی ناوک آه سینه دوزخ آوردیم
 روزی شبی شبی بر دوزخ آوردیم
 در سینه دلی بحر بلا را صد نفی
 آهی که بسوزد آسمان راستی
 اهی خوشه لاف نو نازی تا کی

بودن دفت تیر ملاست تا چند
 میگرم و دیده غافل ست از اوزم
 ذریست که زندانی دشت سفرم
 هر چند که سر بسرگناه آوردم
 در حشر بامید زلال گریست
 گر شاه زمانه و گردستوری
 گریست طریقی و گردستوری
 بر تیره چون سیاه من رحمت کن
 بر جان و دل خراب من رحمت کن
 هر چند که در ملک خدا مستانیم
 مرکب بسره کوی یقین نه را نیم
 بودیم درین عالم فانی رفیقیم
 گشتیم ز ملک تن خود بی نیاز
 بر ناله و بر زاری من رحمت کن
 برگریه و بیداری من رحمت کن
 گو دگر باشیوه مستان گیرد
 نوزید مشو از آن که در آخه کار
 هر چند که در زمانه یک محرم نیست
 بابا به حال از غمت دلشادیم
 ره رو باید که در ره راست فدا
 کج رو که بگویم غمت همین راست بود

بیچاره بخون خویش بازی تا که
 می نالم و ناله نشن و آواز م
 علمیت که صید نفس پروادم
 بر سایه رحمت پناه آوردم
 چون نامه خود روی سیاه آوردم
 اگر باز فکاره و گرد عه فوری
 تاراه بخود بنسره و نه معذوری
 بریل سرشک ناب من رحمت کن
 بر زاری و اضطراب من رحمت کن
 مالک جهان را بسوی نستانیم
 اسرار ازل تا به ابدی را نیم
 زمین ملک بملک جاودانی رفیقیم
 از ملک تن بملک جانی رفیقیم
 بر نفسی و خواری من رحمت کن
 بر فقر و گوناواری من رحمت کن
 با عاشق خود هزارستان گیرد
 هم عاقبت کار تو آسان گیرد
 بنیاد اساس دوستی محکم نیست
 چون غم بسلامت مست دیگر محکم نیست
 انگاه در آن راه چوره راست رفت
 کج آن باشد که بر لبه خواست رفت

کار نیست و رای علم رو آنرا باشد
 دل بست مقام نگاه بگذار و بیا
 دنیا به خوش است رو بعضی خوش باش
 و رحمت مالیت بر آید روزی
 آن عقل کجا که در کمال تو رسد
 گیرم که تو به ده برگزینی در جمال
 اگر روی دلم بسوی او نخواهد شد
 قصه چکنم رشتۀ اسید دلم
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد
 با پای بسیار سود تو حید
 آنجا که در عشق یار بوی باشد
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد
 آن حلقه که اول است و آخر
 خواسته که بهیمنی اے نکو روی
 گر عالمی حدیث تو کم کنی
 پس سوختن چند فرا هم کنی
 سودای تو اندول دیوانه است
 بیگانه که از تو گفت آن خوش است
 دوشینه شبنم دل حسیتم گرفت
 گفتم بهر و دیدم بر در تو
 خواهم که همیشه در رقصای تویم

در بند گدس باش رو کان را باش
 جان منزل آفرست رو جان را باش
 بخیز که ترا گفت دنیا خوش باش
 بگذار تو بهر دورا بهر خوش باش
 آن روح کجا که در جلال تو رسد
 آن دید که کجا که در جمال تو رسد
 حال دل خسته ام نکو خواهد شد
 با او چو کی شود و تو خواهد شد
 و ز صحنی عزت عبارت باشد
 بیچاره همیشه در خسارت باشد
 لابد باشد گفتگو سے باشد
 بی شد زهر دو با من بوی باشد
 و آن نقطه که باطن است و ظاهر
 در حلقه هائلف کن آخر
 راه سر گفت و گو سے حکم کنی
 برگشته گریه و ماتم کنی
 هر جا که حدیث تست افشاید است
 خوشی که نه از تو گفت بیگانه است
 اندیشه یار نامزینم گرفت
 اشکم بر وید و آستینم گرفت
 خالی شوم و بریز پائے تو ایم

مقصود من خست ز کونین توفی
گر چه ایزد و دهر باریت دین
نامر که کان بخشه خواهی خواند
اجی آنکجا سال تو بیا لم شه
هر نقش که در صفحه هستی بنم
لب بر لب لعل دلبران خوش کردن
هر روز خوش است لیک فردا خوش
تا بطل غمزد و دوش بیابا ندیم
از بهر یک منجی می خواره
نخستی خیز باز مانا ساز
عاقبتان زمانه می گویند
نخستی تا نظر بخورند کنه
هر کرا سو می خود نگه باشد
نخستی در میان بین خود را
مهر کس در طیفیل تو گردد
نخستی از فراغ بیرون است
دل فارغ نشان بیکاری است
مقتضی ست و فساد کار هر روز ما
می خندد روزگار و می گریه
اگر از خودی خویش بیرون آئی تو
و از روش چون چسبیده گذری

از بهر تو میرم و بر ای تو
بنده را اجتهاد باید کرد
هم ازین جا سواد باید کرد
انوار وجود تو برشته موج و
قطره رخسار تو باشت مقصود
آهنگ سر زلف مشیتش کردن
خود را چون خسته طمع آتش کردن
عالمی علمش بر سر افلاک ندیم
صد بار کلاه تو بر بنایک زدیم
وز خود را نشان ساختن ست
عاقلی باز مانده ساختن ست
مثل این کار مرده هم نمیشد
پیچ کس سو می او نگه کند
قطره راجه سیل می خوانی
گر تو خود را طفیل کس خوانی
شم دل جت چراغ دل نه بود
عاشقان را فراغ دل نه بود
پیشد ز مرام کاسه و کوزه ما
بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
در پرده توحید درون آئی تو
از خود شد دبی چرا چون آئی تو

اشرف

عالم

بعضی

حق جان جهان مست و جهان جلد بلی
 افلاک و عناصر و موالیب اعضا
 این کوڑه چو من عاشق زاری بوده
 این مست که در گردن او می بینی
 دارم دلی غمین بیا مرز و پسر
 شکر نه شوم اگر پیر سے علم
 همه شکر که با پنج کسوم کاری نیست
 گر بد دل دشمنان من باری هست
 احمد خوی که عالمی بنده او هست
 عیسیٰ نقی که جان و دل زنده او هست
 آبی دیده بیا افسه منظر زمین
 در وادی امین نصبت بگذر
 و شب بشال با سان کویت
 با شکر که بر آید ای صنم روز حساب
 هر چوبه گلی عشق بیگا نه شوم
 ناگاه پری رخی بمن برگرد
 اگر بن گنه جلد جهان که دستم
 گیتی که بوقت عجز دست گیرم
 ای آنکه توفی حیات جان جانم
 بینا کی چشم من توفی می بینم
 بدرگرم و استند از بدتر و گناه

اصناف ملا که حواس این تن
 توحید همین مست و دیگر حیل و فن
 در بند سر زلف نگاری بوده مست
 دلی مست که در گردن یاری بوده مست
 صد واقعه و کین بیا مرز و پسر
 ای اگر مکرمین بیا مرز و پسر
 و از من بدل هیچ کس آزادی نیست
 بر خاطر و دستان من باری نیست
 یوسف روی که ماه شمرنده او هست
 موسیٰ لقی که دوست خرابه او هست
 آن جبهه و آن جلال آن نوبین
 هم موسیٰ و هم درخت و هم ملو زمین
 بیکر دم گرد آستان کویت
 نامم زبهر یه سگان کویت
 با عافیت آشتی و هم خانه شوم
 برگردم ازان حایت و بیگا نه شوم
 الطاف تو امید است که گیرم دستم
 عاجز تر ازین نوا و کانون هستم
 در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
 و انانی عقل من توفی می دانم
 چون هست درین عذر سه و عوامی بنام

دعوی و دود غوی قدرت فعل
 پیشی طلبی ریج کس پیش بهایش
 غواهی که نه هیچ کس بتو دیرست
 ای آنکه ترا بحسب تمثال نیست
 و صفائی من نه در خال رخ است
 کثرت چونیک در نگرایی عین نیست
 در هر روز روی حقیقت چونیک
 هر نقش که بر خنجره هستی پیدا است
 در یای کهن چو بر زنده موبه نو
 با همه خلق جهان گریه این ق
 تو چنان زنی که چو میری بره
 در سابق چون قرار عالم دادند
 و ان قاعده و قرار کار و زانما
 آنروز که روح پاک آدم بدین
 خوانند ملائکه ان لمجن داود
 صد سال در آتش اگر مسل بود
 با مردم نا اهل مباهل و صحبت
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 ستر دل هر بنده خداست و اند
 شتر چه مقام سرمدی یافت
 بهویش ز تنق و قاتل

لا حول ولا قوة الا بالله
 چون مرهم و موم بهایش در چویش بهایش
 بدگوی و بد آموز و بد اندیش بهایش
 چون مال من از مال زنت مالی نیست
 وین طوفان که خود بر رخ تو مالی نیست
 ما درین زمانه شکسته گریه ترا نمیکست
 در ورتش به بینی و در مادر کیست
 آن صورت آنکس است کان نقش تراست
 جوش خوانند و در حقیقت در است
 بیشتری کرده و کمتر بر بهت
 چنان که تو میری بر بهت
 مانا که نه بر مراد دم دادند
 ای پیش کس وعده و نی کم دادند
 گفتند در آنی شد از ترس بن
 در قن در قن در آ در آ اندر قن
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 که مرگ بر صحبت نا اهل بود
 چشم بد خود عجیب کس باز کن
 خود را تو درین میان انباز کن
 منزل به قیام احمدی یافت
 چون انصاف عشق بخودی یافت

با توت پهل مورے باید بزد
 این طرفه نگر که عیب هر آدے
 آتی دل تا کی فضولی و بوالعجبی
 رگشته بد و خواه بنے خواه ولی
 عمر ناکم و از کوسے تو با غم نروم
 از حضرت همچو تو کرمی سفاک
 گو دست قضرع بدعا بردارم
 لکن ز تفضلات مبدوا احد
 افعال بدم ز خلق پنهان میکن
 امر و نهوشم بدار فر و ابامن
 چو گوش دار غیب آواز رسان
 یارب که بد و حتی مردان رست
 جز دل که چو گل شگفت آخر پشور
 اینجا هر کس بطرز خاص ای در
 بر ظاهر امر صل و جنگ است اینجا
 اعراض عیان و جو بزرگات نفیست
 که دریم تا شنا جو جهان من و ما
 بر به که نهاد دل بهر فان گوشے
 و یا چو فرو رفت بخوش گردا
 این موج غلج دست و گرنه ای درد
 نهگاهه مهر و شوریش کین همه میسج

بالک دو کون مورے باید بزد
 می باید دید و کورے باید بود
 از من چو نشان عافیت می طلبی
 در وادی ما دوری نالینعل بی
 جز شاد و امید وار و غم نروم
 محروم کسی زلفت و من هم نروم
 پنج دین کو بهار جبار دارم
 فاصبر صبر جمیل از بر دارم
 دشوار جهان بر علم آسان میکن
 آنچه از کرم توست منزه آن کرم
 مرغ دل خست را پیروز از رسان
 این گم شده مرا بمن باز رسان
 طبعی که چو شعله گرم گردید فسر و
 پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و
 در باطن شمی در که دنگست اینجا
 مشهور و ز بیم سطح و رنگ است اینجا
 گشت تیر درین بادیه مانند صبا
 پر بود چو انفار و ز شور و بحوی
 و قنیکه کشود چشم گردید حساب
 اگر داب و حباب و موج باشد بهر آب
 کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچست اگر بهیچ باشد زلیت
 اینکال نیست بید باشم شاید
 گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
 آید ز هر پنج مردم اینجا دیدند
 چون عالم خوابی که نظرت آید
 این اهل زمانه در دنا کم کردند
 از چار طریقت غبار دلدانچند
 امروز اگر آنک تو شوید کاغذ
 خود گو با خود حقیقت نامه خوش
 در دل باید همیشه داری اخلاص
 از شرک و نفاق سخت بزمیندنا
 بهیچ بنگشت بهیچ که داند حص
 چون ظرف شکسته باز نمایی گردد
 کوی شب در روز کامرانی بالفرض
 مرگ و پیری و دو چار گردد آخر
 چنانکه ز خود بردن ما مارا
 ملاوس بهار آن جهان گردیده
 اگر عشق نبود سس نعم عشق نبود
 و بیا و نبود سسر زلفت که بودی
 هر روز یکی ز در در آید که منم
 چون کار جهان بر و قرا سس گیرد

مای شخص تو بهیچ تسلیت
 بویش نفسی شنید باشم شاید
 از یاد رفت و دید باشم شاید
 مانده و دنا برده ملا با دیدند
 باطله خفته روی دنیا دیدند
 بی بهیچ عبت عبت ملا کم کردند
 بر فاست که زنده وزیر عالم کردند
 فردا تو بهیچ کس حوید کاغذ
 تران بهیچ اس در دکه گوید کاغذ
 بیوسته میان سینه کاری اخلاص
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
 آبا و نذر دیکه حنا حص
 هر چند که بهیچ کندی حص
 دیری همه خیر این جهان بالفرض
 صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
 اسباب بقا گشته میا مارا
 زکی که در رخ بریده اینجا مارا
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
 بخار معشوق بعاشق که نمودی
 خود را بجایان نماید که منم
 ناگاه اهل زو در آید که منم

مرآت مغفک زنگ در سینه شد
 آنکه وجود هر کس آب پیشش
 کی حال فدا ده هرزه گردی داند
 سامر و پیچیده مخرد مردان را
 امروز بگشت است آدم حادث
 در علم خدا مدام نو پیدا بود
 این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
 درست تو اختیار کار است چون نیست
 شود به سری که بر ملا می نامد
 در دشت جنون جرس نوای شوقم
 حجت ز بلندی آسمانی دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 انسان آگاه تابع رفاه نبود
 هر چند برای خود زبانی دارد
 دهن هست اگر مال و در پی پیکر
 کی مرتبه سفله ناپدید اسباب
 آفت زهر هر آنکه پیشی بکشد
 گفتیم چه قدر ز اول تا ابد است
 یا بهر دویم رنج دنیا بردار
 برداشتن بار ضرورت فدا ده است

لایسید و لایسید
 جعفر

در

باینج کسی محبت و کینه نداشت
 روی که بتو نمود آینه نداشت
 بی درد کجا لذت در دشتی داند
 مرصع باید که قدر مردی داند
 عالم آدم شده است با هم حادث
 یعنی ز قندیم هست عالم حادث
 یعنی که تردد معاش همه پوچ
 فکر اندیشه و تلاشت همه پوچ
 از هر زده در آئی همه جانم
 در همت می آید دل ماسه نالد
 ز کلمنی طبع گلستانه دارد
 چون غنچه دولت نیز زبانی دارد
 از لطف لسانی انسان نبود
 ای در ولی شمع زبان و دهان
 چون نور برای خود پیری پیدا کرد
 عیسی نشد بهر که خرس پیدا کرد
 از تازگه راه زمانه پیو و
 گفتا که کشت و در مژده خواهد بود
 بر دوش یقین یا غم عقیق بود
 این را برادر خواه از خواهر بردار

گم کردہ دین راہ سراغ خبر خویش
 چون کس در آئینہ دل جلوہ دونی
 کو عقل و کجا قسم و کز ایندیش خویش
 چون شمع درین بزم عبث می سوخت
 حق را بنور و هیچ کس ضد و خلاف
 در حضرت او کہ بس حیمت و کریم
 غمی کہ چو شبنم بر زمین افشا ندیم
 دیدیم کہ خیال ماندن اینجا جایست
 با خویش ای دروگرم جو ششم ہر دم
 حرف و گران سماع خراشتم نہ شود
 بیہ انگشتہ ایم و نہ فلو ای بیم
 ز اہر تو ہم گل آکا ہے چید
 ناقل مشو و دیدہ دل کو رکمن
 عیب و مہر خویش بہ وقت بہین
 حیفست نظر باین و آن کہ بشو
 ای شمع درین بزم ز غود چشم پوش
 برہستی خود نہ اعتمادی سے کن
 چندی اگر ت زمانہ اینجا وارو
 گر گل آتش بی ز داغ دل لالہ بشو
 ای قطرہ درینجا گر ہے سخت بہند
 تاہستہ موہوم ہل جسا کردہ

نالہ چو جرس اینمہ و رگوش کو خویش
 ای کاش ہی آدم اند فیض خویش
 کوران و کران بہم نہایت خروشا
 ای روشنی طبع تو ہم شوفا ہویش
 بدو اتیقت با تو سرگرم مصاف
 طاعت مقبول است و قصہ بہمن
 یوہست عرق کہ از جبین افشا ندیم
 چون برق ز خویش آستین افشا ندیم
 مانست جرس نین خد و ششم ہر دم
 از نالہ خود چست گوشم ہر دم
 در گلشن ادہام بخور بالیدیم
 ماتم بخیل خواب غفلت و دبیم
 کاشانہ انتباہ بے نور کن
 آمینہ ز پیش روی خود و در کن
 شعا ز ن آتش ہو سما بودن
 تا کی کف افسوس ز شرکان سودن
 فی بہر کسی قصد فسادی سے کن
 خالی بشو و انتظار یا دے سے کن
 اورا نہ براے خود ہالہ بشو
 اگر نہ توان گشت بر و نالہ بشو
 و خویش مصداق تباہ پیدا کردہ

همراه خود آورده جفت فی نمود	خوابی که خیال من تماشا کرده
درمیکده از بسکه فراغ است بیه	آزاد شود هر که نشیند نفس
ای در دست هیچ کس نیست بود	برنجیر بجای خشم نکرده دست کس
شعبت اگر به تحقیق وینشی	پوشید اگر که اکلاه پاشی
میساکی آئینه بر اینها بکشود	چشمی که نداشت ست مشرق چشمی
تا د آن هستی بکف هوش من آمد	بار و جهان بر سر و بر ووش من آمد
پوشید خطا بای همه از نظر من	آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد
چونیکه ز شرع اصل جستی داد	گر چه بنظر ظاهری سستی داد
نسبت بحقیقت اعتقاد عامه	خواهست که تیسیر درستی داد
قومی گوید که با خدایو سستم	قومی گوید که از خود میا رستم
هر کس خبری دهد ز خودینی نوشتن	یعنی غرض نیست که ما هم سستم
از فور محسدا رتوداری انژی	کن از سر صدق در شهادت نظری
الحد و محمد است پیوسته بهم	یعنی که میان شان نگنجد دگری
دایم دل خود بصصیت شاد کنی	چون غم رسدت خدا ی را یاد کنی
دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک	کنجنگ پریده را چه آزاد کنی
احی حق گر آن قدر بسک سیر بیا	ناچست نزاع حرم و دیر بیا
کفر و اسلام جنگ با هم دارند	ای صلح و نه ثالث با نی بیا
آرزو که در دجیب رشد روزنی با	کم شد همه فرخ و فیروزنی با
بر خاسته رفت از بر ما هر یارے	داغ توشت بهر دلسوزی ما
ای بهنسان که یار غارید مرا	آرزو که تا موت بر آید مرا
اول زیر زمین سپارید مرا	آنگاه بر حمتش گذارید مرا

باز میگویند

هم

لا

دلق

چیریست و آنچه موقع ما و نیست
 و احوال در کش کون از قلیع لبان
 عشق است که آن نعمت الوان نیست
 کفران باشد اگر کنم شکوه ازو
 شکر تو گدایم ز بانے تا هست
 آسوده نیستیم از تقاضای غمت
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست
 صاحب این بند و بند سودی نکند
 تا دل بی کس بقاری شده است
 زین واقع بی صبر و ز گشتم زانکه
 بی خوب مرا قبول دارد بی زشت
 یارب بکار دم بفرماید که من
 رقیقی و بمن جسم حقیری مانده است
 زان دل که تو دیده بودی بیکان کسی
 خوار و مونس نگاه می باید داشت
 در دام کسی بهاد افتد ناگاه
 در یاب که موسم جوانی بگذشت
 ای شوخ بیا بگذر این جور و بضا
 دل در غم عشق و لبان خواهد خست
 زین شعله که هر روز گریبان دل
 در دوری کنایه چشمت مست

کی این هنگام تکلف بپیر نیست
 لیکن موی سفید تا رو پود کفن است
 راجع من و روض من و یکجان نیست
 جان من و دین من و ایمان من است
 تاب غمت آریم توانی تا هست
 باقی دایم نیم جانے تا هست
 تا هست نظر و وق تماشا هم هست
 بگذر که تا هست سودا هم هست
 آماد و صد هزار غواری شده است
 صبرم فو قی خرد و فراری شده است
 فی در رحم راه نه ویم به کشت
 فی در خورد و در خم نه شایان بهشت
 جانی اینم و در دایمیری مانده است
 با صد کنون عشر عشیرے مانده است
 از ناکس کس نگاه می باید داشت
 دل را بقفس نگاه می باید داشت
 بشتاب که وقت کارانی بگذشت
 زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
 بگذر و زنه بلکه جاودان خواهد خست
 تا دهن آخر از زمان خواهد خست
 بیکان خور دست عالمی از دست

و در دل نمی شود افزون ز دوا
 در تاب و تهم تمام شب می گذرد
 القصد بطولها شب و روز مرا
 باینک و بد و دیر باید برد
 آفرین ز دنی بسد می آید
 از خویش بنگیم خدا می داند
 یعنی که ز دوری تو ای کعبه جان
 آنرا که بود ادا ده کنز خویش رود
 بی راهها کس که سالک گردد
 آتش عشق مرا قید کردی آزاد
 ممنون تو ام بنده خویشم خواندی
 اسد کریم مست عطا می بخشد
 نادیده چن بر گناهم دله
 آتی به نفسان بمن اگر حرف زنید
 دیر است که از دوا عالم بیزاریست
 تجرد بر او عشق کانی نشود
 باید و جهان گذشت همچون نعلین
 جمعی که ز مردمان فدا می کردند
 ای من سگ آنا که چو اصحاب الکعبه
 جز غم این جان حسرت اندوز ندید
 و چرخ تو آن غمزه ام که عمرش

نیست خلاجم که غلامم کنیدی
 روزم بهم در پنج و پنج می گذرد
 بید و دست به تشویش عیب می گذرد
 اگر لطف و گریه بر باید برد
 یک چند بهر طور رسد باید برد
 با خویش بنگیم خدا می داند
 در قید فرنگیم خدا می داند
 باید پی مرشدی صفای کش بود
 چون دعوی بید لیل کی پیش رود
 یعنی از زرق و رشید کردی آزاد
 از دست غم و زید کردی آزاد
 هم پوش عیب و هم خطا می بخشد
 ما ابر و غم تو خدا می بخشد
 سنجیده بیدان نظر حرف زنید
 با من از عالم دیگر حرف زنید
 تفریح و نیست سینه صافی نشود
 هر بر بنه پاسه بشر حافی نشود
 در مسکن غایت قرار می کردند
 از خلق ریزه جابغا رس کردند
 جز دواغ فراق بیچ و لوز ندید
 صد سال گذشت عید و نوروز ندید

جگر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
 بریناک نشاند آه این درد مرا
 هر دل که بروزگار من می سوزد
 آن سوختنی منم که تا گرم شده است
 جگرم بدل تو هیچ تاثیر ند کرد
 گرم بیا جگر افسوس افسوس
 خواب من آنچه می شنیدم کردند
 بازی بازی مرا نشاندند بختون
 آبی داد و دل راه برآموزی چید
 آغوش روزی رسم بدوت ثبتا
 تاملی از غم فسرده ام غواهی دید
 دلنگد لباش اینهمه بیزار مشو
 فردا که بابل ز جنبت بختند
 بانی علما نیر امید می داریم
 زاهد گلشن باغ می باید کرد
 اصلاح فراج از ضروریات است
 آن چشم سیه مست بینید آخر
 منم ملنید دیگر از کشته شدن
 جگر آمد و عیش من انداخته شو
 بینال ایدل بقدر وسع امکان
 هر چه که بود ایم عالی ادراک

این آدم خوار دخت بیسالم خورد
 پند آنکه کج یکسوی حسام خورد
 بر جان گنا بکار من می سوزد
 دوزخ و سانسف از من می سوزد
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکند
 تدبیر موافقت به قدر نکند
 باغ ستم قطع امیدم کردند
 آفرین کافران شیدم کردند
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند
 کز غم نماند دست مگر روزی چند
 در دست الم فشرده ام غواهی دید
 بعد از دو سه روز مرده ام غواهی دید
 در جاتر ه نای و نوش و نعمت بخشند
 شاید که مرا باه حسرت بخشند
 کسب فراج از ایاغ می باید کرد
 یک تنقیه و ماغ می باید کرد
 ترکی که مرا خست بینید آخر
 آن دشنه و آن دست بینید آخر
 زمین در د و غم و غصه ضرورت فخر
 میکن ای دیده گریه ستمی المقتدر
 و طبع بلند هوشین انسانک

کردیم منزل و به شمع افتادیم
 از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
 کردی از بخت رنگ و نام آزادم
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
 نیکی کردی با چه نیکی کردی
 چندی زبوس شدیم بهر قوم ضیق
 اکنون خواهی گوشتی بنشینیم +
 ای کرده مرا بچ فراق با یک
 باز می که دارم از فراق تو دلی
 آتی تو که از نام وفا داری رنگ
 خواهی که شکایت دل سخت ترا
 این راه که هست سخت جانگاه ایل
 اندیشه مرا هر چه بادا بادا
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم
 شبها نخلت ز روی پروانه کشم
 ملاسن چون تو منتقلب حال نیم
 با من بخت از قضیه نامعقول است
 از اهل جهان وضع جدائی دارم
 شرمند که یک قطره نیم زین دریا
 از اهل دول مرا چشم انعام
 او کی به شان غمید تپیدستی نیست

از شومی این کار نشستم بنگ
 عالم عالم نشا طر و داد ای عشق
 نشا باش ای عشق و آفرین باد ای عشق
 فارغ از رنگ و عار کردی ای عشق
 احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
 افسوس نشد و چار یک با شفیق
 توفیق بخش یا و لے التوفیق
 گشتم از دوریت برون نزدیک
 چون گور گنا همکار رنگ و تاریک
 با صلح گران ناز تو پیوسته بیک
 از خانه فولاد نویسم بر سنگ
 چون پیش تو آمد دست ناگاه ایل
 سر کن متو کلا علی اسداے دل
 از بخت سیاه داغ و اغم چه کنم
 در مانده بر دغنی چه غم چه کنم
 خاموش ز تکلیف خودم لال نیم
 خاموش که من قضیه دلال نیم
 عیش و گرا از ضیض خدائی دارم
 مانند صدق رزق هوای دارم
 چون شد اگر با تو به گریه تمام
 بدنام خندانند چون سخام

از سلسله فی سز پاییان تو ایتم
 مارا هر دم برگردان زورت
 یارب از مصیبت تبه شد حال
 از قهر بود خرد من عیسا نم
 مستوجب طعنه دادم ما یتیم
 سویم چراغ کعبه در تجانه
 افتاده هوا عشق دیگر بدم
 بقتل نشانم آستین ای هدم
 آئی دنیا کارخانه ات عجبی هم
 امروز چه پرده پوشی من کردی
 دیر نیست که ما تملکش صیبا دیم
 مردیم و ندیدیم رهایی در خواب
 هر چند نهند دوستان صد نام
 رسوای دیار خویش بودن تا که
 آن روز که میرفت زکات مفت ولم
 لاحول ولا قوه سنے خواندم من
 قرا بهر دو دست شد دشمن کام
 میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
 فایز زشم بوده و نابوده نشین
 تهر بر تو شد بلای جانیت عاقل
 جان میرود از شمشیر مرد و دوازین

از حلقه فی برگ و تو یایان تو ایتم
 شش ساله ما گدایان تو ایتم
 زین در بر آستانه ات می نالم
 و ز لطف بشوی نامت اعمالم
 نشان ملاست دو عالم ما یتیم
 بدنام کن دوده آدم ما یتیم
 ای وای که خون گشت زل تا بگیم
 دستم بگذاز تا گرمیان بدرم
 اینجا حکم تو نافذ است اینجا هم
 یارب نداری پرده من فردا هم
 عمر نیست که در دام بلایا شایم
 دیاعت سنگین بقیض افتا ویم
 از دولت عشق من همان بدنام
 جای بروم که کس نداند نام
 هر چند که دادم پذیرفت ولم
 ما شاء الله سنے گفت ولم
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدارم
 منی السی رب منک الاتمام
 ایمن زین چرخ آفت اندو نشین
 خور اجنه را اگر از آسوده نشین
 در چرخه دشمنم مرد و دوازین

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
 اهی راحت جان تو دل آزدن من
 صد بار بیا دمی و غوغم خوروی
 دیا غنیمت است بنشین بنشین
 این یک و نفس که ما تو کجایم
 آیدوست لبی غمین شدم شادم کن
 بسیار آب گشتم آیدم کن
 واقف غلط است اینکه خدای تو
 دل مجتبان و بر زبان نام خدا
 واقف صد فتنه زاده اگر یه تو
 چندین هموره را بطوفان دادی
 لطف تو بحال من چنانست بگو
 می نامم در دولت نمی یابم راه
 آن در گس پر خمار سجان الله
 آن ناز آنغزه آن خرام آن مقامت
 سحر در کارت کنم انشا الله
 دل رفت بفرمان تو سدا احمد
 واقف پرده و راز آستان یاری
 من خود احرام طوئ کوشش بستم
 اگر هست جزا بوی وصول بارے
 خواهی که رهت بخوت حاصل افتد

نزدیک بر دغم مرد و دور از من
 طبع تو چو گل شکفته ز اندرون من
 یکبار بیا دمی به غم خودن من
 ای یار غنیمت است بنشین بنشین
 بسیار غنیمت است بنشین بنشین
 و زبندی فراق آیدم کن
 چند آنکه فراموش تو ام یادم کن
 بد حال ز حسرت نکونامے تو
 حیران تو ام عجب سلمانے تو
 شوری بجهان منت داد اگر یه تو
 اینجا خراب داد اگر یه تو
 خشم و غضب ترا سبب هیت بگو
 ایمان کسے در دل تو کیست بگو
 وان سنبیل مشکبار سجان الله
 سجان الله هزار سجان الله
 من زار و زارت کنم انشا الله
 جان نیز نثار کنم انشا الله
 باید بسوی کعبه خود و آری
 لبم الله اگر تو هم سر ج دارے
 بر جاوه شرح نایدت یاد اری
 زمین شایع عام پابرون نگداری

ایدل روزی که عشق می درزیدی
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
 ای کاش دوامی در دلی بود
 گویند علاج این مرض صبر بود
 طالب که وصال را طلبگار شود
 اگر نقطه سویی دانه گردد نال
 بیش از دو جانیم و کم غویش تنیم
 آنیم که نه صورت دور نما
 شد بکه دل آزاری مردم دینم
 پیری از قیام غویشم آزاد نکند
 رخساره نمود همچو ماسی می
 آمدست و دور مجلس گزیت
 دور هر کیکه از بند می دارد
 از بس گزوی فتاده ایکا دزمین
 گله دار نه از چمن روی براه
 استاد نهانند بهین رفتن
 چون نیت در افتادیم کس را شک
 دعوی برابری ندارم به کس
 هوش مست که سرمایه صد در دست
 در بیهوشی کند مرغان فدا
 پیوسته کنج انزوادر سفرم

پند من خیر خواه را نشنیده
 شادم که سزای غویشن سادیک
 تا این بیمار یک نفس آسودی
 من بخیر بکرده ام نذر دسودی
 از غویش اگر دو همسه یار شود
 آید بخیط و خط پرگار شود
 غویشید جهان و شنیدم غویش تنیم
 فر دیم و بزرگ عالم غویش تنیم
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم
 عینک بنظرمی نمود و خود بیغم
 ز دهنم بترکان سیاه می
 می داد بگردش نگاه می
 عیش کن اچیه خود پسندی دارد
 هر کس بمقام خود بلندی دارد
 ساکن بینی تو از شعور کوتاه
 این سخن قبا یا ن بجا زات نگاه
 بر خاسته از چهره و بچشم هر یک
 با خاک چه برابرم کرد خاک
 فارغ بال آنکه از جان بیخبرست
 هر چند که میفنه از نفس تنگ برست
 با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هنگام

نهی

هر چند مساقم بود یک کف دست
 هر کس که بکج از و انباشند
 در خانه خویش هر که پیوسته نشسته
 تا عشق مرا بر صفا آورد فلک
 شدن تو از بخت سیاهم روشن
 بر غمزدگان اهل جهان می نهند
 در برم طرب بسان مینای شراب
 تا چرخ فلک چو آسایا هست بگرد
 ما کاسه ندایم که در یوزه کنیم
 مستان همه نفعه اند در سایه تاک
 دنیا گویند مرز مده آخرت است
 آنکس که نه وزد در قناعت پلوی
 چون رشته سوسوزد از آتش حرص
 تا فقر شد و قییم کاشانه ما
 فتن بدر خانه مردم عیب است
 طایع که بملک حرص گردد راسه
 قارون تیر خاک فیت از طول اهل
 ای کرده در رویم ترا دشمن دین
 از روی سی پاك نگر دی هم گز
 هر چند که از در سه راهی نشدم
 موی سیم سفید گردید و بسوز

عمریت که بخو آسایا در سفرم
 کی بر در کس چو نقش پانشیند
 نقش چو نگین در همه جا بشیند
 برداشت ز روی قضا پرده شک
 هر در غور شد بود سایه نمک
 از جوش فرح بصد دمان میخزند
 مای گریم دیگران می خندند
 چون صبح ندایم غدا جز دمزد
 در یوزه برای کاسه می بایکزد
 از گرمی خورشید قیامت بیاک
 آتش چو بریزد این سینه بخاک
 پیوسته بود جاذب قوت از همه
 در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
 از گرد اهل تنی است ویرانه ما
 امروز که فاقه هست در خانه ما
 در سعی عیبت نمی کند کوتا به
 تا بر دارد درم ز پشت ما به
 نقش گنه از لوح جبین تو بین
 تا سر نهی بسجده مانند نگین
 آگاه ز یک حرف که اسب نشدم
 واقع ز سفیدی و سیاه نشدم

در فصل بهار بار سالتوان شد
 فیضی بهر هیچ کس از زاجشک
 بی غم اگر چشم بد زود بگشاید
 کی غور کنند در سخن بے مغزان
 سرایین در آستین دست نهیست
 اهل زد و بیم تنگد ستند غنی
 صد شک که از حرص و هوا ارستم
 چون گل درم بود ز ناخن پیا
 هر که بخوشین گمانه دارد
 عمر نیست که در بارغ جهان گردیم
 آنرا که نباشد بکف از زندق برآ
 از عمر دمی بخش نصیبش نبود
 آجان رفت و ز رفت در دجا کاه نمود
 ما که چه سیدیم بمخت نزل اما
 آبی و طلب که آل سرگرم شتاب
 هر چه بقیست با تشس هر رنگ
 که دم هر چه بد جو در عالم
 افسوس که بچه مهر با سه شطرنج
 بدر که چو زنی چند به نیکان نشست
 از تیره دلی پاک نشد خاکستر
 افسوس که رفت لثه عهد شباب

هم صحبت از باب ریا نتوان شد
 سیراب ز موج جور یا نتوان شد
 نتواند دید روی معنی در خواب
 غواصی بحر نیست مقصد و رجاء
 بر خاتم دو لقمه گین دست نهیست
 دستیکه فراغ ست بهین دست نهیست
 چشم بوس از متاع دنیا بستم
 در پشت نر و برنی نیازی دستم
 چون در نگری عیب نهان دارد
 هر نو که دیدم استخوانه دارد
 کی سعی طبعش دهد از مرگ نجات
 هر چند جاب سرزد از آب حیات
 دل نیست ز خواب راحت آگاه بود
 آسایش نثرل هست در راه هنوز
 در صورت کس بهین معنی در یاب
 دارد و بدان نشسته خاصیت آب
 یاران موافق بحال کم دیدم
 یک رنگ نیند بهشت بنان با هم
 سرشته به بیکیش نیست او دست
 هر چند که با آتش آیت نشست
 سرخوش نشدیم یک دم از باد آ

از بر تماشای جهان چو جویاب
 هر که بنزد زید در عالم
 دیدی که بوقت رشته تابی نیاط
 دارم دردی که هست جانکاه مرا
 هر چند که نیست ملک این در دلی
 تا دین تو را کرد بر است در خیر
 چون سایه ذلیل گشت آن ناسیاه
 تا یا خدا در دل انسان باشد
 بنفخاش نیار که بر آید در روز
 آن شعله که یا قوت دلم را رنگ است
 روشن شده زو جهان و غافل هر خن
 عارف داند حقیقت استیاریا
 هر موج که این محیط بر من خستد
 گفتا اسد گفتش پر دورم
 نقشی خواندم و لب بسته خواندم
 دیدیم بل هزار عالم افزون
 این خانه را آفتاب چون صبح پرست
 در دیده دیده دیده می باید
 تو دیده نداری که بی بینی او را
 هر یک که جز قناده کی در نظر است
 بخت روان سوار باشد هر چند

تا و اگر دیدیم چشم رفیق بخواب
 هست از هنر خویش دلش اصم
 می ساید دست از تاسف برسم
 باشد مای کاش عسر کو تا مه مرا
 دانه نامرگ هست همسراه مرا
 هر روی زمین نیست نشانی از دیر
 که یزدیت که رشته شد تالیغ غیر
 اندیش که از انفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 گوهر محیط است و شکر در رنگ است
 این معنی رنگین چه قدر بزرگ است
 آئینه ضرورت رخ زیبارا
 انگشت اشارتی بود انا را
 گفتا منهار گفتش مجبورم
 تصویر خداییده ام معذورم
 در دل رقی بود غیب از بچون
 این نقش را آئینه نماید بیرون
 و از هر دو جهان بریده می باید
 عالم همه دست دیده می باید
 چون راز نهان جلوه کند در بخت
 آرام فرود آمدنش بشیر است

تخصیص سخن لب از سخن و دقتی است
 بجز ترک سخن نیست دلیل بسخن
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند
 چشمشمار کار و امانان سبکار
 جماعتی که تاثیر فقر در جوش اند
 نمیخیزند تا می که عاریت دارند
 باد عوی ز بد فعل عصیان تا چند
 بشیر که دلق زرق ساپاره کنم
 شادم که محیط در و در سینه نماید
 در سینه نماید جز صفای دل هیچ
 جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
 صد رنگ بسوز تا خسریدار شوند
 هر چیز بجای خود نمکوبی باید
 هر چند که سایه بد نماید شب ماه
 ای آنکه دولت ز مهربانی سیرست
 غافل میشوند از آله آزرده و دلال
 آزد هر تر نعم بلاست شوم
 جز و شکنی نوازش گرو و ن نیست
 بیدار فلک فضل و هنر می خواهد
 اگر نیست و نش ز علم و حکمت خالی
 آگشتی شوق نماند ابا بد بود

خاموشی گنج مننه اند و دقتی است
 شمع روغواص سخن به دقتی است
 دل را یک چند غلظت آموخته اند
 از بهر کشادن مست اگر دخته اند
 چراغ ازل تن فرسوده نمیدوشند
 بیاور و ز ازل غلظتن فراموشند
 با معنی کفر لاف ایان تا چند
 این ز پر عیان و فسق پنهان آیند
 گنجی است بجای خوش گنجینه نماید
 صقیل ز دم آفتد که آینه نماید
 برقی تحویل رنگ و ناموس کنند
 این خوش نگهان شکا طاموس کنند
 بر عیب نظر کنی هنر بهناید
 در پر تو آفتاب خوش می آید
 خشم تو جوان است و تحمل پیرست
 کشتی چو شکست آهنگش شمشیرست
 آواز مخالف همه بجای شوم
 زین دانه بانگ آسیای شوم
 بیزگی ماطرح و گر می خواهد
 فرزند چه برادر
 یعنی ز همه مویج جسمه ابا بد بود

در کن صیان

ع

ایند زمانه دشمن یکدگر اند
 مونگ شتم کفر بنیان باقی ست
 مردیم و سز و نفس کافر چه علاج
 با آنکه اساس مبنی ماعالی ست
 آینه یستی برستم چون شمع
 با جان خراب و طاهر محوم
 نهیست ز فقر با من و بلقیه هیچ
 فانوس خیال هر دو عالم ما یم
 آینه صورتیم بے صورت خویش
 جمعیت حسن ما هر و یان نظر
 لبریت بجای شده بیراهن من
 اخی صاحب والا که هر آس
 میخواست تر و عز و کمال تو فلک
 اخی یا تو روح جان حیات نفسم
 حرفی بشنو شهید احسانم کن
 یا ارکان کن که بنده بودم همه را
 ز نماند کس و فاجعه تید که من
 و عالم بود نا کسی خرم نیست
 آنکس که درین زمانه اور غم نیست
 غم دارم و غمگاری باینویست
 در ویران غبار نمی باید و هست

از خویش گذشته با حسد باید بود
 جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
 آدم گردید خاک و شیطان باقی ست
 دیر و زبر از کز شمه اهلالی ست
 هر چند که خانه پر شد آما خالی ست
 چون عکس چراغ روشن و بی نورم
 چون سطح کج بر آستین مشوم
 جوش دریا سکون شبنم ما یم
 چیزیکه ندید نیست آن هم ما یم
 سن آینه دار آفتاب و دگریم
 فانوس چراغ خویشتن چون گهریم
 از راز محبتی دلت چهره کشای
 آسجانب عرش فت از تنگی جائے
 در دین خود پیش تو گویم چه کنم
 طوفانی انفعال چندان بودم
 در بند جفای خود ستودم همه را
 دیدم همه را و از سودم همه را
 شادی و نشاط در بنی آدم نیست
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
 درست من آن نگاری باید نیست
 تشریف حقور یارے باید نیست

<p> در شکل من امید آسانی نیست بامد که درین شهر مسلمان نیست گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است عیشی است وصال تو که بسیار کم است از دزدی دزد و تلخ کاشش کردند جمع آمده بود عشق نامش کردند با محنت و در دشمنی خواب بود تا بوحش بود و چنین خواب بود در گفت و شنید خاص و عام هنوز صد بار بیوقیم و خاسیم هستند فی عیش و تنعم جان می خواهم آنی که رضای تست آن می خواهم در زندگی خویش بجا نم چه کنم لیکن من چپاره اندام چه کنم تا پاک کنای شک ز چشم تر من آن نیز روان می گردد از بر من و صل تو حیات خویش داند دل من ز نهار چنان مرو که ماند دل من ما با تو چه گوئیم که معذوری تو رور و تونه عاشقی که معذوری تو دین پرده روی تست دین را بکنم </p>	<p> اگر در مرا غیر پریشانی نیست غم گشت مرا و کس بر آدم نرسید از بیکه مراد دولت دیدار کم است ریختی است فرات که کش بسیار است هر که که عشق بجاش کردند گو یا همه غمهای جهان در یک جا تا کی دولت از چرخ خیزن خواب بود خوش باش که روزگار پیش از من تو در دو آه اسیر ننگ و ناسیم هنوز شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز فی ز تو حیات جاودان می خواهم فی کام دل و راحت جان می خواهم اندر دل خود و بغض غم چه کنم صبر است مرا چاره و دانشند به کس نیست ایس دل غم پرور من سویم همه آب چشم من آید و بس در و از تو صبوری نتواند دل من آهسته زواید دست که دل بهر دست ای زاهد خام از خدا دوری تو تو طاعت حق کنی با سید بهشت ای در دوام قرین قرین ما چه کنم </p>
--	--

ساده الین آئی

در طبع دهن

ز لالایش غیر تو حتی سازم دل
 عشق نیز و بر تر می توان بودن
 دلم ز کج نفس تا گرفت دانستم
 سر کار ال لطف و کرم است
 نشیدن برق بین و جوشن باران
 اگر شاد زانی و گردستور سے
 اگرست طرعی و گردستور سے
 دل منزه حقیقت است و تن پوششین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 آنجا که نقوش زشت و زیباستند
 ایستی خود نشان جانان در یاب
 یاقوت و بلور و سنگ می باید دید
 فریاد ز عینیک تو بهم فریاد
 تا زبست گیر نمی است یا کریم
 یک جلوه هر ذره تجلی دارد
 مطلب زردای تقدیر اگر اتمام است
 از غلوت ز ابر یاقی پر نیست
 از علم ملال خاطر مانده است
 حتی مل نیز به شوخی چه کند
 از نفس حساب دنیا و ریاب
 حال تو همیشه در منت استقبال است

صاحب

ام

ناتی

بلا و کانی

غفر

فکر تو حجاب است این را چه کنم
 بهار بی می و ساغر نیتوان بودن
 که در بهشت کمر نیتوان بودن
 از مصیبت سیاه کاری چه غم است
 رحمت چه فزون غصه چه بسیار کم
 اگر باز شکاری و گردستور سے
 تا راه بخود نبرد و معذور سے
 و کسوت پوست جلوه و حکمت بین
 یار پر تور و می اوست یا اوست بین
 آئینه عکس خویش بر ماستند
 آفتاب بر می ببال غنقا بستند
 آئینه و آب و رنگ می باید دید
 یک گل هزار رنگ می باید دید
 از شیشه رهی بستگ پیدا کردید
 آئینه شکستیم و تماشا کردیم
 پس زمر ساده از چه رو بمانم است
 اینجا است که در گرد میدان و ام
 این کرد بلا ز آب از پاشست
 اگر آب که غبار دریا نشست
 چو گان کفن است گوی تخی دریا
 امروز گذشت حال فردا در یاب

حسرت بیل نگارم از بس پیچید
 افشاد من بوی گل سے ماند
 آن جلوه دل ز رنگ دیرین دارد
 افشا خط غبار یعنی نیست
 دنیا که بباتش بود بے شکبیه
 بانواب و خیال نستیش عین خطا
 در ویر اسیر آشنائی نشوی
 را شکر این باطی پند ربط است
 یک شیشه نریم که تو آتش سنگ نه
 ای مایه داد این چه بیاد گریست
 آنجا که صفات جوش زنگی هم هست
 از ناله نشان یقینم گروید
 اگر دین بغم تلاش خستن دارد
 گریای ز با هم چرخ افند برین
 تا جلوه سراغ آن دل آرا شده
 در وادی نفعی خود بذوق اثبات
 فریاد که دکان بوس و اگر دیم
 بغنائی ما و بال بیرنگی سفید
 اینجا که نشاط و غم هم می روید
 از سینه فضا ام جو برگ لاله
 آنی مصر و نه شام و فی مین سے ماند

می ناله و ناله را اثر نیست پرید
 یعنی بیکس شنید و گوشت نشنید
 آنکس بهشت خاک چپ. آن دارد
 آبی وید و تاملی که دیدن دارد
 بر صفحه مانی ست حباب تصویر
 گر خواب بود پس انداز و تعبیر
 یعنی که شکش جسد آنی نشوی
 ز نمار که ساز منو آنی نشوی
 یک گل نشکست که تو این رنگ نه
 صلی شنیدم که تو آتش جنگ نه
 یعنی که بزم صلی جنگ هم هست
 در شیشه تصویر ترنگی هم هست
 اگر قنادن من حکم نشستن دارد
 آنی بزم دست و پا شکستن دارد
 چشمی بطلسم خویش تن و اشده ام
 گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
 بوی بغبار رنگ سودا کر دیم
 طافوس دسیده و داغ پیداکریم
 دردی که بدون چاره کم می روید
 هم چیده و هم داغ المی می روید
 فی چین و نه رنگ و فی خلق می ماند

از گرد سپاه پیشمار آخسر کار	بر قامت خسروان کفن می ماند
یک چند هوای نوکری در زیم	یک چند به پرده خف چپم
یک کوچه بے غبار و عالم نیست	صد بار به پای استخوان گردیم
شبست و خائفه بروغم بروند	تا دین خیل و اثر گوغم بروند
گفتند بسوی دوست او کعبه درای	وز راه فرامات بروغم بروند
و نباله رو خاطر خود رای خودم	بی زحمت ره آبله پاسه خودم
صد پرده درم ز خود نیایم هر روز	صد مر حله پیسایم و بر جای خودم
از سینه میدن نفس نزدیک است	آزادی این مرغ نفس نزدیک است
ازین بهزار بال و پر بگریزد	گر جان داند که با چه کس نزدیک است
حالتی دارم که دیده نادیده شود	طبعی که پسندنا پسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود	بینائی دید و پیر و ده دیده شود
صبح است و فروش گلستان می آید	بر نیز که سنگ و دفسان می آید
این ناله مرغان سحر پیغام است	کز بیداران بختگان می آید
و قریب به صبحلا قرین باید بود	پروانه خوی آتشین باید بود
تسبیح با سبای نظر باید شد	سر برکت و جان آستین باید بود
در توبه و توبه گمبشت میم با دا	منظور و دیده آستینم با دا
گویی تو بکام دل نفس بر آرم	یارب نفس باز پسینم با دا
آی خالق خلق بهشتی بهشت	ای رازق رزق و کنشای بهشت
فانین پیچاره گره در گره است	لطیفه نب اگر کنشای بهشت
شب نیز که عاشقان شب از کنند	گرد و سر کوی دوست پرواز کنند
هر جا که غمی بود و شب بر بندند	الا در دوست را که شب با کنند

زان ماه پر پیچیده پاکیزه سرشت
 یعنی به حدیث عاشقانه کا خدرا
 یاد بدقت تمام تو اگر گردان
 کارین عیاره و سرگردان را
 آنجا که جلال و جاه جانانه است
 گرچه جهان بر سر تو خضم شود
 بت می شنایی که رنگ راه دین است
 خود را بشک که بت شکستن سهل است
 یارب زنگ زشت خود منقطع
 فیضی بدم ز عالم قدس رسان
 یارب بر بنیم زبان چه شود
 پس گبر که از کرم مسلمان کردی
 جایت دل و جان ساختم تنم نیم
 جان رفت که از دل من از کویست
 از با و صباد لم چوبی تو گرفت
 اکنون ز من خسته بنی آرد یاد
 ای خورده شراب غفلت از جام پس
 ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی
 آمو که ذکر رازق و دهاب است
 تا چند چو مزه در در زرق زنی
 همیاد ازل که دانه در دام نهاد

آمد در قی ساد و چو حوران بهشت
 چون محرم خود ندیده چیری بهشت
 و زو فیقین دلم منور گردان
 بی منت مخلوق میسر گردان
 عالم همه در پناه جانانه است
 پیش و پس تو سپاه جانانه است
 می میفکنی که آب فسق و کین است
 دنیا بگن که می فگندن این است
 و فضل بدو قول بد خود بجم
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 راهی دهیم کوی عرفان چه شود
 یک گبر و گرنی مسلمان چه شود
 و ز غیر پیر د ختم آنم اینم
 صد حیف که در با ختم آنم اینم
 بگذاشت مراد جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفت به بو و خوی تو گرفت
 مشغول مشو بحر ص چون بانگ جرس
 مستی رود و در دهرت ماند و بس
 اسیر پرست در جهان کیا است
 بزن در دل که نقد فتح الالب است
 مرغی گرفت و آدوش نام نهاد

فیضی بیک بینی
 نظری

قد

آن چیز کہ کس نیافت آن می طلسم
 جنت آنکہ بر عشق سے پویم من
 کو سوخت کہ جان او سے سوزد
 آنجا شکرم گس نسرو می گیرد
 بگر کہ چہ صحر اطلبد کو آزا
 آئی دوست اگر تو دوستدار خوشی
 هر چند کہ بشتہ نے آمودی
 مردان رش میل بہستی کنند
 آنجا کہ مجردان حق سے نوشند
 ای آنکہ وہ ای درمندان دانی
 احوال دل غلش چہ گویم با تو
 در حضرت ما دوستی یکدہ کن
 یک صبح یا خلاص یہاں بر درمن
 ای واقف اسرار ضمیر بہ کس
 یارب تو مرا تو بہ وہ وعذری پذیر
 ستان بجز ابات خروشان از تو
 خوابان بہ ناز از تو در سر دارند
 گفتہ صفا لالہ رخا دلدارا
 گفتا کہ بر و خواب بے مانگہ
 آئی در دل من حاصل تمنا بہ تو
 هر چند بر دوزگار دے نگریم

ابوعلی بن ابی طالب

و آن چیز کہ گم نہ کردہ اسے جویم
 در در دم و در عشق می جویم من
 تا بکہ بداند کہ چہ می گویم من
 صد واقعہ پیش و پس فرستے گیرد
 در ہر دو جہان نفس نسرو می گیرد
 تا کی زہوا بر سر کار خوشی
 این می کشد کہ برتہ را خوشی
 خود بینی و غلش حق پرستی کنند
 خم خانہ حق کنند دستی کنند
 درمان و علاج مستندان دانی
 ناگفتہ تو خود بہر چندان دانی
 ہر چیز کہ غیر ناست آزا لیلہ کن
 گر کار تو بر نیاید آنکہ گلہ کن
 در حالت عجز دستگیر بہ کس
 ای تو بہ وہ وعذری پذیر بہ کس
 تر سا بکلیسما منم خوان از تو
 مارا در سر ہوا سے خوابان از تو
 در خواب شاہچہ مہ سیما را
 خوابی بگر خواب بینی مارا
 وی در سر من مایہ سودا بہ تو
 امر در ہر سے توئی و نہر دہا بہ تو

نمودم چون بود چو بید آوردم
 خود فرموده آنکه ناامیدی کفرت
 عقیدان خلائق از چه محو است
 هر چند گناه ماست کشتی کشتی
 شوریده دلم و غصه گردن گردن
 کاهشتی و شعله خشم من خرمن
 من بیودمی تیر این تو اغم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر مو
 دنیا جسم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بد را و بهشت مرغیان را
 هر صورت و گلشن که تباروی نمود
 بر دول کسی ده که در احوال وجود
 ای آنکه تو حال دل نالانانی
 اگر خواست از سینه نوزان شوی
 دانی که سپید و زرد و سحر
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خدا از خاک که ان دگر اند
 مگر تو برین چشم بایشان کاین
 مشهور و مخفی چون گنج و قیاس
 القصه درین چنین چو بید بخون
 طالع سرعایت فروخته دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بر دم و امید آوردم
 در دست عنایت تو یک برگ گیت
 غم نیست که رحمت تو در یاد ریست
 هر خصه ز کوه قات افزون افزون
 گریان چینی و اشک همچون نیچون
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک تنگد تو از هزار تو اغم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان ما را و جان ما جانان را
 خواهد فلکش ز دوز چشم تو ربود
 بود ست همیشه تا بود خواهد بود
 احوال دل تنگسته حالان دانی
 و روم نزد غم زبان لالان دانی
 از هر چه را می کند فوج گری
 که عمر بے گذشت و تو بجزیری
 مرغان هوا ز آشیان دگر اند
 فاخته ز د و کون و بجهان دگر اند
 پیا و نهان چو شمع در غافوسم
 سے بالم دهم در طرف معکوسم
 بهت هوس پلاس پوشیده دارد

اینجا که یک سوال بخشید و کون
 ای یک نظرت طیب بیمارها
 دشوار مر افضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش باید و توانی
 کار من بچاره قوی بسته شد
 ای در صفت ذات تو صیران که تو
 علت کوفتانی و شفا هم تو دهم
 بر گوش دلم در غیب آواز رسان
 یارب تو بدوستی مردان خودت
 من گیتیم آتش بدل آفرخته
 در راه و ناپوشنگ آتش زده ام
 و حیرت که تیر فقر را اما جسم
 یک شده ز مفلسی خود بر گویم
 ای آنکه من سر به جوی بهستانی
 عالم همه خفته است و در با بسته
 اند بر سر و پشت خاوران سنگی نیست
 و چشم زمین و هیچ فرسنگ نیست
 ستر در چو بلا شدی نگو نام شدی
 آخر چه بسبب شد که ز آمد و رسل
 گوشت لغز عجم بر دام
 لیکن ز فضیلات معبود بحق

استغنا هم سر غوغا دارد
 ما نیم گرفتار گرفتار بیمارها
 ای فضل خود آسان کن دشوارها
 در ظلمت شب صبح نمایند و توانی
 بکشای خدا با که کشنده توانی
 و زهر و دوجان خدمت و نگاه توه
 یارب تو افضل خویش پستان و پو
 مرغ دل خسته را ببرد از رسان
 این کم شده مرا بمن باز رسان
 در خرمن عشق دانه انداخته
 شاید که رسم بصیحت سوخته
 بر طایم افلاک فلاکت تا جسم
 چند آنکه خدا غنیست من محتاجم
 کس را بنود ملک باین دیبائی
 یارب تو در لطف با کشتائی
 اگر بخون دل و دیده بر درنگی نیست
 اگر با نعمت نشسته دل تنگ نیست
 از دین جهود سوی اسلام شدی
 برگشته مرید لجن و رام شدی
 پنج دین کوه را ز بسا بر دام
 فامبر صبر جمیل از بر دام

هر دم عمل خیر بقیه خواهم کرد
 از مصیبت فرود شود و مغفرتش
 آنکه منم فیض فروغ آید
 بالاتر از دین کاغذ گلستان کتوی
 اسرار از دل سانه توانی و دامن
 هست او پس پرده گفتگوی من تو
 عالم بخروش لا اله الا هوست
 دریا بوجو و خویش موجی دارد
 تا یک سر روی در تو هستی قیامت
 گفتی بت پذیرا شکستم رستم
 حقست عیان و گر چن تقریر کنم
 تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
 ای پر تو جلوه تو آثار وجود
 ذات تو غفور محض و نجله گناه
 چند آنکه علم بیخبر اغراضشست
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط بزم امکان چیدند
 هر ذره بمنیر ان کم و بیشی کرد
 اگر رحم و شایسته و اگر افلاطونست
 هر کس طورا و نشانی دارد
 صولت نه اسیر جامه گلناریم

و ادم بخطائنا مسیح خواهم کرد
 هر چند عطا کند گنه خواهم کرد
 ذوق فرح ادم سه سو می آید
 جائست که از بهشت بومی آید
 دین حرف همان تو دانی و دین
 چون پرده برافت نه توانی بین
 غافل گمان که دشمن است این یاروت
 خس پندار که این کشاکش باوت
 این دکان خود پرستی باقی است
 این بت که تو پندار شکستی باقی است
 این است بیان که ادم تفسیر کنم
 من خواب نذیر دادم که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست در غیب و نمود
 تفسیر معاف عفو باید نمود
 ختمی بحفیض مرا کا شستن است
 کا نگدن او بقدر بر دشمن است
 آئینه باطاق لسیان چیدند
 مار اجاب جبر و نقصان چیدند
 نقشی از نگارخانه بچرخانست
 یک نشه خاص در صبح خونست
 سنی در خم و بیخ الفت و ستایم

لاواکمن بن خانی

بہار

الحق سبحانه

新

22

تہوں

انرا زہ رزق مایہ خواہد بود
 افسوس کہ جسک مہر کیشان رفتند
 چون نقش قدم سجاک خواری مانیک
 حق خلق نمود عالم امکان را
 بی آئینہ شخص روی نتوان دیدن
 از بیل و عطا کہ در عمل می آید
 این مال و تناع همچو جوئی سترون
 در مسلک عشق چشم ترے باید
 این راہ بپا شد بیابان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا چہ بہتر
 باہوی سفید صحبت لالہ رخاں
 بہتر چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب گر حریر ست کہ بانہ
 بر خیز کہ سے ز سناغ صبح ز نیم
 تا بکہ دری بروئی ماکشاید
 مرغ دل من کہ صید دیدن باشد
 پیاست کہ تا کجا بود پروازش
 آہم ز شمال گو سے ہم سردی برد
 بہتجہ دنیا شد دم کا مروا
 شب کا تش آہ افسر سے گرد
 چو خط سپے دیار تم پروا نہ

نادر

کلی

نادر

مویم بدلتی قیامت داریم
 یاران و برادران و خویشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرأت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود و ساخته باشد آن
 در جو دکریم کے خلل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سود در بگرمی باید
 از ہستی خویش تن سفر سے باید
 داری دل و دیدہ ہر در و بہتر
 ای نامہ سیاہ از خداوند بہتر
 کاوردہ سپیدہ دم شیم سحری
 خوش بختی می و ز ندیم سحری
 در آتش دل گل بصر صبح ز نیم
 از علقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفس سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طہیدن باشد
 سبزی ز بہار و ز خزان دردی برد
 نامردی من بکارت مردی برد
 خوابہ نشان چشم تر سے گرد
 می آید و برگرد و سرم می گرد

شد غمزه بخونم خمره را را بیری
 بدنام درین میان تو گشته درین
 گرد آنکه دگر حاصلی داشتی ست
 گر هیچ نبایدم ز اسباب جهان
 هرگز در آشنائی کس نزدیم
 با کارگر و برگه خود همه گز
 مآذ شب چهل و ساز و نواز آردن
 محسوس حیات جاودانی باشد
 غافل نشین که خوش زمانست عزیز
 عمر است که آردست و خواب در فتن
 این عمر بابر نو بهاران ماند
 در نهایتان بزمی که بعد از برون
 آمار غار اهل تزویر خواه
 از ابد خشک روضه عرفان طلب
 آید آرم و ز ترافضت کاخ خویش است
 تو مشنه راه فنا تا بتوانی بر دار
 هر کس در خود بهار و باغ دارد
 تو غمزه مشو که ماسه در یابی
 آن فرق که خویش را ولی میدانند
 اسد و رسول بر زبان می زنند
 گیرم که میریت دلبور و نیشم است

کز نادر عیان دیدم را برو اثری
 تیر از دگری بود و کمان از دگری
 در کوچه عشق منزه داشتی ست
 از بهر غم تو ام دله داشتی ست
 یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز باد چه سراغ جانفروز آوردیم
 باغوش لبی شبی بر روز آوردن
 هر دم که بیا دران تو جانی ست عزیز
 ضائع کنش که میانی ست عزیز
 دین پیش بسیل کو مباران ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر طینت سیر خواه
 بینائی از آیتش تصویر خواه
 تو مشنه بر دل که فردا سفری در پیش است
 که تهنیدست درین پیشه لبی لرزش است
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم دماغی دارد
 بیچاره محروم را بخود می خوانند
 چون در گریه خلیفه نشینند
 سنگش پندار دانه او را خیمت

این سوز قاقم و مسور و شجابه
 دشنام اگر و بد خسی می
 گر بای کسی سگ گزیده
 این مخر و د و بزرگ که بنام ناسند
 امر و ز اگر بلند پستی دارند
 ای طبع کجاست سرشته با که برین
 هر جا که روی لاف اصالت بچنی
 هر چند که در راه ادب گمراهیم
 گر هیچ مزایست، بهیم کافیست
 غربتی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جزو دست هر آنچه هست اندیشه با
 با جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن روی تو رسیدیم و خود
 صد شک که از شوق تماشای خست
 هر نفس که هست از می ناب منست
 کس را چه خبر در تپه عالی من
 سر تا بقدم چه دید می باید شد
 چون تیشد بر شراب با صدستی
 که هستی من برون ز آب خاک
 چون درک کند ز آب چپاره مرا

در دیده بوریانشینان بشیمست
 بیا ره بود بکجاست شنیدن
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 و دوست را بهیچ انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آنست تمام خلق را و آن دنی
 چون آمل تو او گلست یا آنجی
 آگوشه لاله الا اللهم
 که جمله است رسول اللهم
 روی در سجد مصفا کن
 خانه دوست را تماشا کن
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 یعنی همه دوست در گ و پیشه ما
 یعنی که جهالت همه دیدم و خود
 چون برق چلیده آرمیدم و خود
 جنت چینی ز باغ شاداب منست
 چون عالم بختی خواب منست
 یعنی که بخود رسید می باید شد
 بر طاق بلند چیده می باید شد
 و ز آتش و آب و آسمان و فلاك
 کاین هیئت من کنه وجود پاکست

۱۱۰

ناله
 بعضی

برتست بخار خویش آبی زده ایم
 خفاش میا که بر در خانه خود
 در گشت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه غیر و شرمین نسبت
 ماکلی هوا و مرض مائل باشی
 اکنون که گذشته را تلافی خواهی
 خاک نشینی ست سلیمانیم
 هست چهل سال که می پوشش
 آید بحر آن دلبر خونین جگر آن
 شربت باد که من بهویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیان چه که پیشو دمی میرد
 جمعی جو امام در نشست و برخاست
 چون وقت شد از تو جلد روگردانند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 غیر از طلب یار ندارد کاری
 درین گره کشای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید بپست
 در دیر شدم با حضری آوردند
 کیفیت او مرا ز خود بخود کرد
 دیر روز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شترابی زده ایم
 بهر جا گلچ آفتابی زده ایم
 و دیده شده اوست لیکت منظور نم
 نمی نوشد و گیر می و محمود نم
 زان ره که بریدنی ست غافل بشی
 از خنجر افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 کینه شد جائه عسکریانیم
 گفتار تو بر خاطر من با گران
 باشم تو نهی چشم بسوی دیگران
 و رسان غم ز کف نمی می میرم
 پیان من چو شد نهی می میرم
 جامع که ترا اکنون دیر و بزیاست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یا راست
 انان و میان فرغتش کار بود
 دیوانه بکار خویش هر شنید بود
 اگر و شده رهنما می باید بود
 یکجای هزار جا می باید بود
 یعنی ز شرباب ساغری آوردند
 بردند مرا و دیگر می آوردند
 لیلی گویان برون شد از خانه ما

امروز شنیدم انالی می گفت
 تاکی باشی بی سرو بن هیچ سباش
 تاکی گوئی که من چه خواهم کردن
 ای شب کنی آه پر خاش که دوش
 دیدی چه دراز بود و شبیه ششم
 ای آنکه دتو گوش پر و دید هتی
 تو مردی که چشمی نه آویز ده گوش
 یاد داری که وقت زادن تو
 آنچنان زی که وقت مردن تو
 آنکه سوی مدینه چون کردم تک
 از کن و مقام و حجر دزم ملک
 می آیم دسے آورم از بارگی
 مضمحل رسالت آنکه بر او شهادت
 تو بعل ازل مرادیدے
 تو بعل آن دین بسبب همان
 سیر آمد که ز خوشتن سے باید
 بر هر کاری هزار بند افزون است
 اگریم که هزار مصحف از برداری
 سر از زمین چمی نمی بهر خدا
 چنانچه چمن می میخاند که نیست
 امروز گل من هست بیایه تو

گلها تک در شغور دیوانه ما
 خاموشی جو در سخن هیچ سباش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ سباش
 راز دل من چنان مکن غاش که دوش
 بان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
 خوش آنکه رگوش بانی بر دید هتی
 از گوش بر و ن آئی که بر دید هتی
 همه خندان بدند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو خندان
 رفتم بوداع قبل از نش مالک
 آواز آمد که لبتنی کنت ملک
 پیغام حرم بجزم بادشهی
 عفو و شفاعت روسی
 دیدی آنکه بعیب بگزیدی
 رد مکن آنچه خود پسندیدی
 برخاسته دجان و تن سے باید
 زین گرم روی بنه شکن جی پاید
 آنرا چینی که نفس کافر داری
 آنرا بن زمین بنه که در سر داری
 گفت از پی آن مرا که این گنجینه است
 تا خاک تو فروا گل چایه کیست

گرا آئی ترا بنر بایستی
 خور و ن و خواب چون ندری کار
 گداز کند فرشته بر پای ما
 ایمان جو سلامت لب گوهریم
 یک نیمه عمر در بطالت بگذشت
 عمری که از دول جهانی آرد
 آن قصر که با چرخ می زد پهلوی
 دیدیم که بر گنبد اش فاخته
 فطرت پرور و زگار نیزگی کرد
 آن سینه که عالمی در وی گنجید
 ازین چور و دروان پاک من تو
 انگاه برای خشت گور و گران
 اسرار حقیقت نشو دل بسوال
 سامون نگنی دیده دول نچسبال
 از بهر محبت علی هستی ماست
 دل ساغر مهر سائی کوثر سے
 اولاد ملی خلاصه ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شد
 بودند تنگ شراب در مجلس سر
 تاسا کے بنشاط متهم باید بود

قول تو یغیر و مستی بایستی
 گوش تو ازین دوازتر بایستی
 که دیو کند عار ز ناپاکی ما
 احنت برین جستی و جالاکي ما
 یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
 بنگر بچو حلیت و حوال بگذشت
 هر در که اوشهان نهادند سے رو
 بنشسته همگفت که کو کو کو کو
 بنواخت بهر و خاج آهنگی کرد
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
 خشتی دو نمند در خاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 نئی نیز بر رباختن خشت و مال
 اگر زنده رهند رایت از قال بجال
 آگیمینی این بهار تر و ستی ماست
 از میکده غنچه یر خمستی ماست
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در نفعت مزاج دین جبارند
 در پای اهل یکان یکان پیشند
 یک لحظه زما پیشتر کست شدند
 تا محرم اسرار الم باید بود

نظرات

نظرات

بعض

اینا شرف سلسله که هم هست
 پیش تو بشکوه لب کشدن غلط است
 رخم از نمک سرشک باید انباشت
 در خاک بلیقان برسیدم بجا بکس
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که آن تازه گل از روی بخت
 لکن بطرفی که ز ما خاک نشینان
 موعده که در پای ریزی زرش
 امید و هر آسش نباشد ز کس
 مفلسانیم آمده در کوچه تو
 دست بکشا جانب ز نبیل ما
 دارم گشتی ز قطره باران بیش
 ناگاه ندانست که ترس ای درویش
 این بنده نه مرد و خانقاه دست و نه
 هم نماند هم خانه اش حمله توئی
 بچند درین شهر پریشان گشتیم
 در طالع ماکسا د بازاری بود
 سهلت اگر تو به شکستم من است
 دل بدکنم که تو به هم ساغر نیست
 یارب شده ام تبه بیمار مرا
 درد اکه بجز گنه نه کردم کار

کاهی دور از بشت هم باید بود
 برخاک چو نقش با قیادون غلط است
 قصد بی تبسم تو دادن غلط است
 گفتم مرا تبریت از جمل پاک کن
 یارب چو اندوه همه در زرخاک کن
 گویند که با هر خس و خاشاک نشینند
 برداشتن او هیچ غباری نشینند
 و گر تیغ بندی نمی بر سرش
 بهین هست بنیاد نوحید و بس
 ششیا بیند از جمال روست تو
 آفرین بر دست و بر بادوی تو
 و ز شرم گنه فکند و ام سر در پیش
 مادر غوغو دکنیم تو در غوغوش
 فی باخیر از وقفه نه آگاه ز سیر
 خانج باخیر رب و انم باخیر
 گفتیم گر آن شویم ارزان گشتیم
 آئین فروش شهر کوران گشتیم
 کز رنج خار رفته بودم از دست
 کز حادثه گر بگذشت توان بست
 شد روی دلم سیه بیمار مرا
 بخشنده هر گنه بیا مرد مرا

طالبی
 ششیا

بعضی
 ششیا

طالبی
 نعل

نساخ کجائی بد یاریا
 محروم نشود جانش رحمت عام
 باشد که شود محصل مطلب اشب
 نساخ چه گویت که بر دل پید است
 در زیر سپهر کمنه دیوار محسب
 در خواب سفر ضرر نمان می باشد
 ای تو محسب چو رخت بر نوست
 شد گرد ربت سر زین چشم خوشید
 سودائی آن چشم سیکست که است
 نساخ بزر چرخ مانند کتان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 داد ست رسولش شرف بی لایون
 زین گنبد و لپذیر سے باید فوت
 اوستن دل چه بر کشاید آخه
 قدر و هر بود باعث خمت دولت
 تمیز کن برای دولت نساخ
 فی ناله نه آه جگری می بایست
 از بهر جان که بنده سیم وزرند
 این ناله من که بی اثر افتاد است
 دین دل که غم به چاک خون ماند
 دیردی آه سرد در ما بگذشت

سر را چه زنی برود دیوار بیا
 گر بگفتی و گر گفتار بیبا
 دارسته شوم ز دین و دنیا برب اشب
 حالی غمی ز شور یارب اشب
 فاضل ز غریب جرج خونخواشپ
 نساخ کجا باریش یارب محسب
 از جلوه نور تو جهان معمور است
 هر رنگ ربت غیرت که طو است
 آشفته خرگان و نگه کیست که نیست
 دل چاک از ان روی چه کیست که نیست
 او ای کفر و جامع قران است
 اورونق ایمان الایمان است
 زین گلشن بے نظیری بایست
 زین خانه چو ناگزیری بایست
 سرمایه آبروی غرت دولت
 حاصل نشود بغير قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم و ذری می بایست
 یارب بزبان هر و شر افتاد است
 مانند رشک از نظر افتاد است
 در گری اشک گرم گر ما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه میرس
 این قصه درد و غم نمی باید گفت
 باغیر چه حاجت است گفتن ز فراق
 هستم بعضا بضعف و پیری محتاج
 چون نبینم سید گشت موی سروتن
 ایل بخیال زلف خمار بسپیچ
 سرشته عقل و پرورش از دست رده
 سر حلقه اصغیا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطا صدیق
 دنیا مطلب نوشت می دانند
 مولا طلب و براه مولای باش
 فی حیلہ دنی کروی و عمل می باید
 نسخ شکو که بهر آمرزش خلق
 این پیر فلک نظم نهانی دارد
 نسخ و فتنه زمان بے نظم
 عاشق بغفان و گریه ضبط دارد
 نسخ بحیرت است از خود فتنه
 لاله اشک و گلی خون جگر می بارد
 بنیز و دعای وصل آن امام بکن
 اگر آیت ستم ز تیغ ابروی علی
 نسخ شک یه پشت کفر از خویش

نسخ چه گویت چه بر ما گذشت
 این حالت پرالم نمی باید گفت
 نسخ بیاریم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دلم شد آماج
 شد قد خمیده ام کمان حلاج
 بر تخت رسای شاد زلف را سپیچ
 هرگز بغم طره طرار سپیچ
 تویر رخ صف ابو بکر بود
 این صاحب مطلق ابو بکر بود
 عتقی مطلب غنشت می خوانند
 کاین سخت هست ساکنش مردانند
 فی علم مذاسب و عمل می باید
 و حضرت حق حسن عمل می باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانده دارد
 معشوق نیاز و عشوه ربط دارد
 هر کس بخیرال خویش خطا دارد
 شب مشرد ام لعل و گهری باز
 نسخ ز آسمان اثر می بارد
 خندان رخ عدل داد از روی عمر
 اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگر ی دل بخوید هرگز
 گی خوش خود تراست حرف بل
 با تشا بهنج شنگ یار است هنوز
 موی سیم سپید گشت ای نساخ
 آتش زخمهای شد شیر بوس
 زین دم آن بجز مرگ نجات ندهند
 نقش کن ز دین و کیش در رویش
 نساخ گو گو کلام گستاخانه
 از یکده ساغر و سبو بود غرض
 فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ
 جانم که لب رسید ای یار دریغ
 پروه ز رخ افکن و چمن المینا
 نساخ زانشک چشم نناک چه پاک
 از دیده و دل که دشمنان نباشد
 و حضرت تو گنا بکار آمده ایم
 دانیم که بجز رحمت در جوش است
 فی تحت دین تاج نشان می خواهم
 مهر تو بدل زان زان می خواهم
 تن هیچ میر زبے سرو سامانم
 بر صفی و هر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گنا بکار است منم

جز و طلبت و دم نموید هرگز
 منصور موای حق نه گوید هرگز
 آن ستمی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل بوس سیاه کار است هنوز
 ای سینه تو بهت پی تیر بوس
 ای پای تو پای بند زنجیر بوس
 از دست مده اوب به پیش درویش
 بشدار ز آه دل ریش درویش
 و ز آب شراب بشت و شوب و غرض
 آن ساقی مست و تند خو بود غرض
 شد پیش نگا و من جهانمار دریغ
 در زنج مکن شربت دیدار دریغ
 و ز آتش آه دل غمناک چه پاک
 اگر مکن یار تنناک چه پاک
 از کرد و خویش شر سار آمده ایم
 اتمان خیزان و بقدر آمده ایم
 فی خاتم و نه مهر و نشان می خواهم
 درد و غم تو جهان جهان می خواهم
 و غمی زودا نیست بر دانا نم
 نساخ مگر حرف غلط را ما نم
 و ذکر و ده خویش شر سار است منم

عمر بمر زلف عثمان شد بر باد
 چون چارگنا بندگی رایاران
 نسخ جو انکار یکی نان کفرست
 نسخ دلم کجاست در سینه من
 احوال جهان صاف عیان کردم
 سر بگذشت و ما هسانیم جهان
 این روز شب و سال و شتاب و کج
 و گلشن اسلام بهارست علی
 او و ریل اتی و باب علمست
 و سیکه و دهر که مستم ساقی
 دی ما غمی شکست اودن امرزد
 و سینه من کینه ندیست کس
 جز پر تو جانش که بل می بینم
 با خوار فاعت اربازی یک بار
 با خاکرستان نشین که در یک بهت
 باکی و منزهی و بے همتائی
 خنقان همه خفته اند و در بالسته
 غازی ز پی شهادت اندر یک و پست
 فوادی قیامت این بان کے ماند
 چندی دارم همه پر از صوت دوست
 از دیو و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کار نیست منم
 قورات و زبور و نبیل و فرقان
 تو منکر هر خلیفه را کافر دان
 آئینه با صفاست در سینه من
 این جام جهان ناست در سینه من
 گر بگذشت و ما هسانیم جهان
 بر بگذشت و ما هسانیم جهان
 تا بنده و غور نصف ناست علی
 نسخ خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیر و تم ساقی
 خم بر سر محبت شکست ساقی
 آئینه ناسینه ندیست کس
 خورشید در آئینه ندیست کس
 در هر قدسے بر ویدت صد گلزار
 صد برگ باخت گل نیک و شرفا
 کس راز سد ملک برین زیباتی
 یارب تو دلطف با کشتائی
 غافل که شهید عشق فاضله از دست
 کال کشته دشمن است و این کشته تو
 این دید و مرا خوش است چون دوست
 یا دوست بجای دید و یاد و خود آوا

نظم فارابی

از در

اندی اولی

ای دل ز شراب وصل پیش شو
 هر چند ز دست بیشتر بینی ناز
 فلک بشه روزگار پر زرق شدن
 چون مردم ناشنا و راندگر داب
 زنا که نسبت بمنش عار آید
 این طرفه که باین هنر دبی کوشش
 از بار گنه خمیده پشتم چه کنم
 فی وصفت کافرنه سلمان حایم
 اگر دل نغم دوست سلامت بود
 گویند قیامت و دیداری هست
 تاج بر دوشم سرنه بنیم هر دم
 گویند خدایتهم سر توان دید
 زان می نگرم چشمم سر در صورت
 این عالم صورت ست و ما دیویم
 آفاق همه آئینه یکدگر اند
 اگر روشنی طلبی آئینه وار
 هر تو چو مهر از گنیم زود
 من جو در فتم و لیکه خوانم چشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی ازانی همه من
 مهرم که بر یوزده دلاشده ام

دوز با دوه قریب ست و پیش شو
 در عرض نیاز کوش و خاموش شو
 یا شیفه نقای چون برق شدن
 دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن
 تسبیح زنگ من بزن سار آید
 خواهم که مراد دست خریار آید
 فی راه سجده کشتنم چه کنم
 فی لائق دوزخ و بهشتنم چه کنم
 آماجگه تیر ملامت بود
 ای کاش که امروز قیامت بود
 از پای طلبی نه نشینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 چون آئینه از بستی خود خجسته اند
 در کس منکر تا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزینم نرود
 تا دامن عمر ز آستینم نرود
 جانی و دلی ای دل و جانم به تو
 من نیست شدم در تو از انم به تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

اکسندر

اشرفی

اصغر بنیادی

اکبر الالدین قوچکباشه

لانی مراد آبادی

ادو

ادوی کرمانی

بازگانی

کم کرد و خویش را از من جوی من
 در راه خدا جمله ادب باید بود
 و باید مرا اگر بکاست ریزند
 یا تم جانی که گفت گوئی تو کنند
 از خلق که ریزم من رسوا که بساز
 ای تازه پسر شنو ازین پیر کن
 حرفی که در معرفتی نیست محوان
 بلبل بجای دوست فریاد کن
 خواجه که ز قید عالم آزاد شوی
 هر خاک که بر دهن هر بهیشت
 یا سر نه نور چشم دل سوخته است
 دل در بر خود هر نفست می بیند
 خوشید صفت کی تو در دهر ولی
 تا منزل آدمی سرائی دنیا است
 خوش باش بخیر بچنین خواجه بود
 چه تازه گلی که زب این گلزار است
 از دور نظاره کن مرد پیش که شمع
 در یاد رنج و موج اندر دیانت
 ای محقق نظر افکن بجاز
 و صیوت قطره سر بر در یا تم
 گویند که کنه ذات حق نتوان یافت

راز و دو جهانم آشکارا شده ام
 تا جان باقیست و طلب باید بود
 کم باید کرد و خشک لب باید بود
 وصف سزای مشکبوی تو کنند
 بیند مرا و یاد روی تو کنند
 یک نکته که هست اندر وصل سخن
 کار که در و فتنی نیست کمن
 در پیش خان ز دست گل داکن
 خود را ز کف عشق آزاد کن
 دار دگر می که قیمتش بسیار است
 یا نیل لمان ابروی گل خراست
 هر از هر گل و خست می بیند
 در خانه خویش هر کست می بیند
 کارش همه جرم و کافری لطف عطا
 سالی که نکوست از بهارش بیدار
 گر بینی گل و گوی چینی خار است
 هر چند که نوری نباید نار است
 در ذات و صفات حق تفاوت کجا
 بزرگ بعد از کجایان جلوه است
 تو ذره بین مهر جان آریم
 مایافته ایم انیکه کنش ما تم

بنی بانی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

پیش عارف که دامن دانه است
 و کعبه و دیر نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از دانه دنیا برداشته
 گویند زمین بر سر گاه دست بلبه
 یک چند زمانه گر بایه دستت
 در بزم حرفیان بد به جام مراد
 چون نوبت سیکشی بنصو افتاد
 در گفتن را به عشق بیتابی کرد
 جگر با هر که دوستی چون او باشد
 چون دانه با خلق دو دلی نالی
 حاجی بره کعبه و گریه بجهت
 مستانه بینجانه در آغوشی
 دانه از عقاب بر می دارد
 می در دل در دمنده تانیه کند
 هر چند که چون روح مجر د پاکم
 مانده متاب بپای نه کس
 در ویشا نیکه از خدا دم زده اند
 دین هر دو جهان اینثال و دویو
 با آنکه صباح و شام و کوی توام
 بے طالعیم نگر که همچون سایه
 پیدا و نمان چون شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست انسان است
 و لعلی شکسته لائق خانه است
 عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
 گاه دست هر آنکه بار دنیا برداشت
 مغرور مشو که ز دوساز دستت
 و اندر پس دیوار بگیر دستت
 از باد که نه در سرش شور افتاد
 کم حوصله را شرا سید پر زور افتاد
 اگر یار تو بند دست تو هم بند و باش
 آینه صفت با همه کس یکد و باش
 در بایه لبیک زمان هر زده اند
 یک ناله کش دهنر البیک شنو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر جاز غمی است آب بر می دارد
 آلوده و پابند جهان خاکم
 می افتم و نور دیده افلاکم
 پابر عمرش هر دو عالم زده اند
 بگرفته بهر دست بر هم زده اند
 محروم و وصل فتنه بجوی توام
 از وصل تو بی نصیب بهلوی توام
 مشهور و خفی چون گنج و قیا نوسم

بجز یاد حق

جای الهی

تجملاتی

جلال ابطحی

جلال بخاری

محمد زیدی

رجح

ابو زکریا

القصد درین چین چو سید مجنون
 ناجمله مسافران این رهگذریم
 یاران همه آمدند و رفتند هنوز
 هر دهره که بر روی زمین بودست
 گرد رخ از آستین باز و رفتان
 آبادی که بجان برابری بچو نفس
 آبی که بتوزنده توان بودن لب
 سیری بحرم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الهی چیست همه
 یار که ترا زخو در ماند و گریست
 مانگر راه سجد و کعبه نه ایم
 عشقی داریم که دین و ایمان است
 که عشق جانشود دین مے میرد
 دردی کش باد و بخت ما نیم
 آینه بنماد و دولت ما نیم
 آن نیست ره وصل که انگاشته ایم
 آن چشمه که خور و خضر از آب بقا
 افسوس که از سوزنها نتوان گفت
 و در دیکه توان گفت که گوید زان در
 جدیل اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بجا که خواهیم رفتی

می بلم و در ترقی محکوم
 رغبت بجز اچه سخت کویت نظریم
 باز آمد و رفت غریبش تنیم
 خورشید رخ زهر و جبینی بودست
 کانه رخ خوب نازنینی بودست
 ناری که همین دلم بسوزی بهوس
 خالی که بخت با داشت که کس
 قطع نظر از صورت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاریکه ز تو هیچ ماند و گریست
 را بسیکه بقصد و رساند و گریست
 دردی داریم که میر سلمان است
 گوید که شریف خازن جان است
 پیانگسار بزم الفت ما نیم
 با این همه شغفه تو و صورت ما نیم
 و آن نیست جهان جان که پنداریم
 در خانه است لکن انپاشه ایم
 یک شمه ازان بصد و آن توان گفت
 فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت
 آخر بخت نیست و او خواهد رفت
 افکری نه مهل من کجا خواهد رفت

قصه و احوال

نشان

باز می آید

باز می آید

نشان

نشان

نشان

نشان

نشان

نشان

در خلق جهان آنکه نبرد از ترست
در عالم بسزیه باغبانی می گفت
از خود بیرون چو میجو پدید اشعد
نقش از خود رسیده پیغام خداست
این سخن که در نمود بود و آمده اند
معراج این است در حقیقت کائنات
کس می ند به نشان ز آب گل سن
او بهیت هر دو را خون شد دل سن
یارب چه خوش است بیدان خندیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
در ملکات وجود فرمان از ترست
ما را بدوای درد دل کاری نیست
ای دوست میان احبابی تسکے
با غیرت تو مجال غیر تو نماند
فانص سخن راست دما و رکن
پروا نبشی بجواب ما آمده گفت
آینه خردم در خور انبیاست تو نیست
من ذات ترا بواجبی کے دانم
هرگز دل من ز علم محروم نشد
مقتاد و سوال فکر کرد شب و روز
آهی جلایکسان عالم را کس

مخلص تر و فاش تر و بیکار ترست
خوش میوه ترین از ترست کم بار ترست
در دل از عشق گنگو پدید اشعد
هر جا که هوا نماند بود پدید اشعد
چون فوره ز مهر در نمود آمده اند
از کوی عدم سوی وجود آمده اند
حلی نشود درین جهان مشکل سن
تا خود بگردم ره بود منزل من
بواسطه چشم جهان را دیدن
بنی رحمت باگرد جهان گردیدن
وایان دل میسر و سامان از ترست
دل از تو دور و از تو دوران از ترست
چون من تو ام این نمی وائی تاملی
پس در نظر این غیر نمائی تاملی
شرکان بنداست گناهی تر کن
شب رفته چه مرده چرخ بر کن
آسایش جان بجز مناجات تو نیست
و انبوه ذات تو بجز ذات تو نیست
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
یک جوی طفت تمام عالم را بس

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

عبد القادر

من یکیم کسی ندانم جز تو
یا رب در دیکه دل بجان خوش گرد
در بوی غنیمت گذازی چند آن
بفرقص بخت مایه بهودی نیست
باز آن دل خویش که باز جهان
خود را متراش و خاک پای همه باش
خلق نیاختن از خیر و است
اگر بهر رخا خلق کوشی مروی
مروی بود پوشش خندان و چنگ
بگذار طلب بخت شای نشین
خلوت بنو گوشه نشینی تنها
چرخ و مده و مرد تنای تواند
ارواح مقدسان علوی شرب رز
گل روی بت عشوه فروشی بود
خالی که درین چین بر روی گذریم
تا ترقی همه دم نگرین دوست کند
ماجرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
حسن مست و خراب روی پست آمده ام
مان نین نبری که باز گرم هشیار
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گزشتیم
چون جمله جهان منظر آیات وجود

از لطف بفریاد من یکیم رس
سوزیکه سیر پای من آتش گردد
لیکن قلب زری ناسره پیش گردد
سودا چه کنم غیر زیان سود میست
خواهست و خیال و این دو را بودی
و لما خراش و در ضای همه باش
ترک همه گیر و آشنا همه باش
در جوش غضب گر خروشی مروی
عیب و گران اگر پوشی مروی
و رای رحمت الهی بنشین
بجو دشو و هر کجا که خواهی بنشین
سرو گل و لاله در نشاطی تواند
اگر خدایان لوح سودای تواند
از گس چشم پیاله نوشی بود
پای دسری و چشم و گوش بود
مشتوق که شیشه که نیکوست کند
هر کس چیزی که لائق دوست کند
مدهوش ز باد کاست آمده ام
هم مست روم ازان که مست آمده ام
درین جمله صفات از پی آن گزشتیم
از طلب ادم ز ذرات گزشتیم

فی

فی

فی

فی

فی

فی

فی

فی

بشماره این جهان دون خواهی رفت
 آخر بطاعتی بجای
 باهت اگر عمل برابر گردد
 مغرور بر این شو که خواندی و قی
 آتش رسیده کار هر کس بنظام
 در دل عشقت به که بود و عقل
 در توبه با یکسان می باش
 این ست طریق عشق جانان ما
 و تجسس دوست ز هر دو بیانی کیست
 و رسید و دیر حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از هر یک است
 اینک تو غم افتاده که در وقت نماز
 عمر گشت که دارم من و دیار پرست
 القه با لبست خاصی مرا
 و شست گره از خاطر خود و انگنی
 آرزو قبول در که دوست شوی
 چون پیر شوی در صبح تیران میباش
 چون رفت ترا نقد جوانی است
 آید می نداد میخانه ما
 بنخیر که پر کنیم میخانه ز ما
 گرمی بخوری طعنه مزینستان

چون آمد زمین که چون خواهی رفت
 زمین و اثره چون صدای زنی رفت
 کام و جهان ترا شایسته گردد
 زانرو ز حذر کن که ورق برگردد
 بی آتش عشق ست و سها به غم
 در خانه چراغ به که متاب بیا
 در دایره کفر بیا مان می باش
 دانه گردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله ستان کیست
 گر خانه و دواست صاحبان کیست
 حق می دانند که از ریاست شست
 بستم بخلاق است و رویم بجهت
 زخمی بکلی آن است ز نار پرست
 یارست صنم پرست وین یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا کنی
 کز رد و قبول خلق پر و انگنی
 او صحت ناهل گزینان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان باش
 کای رنذر باقی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند چپ و پا
 اگر تو به و بد تو به کم زردان

نزداد

نیم

نمی

نقد

نقد

طالبانی

نقد

نقد

نقد

تو فخر بدین کنی که من می خورم
 بر نیز و بیا بناز بهر دل ما
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خواهی ز فراق در غفلت دارم
 من با تو محویم که چنان دارم
 آبی دل ز زمانه رسم احسان طلب
 در مان طلبی در تو افزون گردد
 چون نیست بهر چه هست جز باد بخت
 پندار که هر چه هست در عالم نیست
 امروز ترا دست رس فردا نیست
 ضائع کن ایندم ابروت شنید نیست
 آبی حیف فلک خرابی از کینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بشکافتند
 دوری که در و آمدن و رفتن هست
 کسی نمی زند دمی درین معنی است
 آسای چو زمانه در شکست من تست
 گردانکه برست من و تو جام می است
 اسرار جهان چنانکه در فقر است
 چون نیست درین مردم نادان اعلی

صد کار کنی که می غلام است آزما
 حل کن بجمال خویش تن مشکل ما
 زان پیش که کوزه بکنند از گل ما
 هجر تو خیزن کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خواهی ز وصال شادمان دارم
 ز انسان که دل تست چنان دارم
 و ز گردش دوران هر فرمان طلب
 با در و بساز و هیچ در مان طلب
 چون نیست بهر چه هست نقصان تست
 انکار که هر چه هست در عالم هست
 و اندیشه فروات جز سود نیست
 کین باقی عمر را به امید نیست
 بیزادگری عادت دیرینه تست
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آزان بدایت ز نهایت پیداست
 کین آمدن از کجاست و رفتن کجاست
 دنیا بسراچه نشست من و تست
 میدان یقین که حق برست من و تست
 گفتن نتوان دانکه و بال سواست
 نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است

چون به شایم ز من طلب پنهان
 حالیت میان سخی و بهیاری
 هر که که غمی لازم دل شودت
 حال دل دیگری بیاید پرسید
 بسیار گشتیم گرد و دوست
 در ناخوشی زمانه بارِ عمر
 در پرده اسرار کسی راز نیست
 جز در دل خاک هیچ منزه گشت
 هر تنه که بر کنار جوی رست
 پای بر سر سبز با بخاری نه نرسد
 حتی یک من نه که دلم در تابست
 بنیز که بیداری دولت خوابست
 در و هر بر نهال تحقیق رست
 هر کس زده دست بخود شامی هست
 آن که درین زمانه کم گیری دوست
 آن کس که بجنگی ترا کیه بدوست
 چندین غم باجسرت دنیا پست
 این یک نفسی که در زنت عاریست
 اگر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن دشنا و بزی
 چون مردن تو مردن یکبارگی است

چون صفت شوم در غم نوم نقصان
 من بنده آنکه زندگانی آنست
 با قصه کار خویش شکل شودت
 تا خوشدلی تمام حاصل شودت
 یک کار من از گشت همی ننگ گشت
 اگر خوش بگذشت یکدی خوش بگذشت
 زمین تعبیه جان هیچ کس اگر نیست
 بشنو که چنین فساد کونیه نیست
 گو باد لب فرشته غوی رست
 کال منزه و خاک لاله روی رست
 دین عمر گر ز پای چون سیاه است
 در یاب که آتش جوانی آب است
 زیر که درین راه کسی نیست درت
 امروز چو دی شناس و فردا چو غمت
 با اهل زمانه صحبت از دو زکو است
 چون چشم خرد باز کنی دشت آوت
 هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
 با عاریت عاریت باید زیست
 در سر بر دو نیز به نصیر تو نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار بمیر این چه چپ رگی است

خونی و نجاستی و شتی رگ و پوست
 آبی مردخ و حدیث فردا پوست
 امر و چنین هر که خردمند گسست
 دل سر حیات را کماهی دانست
 امر و ز که با خودی ندانستی هیچ
 اگر آری شنوت و هوا خواهی فیت
 بنگر چه کسی و از کجا آمد و
 یکی و بدی که در دنیا و شرست
 با چرخ مکن حواله کاذر و عقل
 این گونه چون عاشق زاری بود
 این دست که در گردن اومی بینی
 چنان ز بهر گشت این ماتم چیست
 آنرا که گنه نکر و غفران بود
 به شدار که روزگار شورانگیر است
 در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
 چون آب بجوینا و چون باد بشت
 تا من با ششم غم و روز و زخم
 طاس فلک از پیش دلاری نیست
 این نفسی ز مرگ نمی توان زست
 از هر زده بهردی نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و بعین تقدیر

در کار نبود این چه غم و ارگی است
 در دهر ز دل لاف بختها پوست
 داند که همه جهان چنین یک نفس است
 در بخت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خودی چه خواهی داشت
 از من خبری که بنوا خواهی فیت
 میدان که چه می کنی کجا خواهی فیت
 شادای و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از نو هر بار بچاره ترست
 در بند سر زلف نگاری پوست
 دتی است که در گردن یاری بود
 در خوردن غم فایده بیش و کم است
 غمخواران ز برای گنه آمد غم چیست
 این نشین که تیغ دوران تیر است
 ز نهار فردا و سیر که زهر آمیز است
 روز و گرا از عمر من و تو یکدشت
 روز یک نیامدست روز یک گوشت
 آسوده درین جهان نیکم نیست
 پس فائده و جهان بی فایده چیست
 بانیک و بد زاده می باید خست
 هر نفس که بد باشد و آن باید خست

با دشمن دوست فعل بگویند دوست
 بادوست چه بدی شود دشمن تو
 دنیا نه مقام است نه جای شست
 بر آتش غم داده آبی میرن
 چون آمد غم بمن نه بدر و نخواست
 بر خیز و میان بند ای ساقی چست
 آنی که چو نصیب تو به خون شدست
 ایگان تو درین تنم چه کار آید
 خیار منست بخیه می ماند راست
 فراتر اهل دهر دیگر منزل
 با مالک او یک ندارد عجب است
 حاجتی که خرید داده وقت فروخت
 آبا و اجداد ز می خوردن است
 گرمی نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دینی که لاله زاری بودست
 هر برگ بنفشه که زمین می روید
 چون دی و پری با یکا گردشت
 امروز با بچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نگریم
 پیش از من چو تو لیل در نهایی بودست

بدی کند آنکه نیکویش عادت و دوست
 با دشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 فرزانه در و خراب و او بهتر است
 دامنیش که در خاک روی باو بست
 دین و فتن میراد غیبت درست
 کاند و جهان بی فروغ او هم شست
 احوال تو هر لحظه و اگر گون شدست
 چون عاقبت کار بیرون شدست
 جان سلطنت و منزلت ارباب
 ادب نگذرد که سلطان بر عاقبت
 اگر بر سرانگ ندارد عجب است
 در مدرسه که رنگ ندارد عجب است
 خون و دهنار تو به در گردن است
 آتش رحمت از گنه کردن است
 آن لاله ز خون شهریاری بودست
 خالیت که بر رخ نگاری بودست
 شادی و غم و محنت و تیا گردشت
 کین سرخا بچه آمد از کار گردشت
 جز بچ زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
 اگر دنده فلک برای کاری بودست

ز نماز قدم سجاک آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طاعت
 از جان و جهان و هر چه در عالم است
 ساقی می معرفت مرا که مست است
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 این گنبد لاجوردی و وزیر طشت
 یک چند را قضا می و در آن قضا
 این خاک ره از خواجہ بخاری بوست
 هر جا که قدم نمی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاؤس به است
 هر نا که که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفس است
 خوش باش ز هر چه پیشیت آید جهان
 این لعل گران تو ز کافران گریست
 اندیشه این آن خیال من بوست
 امیل چو زمانه می کند غنا کست
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی
 جز حق مکی که حکم را شاید نیست
 هر چه که هست آشنای می باید
 چون باد ببری شد آدم جا بگشت
 از ضعف کنون چون نفس بپاران

کان مرد مکش هم کاری بوست
 جز روی تو نیست و جهان آب جیات
 مقصود توئی و بر هر چه صلوات
 در شعر بنی عرفان مصیبت
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشت است و دیگر اهدشت
 مایه جو دیگران رسیدیم و گذشت
 در وقت خود او بزرگواری بوست
 کان دست که نیم بهسوا می بوست
 و ز تخت بقاد و مملکت طوس بوست
 از ناله زاهدان سالوس به است
 کز شادی از و یک نفس آن نیز بوست
 هر که نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 و آن در یگانہ را نشانی دگر است
 افسانه عشق را از بانی دگر است
 نا که بر و دز تن روان پاکست
 زبان پیش که سبزه برد و اخلاک
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آن چیز که آنچنان نمی بانیست
 زین پیش که بیچاره تم بوست
 می آیم و میروم می ساکن بوست

پس خون کسان که چرخ بپاک بخت
 جبین جوانی ای سپهر غره مشو
 سیم آینه نایز خردمند است
 از دست بخت نه سر بر دلوست
 طوالت که صد هزار روی دیرست
 قصر است که صد هزار قیصر گذشت
 در عشق اگر دست قرار باشد
 سرتیغ جو غار باشد بیا رچو گل
 ساقی دل ماکه دانه مهر تو گشت
 دامن مشتاق زان بر ابل نیاز
 ساقی ز درت سفر نخواهم گرفت
 گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
 ساقی دل من زمرده فرسوده است
 چند بخون دیده دامن شوم
 ترکیب ببلایع جو بکام تو دمیست
 با ابل خرد نشین که اهل من و تو
 دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سراسر آفاق و دیدی هیچ است
 اینهاست که این هم مجسم هیچ است
 در باب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت

پس گل که بر آنداز گل و پاک بخت
 پس غنچه ناسفته بر خاک بر بخت
 بی سیاه را باغ جهان زندان است
 در کیسه زرو بان گل خندان است
 دیر است که صد هزار عیسی دیرست
 طاق است که صد هزار کسری دیرست
 با حجت این دامن چکات باشد
 که در بروگاه در کلمات باشد
 مهر تو نرفته تا ابد خواهد داشت
 کرد آن تو دست نخواهم گذاشت
 اگر هم کشی خند رخو ایهم گرفت
 ما سر زره تو بر نخواهم گرفت
 کوزیر زمین زمین دال سود و درت
 دامن ترم ز دیده آلوده ترست
 تو دامن از هر چه هر دم هست
 گردی و شراری و نیشی و نیش است
 دامن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
 دامن نیز که در خانه خیزی هیچ است
 دین و ابرو و سطح خمیم هیچ است
 و ابسته یک دیم آنچه دیدی هیچ است
 صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت

نیر خاکیانی
 غزل نام

با چون و چرا ی تو مرا کاری نیست
 ترس اجل و بیم فتنه هستی تست
 من از دم پیوستم زنده و جان
 با هر بد و نیک را از نتوان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان دادن
 در جواب بدم مرا خردمندی گفت
 کاری چو کنی که با اجل باشد گفت
 شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
 احوال جهان و اصل این عمر که است
 این گفته را بطرا که عالم نام است
 بزمی است که دانا ندیده شنیده است
 ادا و صبا دلم چو بوی تو گرفت
 اکنون درفش پیچیده آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گوری گرفته ایم
 با حکم خدا بجز رضا درنگ گرفت
 هر چیده که در تصور عقل آید
 هر کوفتی ز عقل در دل بنگرفت
 یاد طلب خنای نزد آن کوشید
 ای وای بر آن دل که در و ستود
 روزی که توبی باده لبخند برود

چند آنکه بد آشتی بپاشیدم و رفت
 در زلفنا شاخ بقا خواهر است
 مر که آمد و از وجود منی شست
 دایم سخنی در از نتوان گفتن
 رازی دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسی را گل نشاندی گفت
 به خیز که در رخاک می باید خفت
 هر زره رخاک کیتبای و جیست
 خوابی و خیالی و فزونی و دمیست
 آرام که ابلق صبح و شام است
 قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
 ما را بگذشت جبهی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
 رو به بوی که در شیر آرام گرفت
 امر و نگر که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی ز مادر گرفت
 کردیم ولی که با قضا درنگ گرفت
 یک روز عمر خویش ضایع نگذاشت
 یا راحت خود گذرید و ساغر برداشت
 سودا زده مهر دل افروزیست
 ضایع تر از آن روزگار دینیست

من بنده مایم رضای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بهشت بخش
هر دلی که درو مایه تجرید کم است
جنایا طغیان که نشا ط دارد
در جمیع هر سازستی بهت است
زندان به ترک می پرستی کردند
بیگانه اگر دنا کند خویش من است
گر نه هر وفاقت کند تر یک است
دانی ز جهان چه طرن بستم تیج
شمع طریح ولی چو ششم هیچ
ایک تواطاعت من هیچ فرو
بگذار و گیر زانکه معلوم شد
چون رزق تو آنچه عدل قسمت بود
آسوده ز هر چه هست می باید شد
چون عمر همین رود چه بغداد چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
جایم بغدادی آنکه چون ابل بود
خواهی که بدانی یقین دوزخ را
آنها که گمن شدند آنها که نوند
این سفل جهان کس نماند جاوید
بوسیده مرغه انداین خامی چند

تا یک دلم نوصفای تو کجاست
این سج بود لطف و عطای تو کجاست
بچاره همه عمر ندیم ندم است
باقی همه هر چه هست ایسا بهم است
نیچنگ و زنای و نه دلم در است
جز خفتب شهر که دایم است
و خویش جفا کند بد اندیش من است
و زوش مخافت کندیش من است
وز حاصل عیبت در و تم هیچ
من هم خشم ولی چو شکستم هیچ
در مصیبتی که رفت نقصانی بود
گیرنده ویری و گذارنده زود
ایک ذره نه کم شد و نه خواهد فرو
دانا ده ز هر چه هست می باید بود
پیمان چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلع بغره آدا ز غره به سلع
سر در قدش اگر نهم سهل بود
دوزخ بجهان صحبت نا ابل بود
هر یک برادر خویش یک یک برود
زشتند و روند و دیگر آیند و روند
تا رفته ره صدق جفا گامی چند

بگرفت ز طامات الف لای چید
شمر همه دانا س فلک می دان
گیرم که بزرق خلق را بفریست
چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
آن مرد نیم کردیم هم آید
جایست مرابایت و او خدا
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
بشوق تو در خاک فرو خواهم شد
کم کن طمع ای جهان بیری خو سندی
خوش باش چنانکه این دور
و عالم جان بهوش می باید بود
بهم وزبان و گوش بر جا باشد
این کوزه گران که دست و گل دارد
مشت و کله و طباخچه تا چند نهند
لب لب کوزه هیچ دانی مقصود
آخ چو وجود من نماند و موجود
شب نیست که عقل در تحیر نشود
بر سه نشو و کانه سراز سودا
آنها که محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند و برود

بد نام کنند نگو نامی چند
گو می بوی رگ برگ می دان
با او چو کنی که یک بیک می دان
اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
دیر آمده ایم رفته می باید بود
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
و ان را بد و حرف مختصر خواهم کرد
بامهر تو سر ز خاک بفر خواهم کرد
وز نیک و بد و دانه بگسل پیوست
هم بگسلد و نماز این روزی چند
در کار جهان خموش می باید بود
بی جسم و زبان و گوش می باید بود
عقل و خرد و بهوش بران بگماند
خاکی بدمان ست چو می پندارند
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
بهمات چنین سودا بفرمان و دود
و در گریه کنار من براد و نشود
آن کام که هر گون شود و نشود
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه و در خواب شدند

ناپا بودلم ر عشق محروم نشد
 اکنون که می بنگرم از دی خود
 تا چند سیر رنگ و بو خواهی شد
 گر چشمه زهری و اگر آب حیات
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 بان سر رشته خردم گم کنی
 در دهم هر آنکه نیم نانی از
 نه خادم کس بود نه خودم
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 و حسن صفت کوش که در جزا
 قوی ز گزاف و غرور افتادند
 معلوم شود چه پردا بر دارند
 گویند بهشت عورین خواهد بود
 گر بامی و عشوق پرستیم روست
 گویند بهشت حوض و کوثر باشد
 بر کن قنوج باده و بر دستم
 آن قوم که در مقام سکین رفتند
 سکین سکین برگ هم می گفتند
 در راه خرد بخور و راه پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا تبت اسرار رسد

کم بود اسرار که مفهم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 چند از یه هر شرت و کوه خواهی شد
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 اسباب ترود و خردمند اند
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نفست آسانی دارد
 گوشاد بزی که خوش جهانی دار
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز پله خود و قصور افتادند
 که کوی تو دور و درافتادند
 و انجای ناب و انجی خن ابد
 چون عاقبت کار زمین خواهد بود
 و انجای ناب و شد و شک باشد
 نقدی در هزارتیه خوشتر باشد
 با آخر کار جسد سکین رفتند
 دان طائفه کاندرو سکین رفتند
 چون هست رفیق نیک بد رفتند
 می باش بخوشدلی و خود پسند
 پسند که کس را از تو آزار رسد

از مرگ بیندیش و غم رزق غور
 آندیشه جرم جو بخاطر گذرد
 لیکن شیطیت بند و چون تو بکنند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و آنگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بچشم گفتگو خواهد بود
 از غیر محض جز نکوئی ناید
 اگر یک نفست ز زندگانی گذرد
 زندگانه سرایه این ملک جهان
 و آدم بامید روزگاری بر باد
 زان می ترسم که روزگارم نبرد
 همه باید بود مردمی باید بود
 دایم سبقتی از عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غیری فرسود
 عمرم بگذشت و یک زبان شاد نبود
 آورد باضطرایم اول بوجود
 رفتم باکره اندانم چه بود
 آنکه که بک در معنی گفتند
 سرشته اسرار ندانست کس
 آنکه غلافه جهان است اند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو وقت خوش نامیاید
 از آتش سینه آیم از سر گذرد
 محذوم بلطف از سران در گذرد
 برین بخش در عشق الما کرد
 منقح خزان در معنی کرد
 و آن یار غریزند خوش خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشادمانی گذرد
 عمرت چنان کش گزانی گذرد
 تا بود روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه روزگار بستانم داد
 مرا بقدم بدر دمی باید بود
 در کوچه دست گرد می باید بود
 آواز ز خانه نینیدار دود
 تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند بخنما گفتند
 اول ز من ز دند و آخر خفتند
 براوج فلک براق مهت نرند
 سرشته و سرنگون و سرگردند

خوش باش که در هر یک از این خواب
 خشنه که در قالب تو خواهد بود
 آفتوس که نامه جوانی طے شد
 وان مرغ طرب که نام او بو شیا
 قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
 تا که گوئی کس خبر باز نداد
 اکس را پس پرده قضا راه نشد
 هر کس در سرقایس چیزی گفتند
 یک نان بدور و زگر شو حاصل
 مامور کسے دیگر چرا باید بود
 گر بار منفند ترک طامات کنند
 چون در گد رم خاک مرا خشت کنند
 آنجا که جهان زیر قدم فرسود
 آگاه نمی شوم که ایشان شرب و
 تا خاک مرا بقالب آسخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم برون
 از دفتر عمر پاک می باید شد
 ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما
 به خواه کسان هیچ بمقصد نرسد
 من نیک تو خود هم تو بخوابی برین
 سودی تو دین قوم چه کردی کین

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دیو از سرای دیگران خواهد بود
 دین تازه بهار شادمانی طے شد
 فریاد که آمد و نایم که شد
 تا شتر ز قال قویل خود باز نهند
 و زنجیری از چرخه باز دهند
 و ز سر خند ایچ کس آگاه نشد
 معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد
 و ز کوز و شکسته دم آبی سر
 تا خدست چون خودی چرا باید کرد
 غمهای مرا بے مکافات کنند
 در خشنه دیو از خرابات کنند
 و اند طلیش هر دو جهان پیوند
 زمین حال چنانکه هست آگه بودند
 پس فتنه که از خاک بر نخیله اند
 که بوتره مرغین برون نخیله اند
 در دست اجل هلاک می باید شد
 آبی در ده که خاک می باید شد
 یک بد کنند تا بخودش صد
 تو نیک نه بینی و بن بد نرسد
 دانش چه بری که از تو دانش بخیزد

سالی یک بار آبجویت نہ ہند
 حرم دل آن کسے کہ مہر و نش
 سیرغ صفت بعرض پروا دی کہ
 افسوس کہ سرمایہ زکرت برون شد
 کس نامداران جہان کہ تا برہم
 فردا کہ نصیب نیک بختان بخشد
 گزنیک آیم ازیشان شمرند
 قطعہ بہ نام روزہ چون مائل شد
 افسوس کہ آن وضو آب شکت
 اندر رہ عشق جملہ صافان خوردانہ
 امرو شب دروز ز فرط است
 و تن کہ ہمیشہ مرا سے بیند
 در آئینہ درون خود سے نگرد
 بامردم نیک بد بخی باید بود
 مفقون معاش خود بخی باید بود
 رقیق ز ما ماند آشفته من اند
 افسوس کہ صد ہزار مئے دقیق
 یاران موافق ہمہ از دست شدند
 بود نہ نیک شراب مدح عیس
 گویند کہ مرو را ہر سے باید
 امرو بختان شدہ مست و نوبت

روز سے صد بار آبرویت بنی
درجہ و درامہ و درصوت نشد
درکنج خراپہ جهان کو کشت نشد
در دست اہل بسی جگر باغوش نشد
کلاحوال مسافران عالم چون نشد
قسمے سخن رنر پرین ان بخشند
و ربہ با شتم مرادین ان بخشند
گفتہ کہ مراد کلیم حاصل شد
وان روزہ پیہ نیم جرئہ باطل شد
والد طلبش حلقہ بزگان خرد اند
فردا طلبان درخشم فردا مردند
حقاکہ از روی خردمی بیند
آن صوت مرد فزنگ خودی بیند
در پایہ دیو و دوسے باید بود
مغر و بفضل خودے باید بود
با آنکہ دسد گہ کیے سفتہ نماند
از خیردی خلق ناگفتہ نماند
در پای اہل یگان یگان پیشند
دوری و دوسہ پیشتر نہاستند
یا نسبت مالی پدرے باید
لکین ما ہمہ سیچ بہت ز می باید

خوش باش که عالم گدازان خواهد بود
 این کار سه راه که تو بین یک چند
 من دامن زبده و تو طلی خواهم کرد
 پیما نه عمر من بهفت رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خرد
 دین از همه طرفه ترک در دیده زد
 اسرار ازل باده پرستان دانند
 گر چشم تو حال من بداند عجب
 خشت سیر خم ز ملک جسم بهتر
 آه سحر ز سینه حساری
 بایا چو آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر خلعت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای بود
 خرم دل آنکه یک نفس نده خود
 حسنی مکن و فریضه حق بگذر
 در خون کنی و مال کسی قصد کن
 دی کوزه گری بدیم اندر باد
 وان گل بزبان حال باو گفت
 کار همه عالم بمراد شده گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بر نم
 از چرخ بکام سربزراشته گیر

روح از پی تن نعره زان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 ماموی سفید قصد می خواهم کرد
 ایندم نکتم نشاط کس نخواهم کرد
 زیرا که بنیر بار سالوس در اند
 اسلام فروشنده و زکافتر بر اند
 قدر می و جام تنگستان دانند
 شک نیست که حال ستان دانند
 بوی قسح از غنای مریم بهتر
 از ناله بوسید و او هم بهتر
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 جز در دول و دادان جان نیست کرد
 و اسوده کسی که خود نزا و زامور
 وز عهده آن جهان ستم باده بجا
 دان لقمه که داری ز کسان بجا
 بر باره گل کند به زود بیا
 من بچو تو بودم امر انیس کو دا
 وین عمر بر فتنه و اجل آمده گیر
 اگر خود توانی و اگر توانی زده گیر
 و ز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسهر بزرخواست گهر
 پس بر سر آن گنج چو بر جهراب
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 اگر ادشمنی و گهر که دانی باز
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گهر
 و انگاه بران بنه و شبی چون شبنم
 اگر گوهر طاعتت نلغتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه کرمست
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه
 اگر نه هر دهم ترا خردمند نباش
 حکمی که از و محال باشد پر پیروز
 آنگاه میان امر و نیش عاجز
 آنست که نیم و فلک لبست باز
 باز بچه می کنیم بر نطع و جود
 لب بر لب کوزه بر دم از غایت آرز
 با سن بزبان حال می گفتن این از
 ای بر همه سروران عالم فیسه وز
 کیشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
 می پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفیسه است پرید آمده از دریا

بر دشته گیر و باد بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آماسته گیر
 روزی دو سه بنشته و بر خاشته گیر
 دین کنه سرابرون بر نشت نایا
 این هر دو بیک نریخ بود آخر کار
 باغ طربت بسنه آماسته گیر
 بنشته و باد اد بر خاشته گیر
 و هرگز دکن نریخ ز نستم هرگز
 زیرا که یکی را دو گفتیم هرگز
 و زنا اهلان هزار فرنگ گرین
 و در نوش رسد ز دست ناهل برین
 فرموده و ام کرد و کرد و بگریه
 در مانده جهانیا که کج کرد و درین
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز
 ز قیام بصدوق عدم یک یک باز
 تا ز دظلم و اسطاعه سر دراز
 عمر چو تو بوده ام دخی با من ساز
 دانی که چه وقت می بود روح افزا
 پنجشنبه و آدینه و شنبه و شنبه و
 گریه گویم حقیقتش هست دراز
 و انگاه شده بقعر آن دریا باز

آی واقعت اسرار خمیر هر کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
 از عادت زانده آینه میرس
 این یک دم نقد نفیست مید
 مرغی ویدم شسته بر باد طوس
 بلکه می گفت که افسوس افسوس
 جامی است که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد هر اگر جام لطیف
 از نادمه پادر و سخن چهره خویش
 بردار از دنیا می دنی بهر خویش
 بگذارد و لا و سوسه عقل مناش
 در بزم قلندران معنی بنشین
 ای دل مطلب دیگران مرغ خویش
 تنها نشین و خوشی غم خویش
 غم چند خوری ز کار نادمه پیش
 خوش باش و جهان تنگ کن باغ
 پندوی دمت اگر بمن داری گوش
 عقیقی همه روزست و دنیا یکیم
 یک یک هنرمین و کند ده خوش
 از باد هوا آتش کین را فروز
 در کار که کوزه گری بودم خوش

و حال عجز و شکیر به کس
 ای توبه ده و عذر پذیر همه کس
 و هر چه رسد چو نیست پانیده میرس
 از رفته میندیش و ز آینه میرس
 و پیش نهاده کله یکاوس
 کو باک جبر سها و کجا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر چین می زند
 می سازد و باز بر زمین می زند
 و ز آمده با آب کن زهر خویش
 طاق پیش که در هر بر کشد مهر خویش
 از هستی خویشتن بر چون او باش
 آزاد و شو و شراب نوش خوش باش
 خوش باش بهر در و دل مرغ خویش
 از بهر دست آرز و کند بهرم خویش
 پنج ست نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قضا کرد و کم خویش
 از بهر خداجا مدت ز ویر بهوش
 از بهر دس ملک ابد را فروش
 هر چه کم گرفت حبه نقد بخش
 ما را به رخاک رسول الله بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خوش

دیده بغیر از این
 خود چو باک بم آورد
 بیخود آندم می از
 جان صد در منزل
 کس هم کار دود باز
 با زور و دل خویش
 خواسته شد ۱۲

هر يك بزبان حال با من گفتند
 پس پير من عمر كه هر شب افلاك
 هر روز بسى زمانه شاد و شاك
 از آتش آخرت نيدارى باك
 چون باد اهل چراغ عمرت بكشد
 از جرم خسيش خاك تا اوج چل
 بيرون جستم ز بند هر مكر و چيل
 ايندو چو نخواست انچه من خواستم
 گر حيله و ابست كه او خواسته نيست
 از خالق كرد كار و ز رب حريم
 اگرست و خراب بوده باشي امروز
 گرسنه گشته روى زمين كردستم
 گفتي كه برو ز بخت دست گيرم
 در راه تو ما سپ طر تاخته ايم
 قصه چه كنم كه باب شناخته ايم
 با نفس هميشه در نبردم چه كنم
 گفتم كه ز من در گذراني بگو
 تا اطن نبرى كه من بخود موجودم
 چون بود حقيقت مرا از دوى بود
 مقصود ز جمله آفرينش مايم
 اين دائره جهان چو انگشتر نيست

كو كوده گرد و كوزه و كوزه و كوزه
 بر دوشه و كوزه گر يادش يك
 از آب بر آفرد و فرو برد و چاك
 در آب نداشت نشي هرگز يك
 ترسم كه ترا زنگ نيز يك
 كردم عجز شكاهات گردون دل
 هر بند كشاده شد گر بند چل
 كي گرد است انچه من خواستم
 پس جمله خطاست انچه من خواستم
 نو سيد مشو بگو و عيان عظيم
 فردا بخت بر استخوانهاى ريم
 عفو تو اسيدست كه گيردستم
 عاجز تر از اين خواه كالون اتم
 با عيش و طرب دمي پنداخته ايم
 در منزل دروايشان ساخته ايم
 و ذكر دوشستن پدرم چه كنم
 زين شرم كه ديدى كه چه كردم چه كنم
 يا اين ره جو خوار بخود پيودم
 من خود كه بدم كجا بدم كي بودم
 در چشم خود جو خوارش مايم
 بپس بچشكه نقش كيش مايم

ما دست با اتفاق هنر یک بر زمین
 خیریم و دی زیم پیش از صبح
 در عشق تو صد گونه ملاست بکنم
 گر عروص کند جفا های ترا
 ای خج ز گردش تو فرسندیم
 گر میل تو باخیزد و نا ابلست
 من بی می ناب ریش تو انم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیکه مستی کنم
 دانی غرضم نه پرستی چو بود
 ما خرقه ز هر در سر خم کردیم
 باشد که درون میکند با دینیم
 زین گونه که من کا جهان می بینم
 سحان اسد بهر چه در سینه کنم
 در دایره وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما سه گذرد
 پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آفت دل
 یارب بن اگر گناه عید کردم
 چون بر کمرست و ثوق کلی دارا
 بچند کبودی با ستاد شدیم

پای ز نشاط بر سر خم بر زمین
 کین صبح بے درد که بادم زیم
 در شکم این عهد غرامت بکنم
 باری کم از اکتفا قیامت بکنم
 آزادم کن که لائق بند نیم
 من نیز چنان ابل و فرزند نیم
 بی جام کشیده بارتن ننو انم
 یک جام دگر بگیر و من ننو انم
 لاله بفتح دراز دستی بکنم
 تا بچو تو خویشتن برستی بکنم
 وز خاک خرابات تیسر کردیم
 عمری که درین مرید با کم کردیم
 عالم همه مالکان بران می بینم
 ناکامی خویشتن دران می بینم
 در پائین مرد می بریر آمده ایم
 ای کاش سز آمدی که سر آمده ایم
 آسوده غم آمدیم و غناک شدیم
 دادیم سببا و عسر و دحاک شدیم
 بر جان جوانی دتن خود کردیم
 بکشتیم و تو بکردم و بکردم
 بچند با ستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که نارا چه رسید
 هر روز چاه درخوابات شوم
 چون عالم سرو انحنایات توئی
 بر منش خاک خفتگان می بینم
 چندانکه بصحرا می گم می گم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم ترسم
 امروز که در دیم غنیمت شمریم
 با حجت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روانگنیزد
 ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
 به یکش نیست هر گناهی که هست
 محرم هستی که با تو گویم همدم
 محنت زده سرشته ازل غم
 همان تا بخوابات غم خوشی نزنیم
 دستار و کتاب را فروشیم
 آن به که در جام و باد دل شاد کنیم
 این عایتی رواق زندانی را
 آن لحظه که از اهل گریزان گردیم
 عالم ز نشاط دل بی بال کنسم
 یک روز زبند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شیم
 همراه قلندران بطامات شوم
 تو نیستی و تا بمناجات شوم
 در زیر زمین نهنگان می بینم
 با آمدگان و رفتگان می بینم
 با منفسان نیز فراهم ترسم
 شاید که بعد خود درین دم ترسم
 با توشه تو در پی ره نندیشیم
 یک ذره زمانه سپه نندیشیم
 دین یک دم نقد ر غنیمت شمریم
 پس با خشم آینه بهر چه گویم
 از اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخورد و بدو شستیم
 بر میگردد بگذریم و نوشته نزنیم
 بر سره بگذریم و جوشته نزنیم
 و زمانه و گذرشته کم یاد کنیم
 یک لحظه زبند عقل آوا کنیم
 چون برگ ز شمع عمر بریزان گردیم
 زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم
 یکدم زدن از وجود خود شاییم
 در دور جهان بهر نامستانیم

آسمن گوهر خود بقیمت کم ندم
 خاک در توبه مملکت جم ندم
 حاجی بطواف که اندر یک دپوت
 تقصیری نیست که اگر دگر بے
 دشمن بنطاف گفت که من فلسفیم
 لیکن چو دین غم آشیان آرد
 چون جان جهان است جهان جلد بد
 افلاک عناصر و موالی اعضا
 نیک است بنام نیک شورشیدن
 خلد بوس آب انگور شدن
 بر سینه زخم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات روغن بختای
 کس نیست درین گفت و شنود
 بی گریه چو نیست دید و پریم
 مسکین دل در دند دیوانه من
 روز یک شراب عاشقی می دادند
 قومی متفکر اند و زنده بیدین
 ناگاه سنا دخی بر آمد ز کین
 ای گشته شب و روز بدیناگران
 آخر نفس بهین و بانای خود
 گویند مرا که می بخور کتر ازین

در د تو بعد هزار مرهم ندم
 یک موی ترا بر دو حسالم ندم
 در سحر و طواف هر چه کردی دست بخت
 قربان سازد بجای خود در دوست
 اینزد و داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم ازان که من بدانم که کیم
 واصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دگر با همه فن
 عاست و جو چرخ ریخته شدن
 به زانکه بز بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد ناله من به نفس و محرم من
 یا ستر نهیم یا بس آید غم من
 بهشت یا نشد ز عشق جانایه من
 دیون جگر ز دند پیا من
 جمعی تعمیر اند در نیک و یقین
 کای بخیران راه نه آشت نه این
 اندیش نمی کنی توا ز دگران
 کایم چگونگی کند با دگران
 آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

فایده یک موی

فایده خاتم

عذر من بخ یار و با و مسجد مست
 شمرست نماید ازین تباہی کردن
 گیرم که سراسر ایمان ملک تو شد
 تو آمد و به باد شامه کردن
 چیزی نبودی دی و بنایشی فردا
 نشنوخن زمانه ساز آمدگان
 رفتند یگان یگان طراز آمدگان
 بر وجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چاکدست است
 چون حاصل آدمی درین شورتان
 خرم دل آنکه زمین جهان زودست
 هیا و نه حدیث خیر ممکن
 چون حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 امروز خوشم بار و فردا بامن
 یارب ز قبول و زردم باز بامن
 ۳۳ هست یارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوف است بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد
 تو ز کیز تو گذشت شد یا و کن
 از آمد و بگذشت شد یا و کن

انصاف بد چه عذر روشن کن
 زمین ترک او امر و نو ای کردن
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 باغوشین آری زین تباہی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیرم ورق ز طراز آمدگان
 کسی ندید نشان با آمدگان
 شاید کردن و سله ندانی کردن
 چندان بستر زندگانی کردن
 جز خوردن نه نیست تا کنان
 واسود که سیکه خود نیامد بجان
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن
 از و بد کن روایت از و بد کن
 و افعال بر دم ز خلق پنهان کن
 آنچه از کرم تو می سزد آن کن
 مشغول خودم کن ز غم باز بامن
 مستم کن و از نیکم به باز بامن
 شادی و غم و پنج بر و شاد آن
 خواهی همه در و باش و خواهی بامن
 فردا که نیامدست فریاد کن
 حالی خوش باش عمر برآمد کن

۷ دزدی که مقدسان خالی کن
 چون لاله بخوان مرا آغشته سخن
 در دیده رنگ موز نورست ای تو
 زرات تو سزا است مرخا و ندی
 ای آنکه پر گشتم از ذریت تو
 صد سال با امتحان گنه خواهم کرد
 پشت شکم او قناده از قوت توت
 صد که گنه کشیم می توانم
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو
 من یک نسیم و تو بد کافات و
 فریاد که عرفت بر جیوه
 فرموده ناکرده سیه رویم کرد
 اندیشه عمر پیش از شخصت منه
 زان پیش که کله سرت کوزه کنند
 چند از پی حرص در تن فرسوده
 رفعت دور و نه هر چه آیند و روند
 نقشه است که بر وجود مار کشیده
 من زان به ازین نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عیب نمهند اگر کنند بخیر و نیست
 ای جیب را ز کار جهان بیچیز

گردن سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سر کوی تو بر خیزم من
 در پای ضعیف پشته ز دوست ای تو
 هر وصف که نامت است دوستی
 پرورده شدم بنار و زلفت تو
 یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
 کم تیغ گشته با دغوت ز برت
 بروشتن دوست به گام نفوت
 آنکس که گنه نکرد چنان نیست بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 همه نعمه حرام و هم نفسی لوده
 فریاد ز کردارهای نافرموده
 هر جا که قدم نهی بخیزست منه
 رد کوزه فروش و کاسه دوست
 ای دوست دوی گرد جهان پو
 یک دم بمراد خویشتن نابود
 صد بود لعلی ز ما بر آنجخته
 اگر بوتره مرچین نسرور بخفته
 بر خود در نام و رنگ بستیم همه
 کرد با دشمنی ست بستیم همه
 بنیاد به با دست از ان بیچیز

هول تا بین

تو غلام

شد و وجود در میان دو عالم
 پیرجی دیدیم خواب مستی خفته
 تی خورده دست خفته و آشفته
 غره چه شوئے بسکن و کاشانه
 مجزای باد و تو افروزی شمع
 دنیا برادرانده گیر آخر چه
 گیریم که بکام دل بماند می صد سال
 مانیم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا رضایت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن بااست و جفا نمیهم
 جایست درین راه خطر ناک نشو
 پس رگدزی که گذرد بر من و تو
 ای نیک نکرده و بدبیا کرده
 بر عفو مکن تکبیر که هرگز نبود
 ای در ره بندگیست یکسان که تو
 نجات تو ستانی و سعادت تو دهی
 در کار که کوزه گری کردم رسا
 میگرد و بوز و کوزه را دست و مهر
 ای از حرم ذات تو عقل آگرفته
 مستم ز گناه و از رجا همیشه یارم

اطراف بود و تو در میان هیچ نه
 وز گردش خورخانه تن رفت
 السد لطیف ببا و ده گفست
 بر عمر که هست حاصلش افسانه
 بر رگدز ریل چه سازد خانه
 دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال دیگر بماند گیر آخر چه
 در طاعت و معصیت تیرا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در عالم کون و معلوم یکیم همه
 چون تن بر دوروان پاکیم همه
 تن زیر زمین زینک و بدیا کاشند
 ما بخیم از هر دو جهان خاک نشو
 انگا و بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در هر دو جهان خدمت و گناه تو
 یارب تو بفضل خویش بتانیده
 در پایت چرخ دیدم استاد بی پای
 از کله باد شاه در دست گدای
 و معصیت و طاعت ماستغنی
 امید ز رحمت تو دادم یعنی

سازنده کار مرده و زنده تویی
 من گرج بدم صاحب این بنده تویی
 بر تنک زدم و دوش بسوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت بسوی
 ایمل ز غم جسم اگر پاک شوی
 هر شست نشستن تو شست بادا
 پیوسته ز بهر شہوت نفسا نے
 آگاه ندکه آفت جان تو اند
 از مطیع دنیا تو همه دود خوری
 دنیا که بر ایل دین زیا نیست عظیم
 اهی کوزه گرا بکوش گریختار
 آشت فریدون و سیر خیر و
 برگیز ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم باد که سے باید مرد
 بر کوزه گری بزرگ دم گزری
 من دیدم اگر ندید هر بی بصیری
 بکشی دری که در کشاید تویی
 من است پیچ و تنگی سے ندیم
 یارب بکشی بر من از رزق دگر
 از باد چنان است نمک ارملا
 اهی چرخ چه کرده ام ترا است کو

دارنده این پنج پرگنده تویی
 کس راجه گند که آفرینده تویی
 سرست بدم که کردم این ادبشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح عجیبی بر افلاک شوی
 کما می و مقیم خط خاک شوی
 این جان شریف ماهی ریحانی
 آنما که تو دسار زوی ایشانی
 تا چند غم بود و دنا بودی
 گر ترک زیان کنی همه سو خوری
 تا چند کنی بر گل آدم خوارے
 بر چرخ نمانده چه می چنداری
 کادول تو چه آوری و آخر چه بری
 می باید مردگر خوری ورنه خوری
 از خاک ہی نمود هر دم تیرے
 خاک پدرم برکت هر کوزه گری
 بنامے سبے که ره نمانده تویی
 کاشان همه فانی اند و پائنده تویی
 بی منت مخلوق رسان ما حضری
 کز بی خبری نباشدم در دگر
 پیوسته فلکند مراد رنگ و پری

نام ندی تا نبرے کوئی بکری
 خواہی کہ پسندیدہ انجام شوی
 اندر پی مومن و جہود و ترسا
 باور و قناعت کن آبا و بزرے
 منکر لغزونی ز خود و غصہ غور
 باسن تو ہر آنچہ گوئی از کین گوئی
 من خود مقرر ہر آنچہ ہستم لیکن
 تا دین تست آخوان و رگ و پے
 گردن منہ از خیم بودستم زلال
 گر روی زمین بجلد آبا و گلے
 گر بندہ کنی بطف آزادی را
 از کبر و اسیج در دل ہو سے
 چون زلف تبار شکستگہ عادت کن
 دنیا نفسی خون در و یک نفسی
 شکستہ آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اہل مست شو
 سرمایہ بست آردین رہ کا سجا
 ای آنکہ خلاصہ چار ارکانی
 دیوسے و دوسے و ملک و انسان
 ہر چند ز دست و ہر عکس باشی
 ز ہمار دست ناگسان تب زلال

آہم ندی تا نبری آب ز روی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بدگوی بپاشش تا کو نام شوی
 در بند فرونی مشو آزاد و بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاہد بزی
 پیوستہ مرا لحد و بیدین گوئی
 انصاف بدہ ترا میدکن کوئی
 از خاک تقدیر منہ بردن پے
 منت مہر اردوست بود حاکم طے
 چندان بود کہ خاطر سے شاہد کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کز کبر بجائے نرمیدست کسے
 زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسی
 اندر نفسی چند توان زد نفسی
 این عالم بے وفا نماندہ بجسے
 زیر لکد جا دشما با پست شوی
 سودی کنے اگر تمیدست شوی
 بشنو سفی ز عالم روحانی
 باتست ہر آنچہ می نمائی آنے
 وز جو روحنا سے چرخ ناخوش باشی
 بر لب چکان اگر در آتش باشی

باور و بسا زاد و ائی یابے
 می باش بوقت بینوائی شاکر
 اولی نجوم چو آشناسی کردی
 چون ترک سنت بود از سوخت
 از دفتر عمری کشو و مقلے
 میلفت خوش آن کسی که دانا
 آن مایه زد نیا که غری یا نوشی
 باقی همه را لگان ترانو و هشار
 اگر تادی خویشین دران میانی
 دراتم نقل خویش نشین همه عمر
 دانی که سفیده دم خروسی حری
 یعنی که منو در آئینه صبح
 ائی کاش که جاسی رسیدن بود
 کاش ازینی هزار سال از دناک
 عمری و عشق بی سر و پا گشتیم
 یک چند بودی چون اقامیم
 زاسباب تعلق کم دشیم ندی
 اینست نوش سفله نشیم ندی
 درستی و در خار لعنت به یزید
 اگر لیل و گر نهار لعنت به یزید
 ایمل چو فسرده غمی پیداکن

از دور و نال تا شخائی یابی
 تا عاقبت الام نواسی یابی
 آفر ز خودم چرا جداسی کردی
 سرگشته بعالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوزینه صاحب حالی
 روزیست چو ماست و شب چو طالی
 مفدوی اگر طلبش می کوشی
 تا عمر گرانمایه بیان نفروشی
 کاسوده دلی را بنمیشناسی
 میدار مصیبت که عجب نادانی
 هر لحظه حیرانم کند نوچه گرے
 کو عمر شنبه گذشت و تو بخیرے
 باین ره روی رسیدن بود
 چون سبزه امید بر دیدن بود
 فارغ بال او غم تنه گشتیم
 القصد سعی خویش رسد گشتیم
 جز دغدغه دل سینه ریشم ندی
 شرمندگی از بهت خویشم ندی
 در فصل دی و بهار لعنت به یزید
 در هر نفس نهار لعنت به یزید
 ائی غنچه داغ غضبی پیداکن

خواهی که بک دل پیمان باشی
 ز نهار زغم دی جسدائی مکنی
 منت ز کلاه و کفش گردون شتی
 در جرم تو هر دل که قدح نوشی
 روغن هر چند روشنی افزاید
 و عشق که قید نامی و تنگی نیست
 از بسکه گشته ناکش بر سر هم
 پیوسته خدای ماطاعت میکن
 تا صاحب آبر و شوی چون شوی
 یارب دل فارع و تن آگه ده
 یک بار مجرم کن از قید همه
 آزادت در د آگه و والی وارو
 شمشیر باد از ننگ ماسوری
 شد از بیهوشان گران داری نو
 بنگر که میان مردمان کار تو چیست
 گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد
 در بحر غمت کشتی بجز صد نوح
 اگر سفله دون ز اهل تمکین گردد
 از دولت عارضی کند خود را کم
 از بهمنان تو که ترکند ترس
 پیر این مصمت تو ناگه به رند

از زمانی سینه خاکی بید کن
 با غیر تیر و آشنائی مکنی
 ز نهار که این بی سرو پای مکنی
 زود دانی و شوق وصل پیش تو
 بسیار چو شجره خاخ خاموش شود
 جز غول دل آب دیده را نمی چست
 و سینه اجای دل تنگی نیست
 اوقات شریف صرف طاعت میکن
 بانان جوی خود قناعت میکن
 دستی ز گرمای امل کوته ده
 نزدیک خود از بی که دانی رده
 که چشم مطلق مویسای داد
 زنجی که بر هم آشنای دارد
 ز طراز همه اهلان نماند داری تو
 چشم از همه مردمان نمانداری تو
 کار همه کس شق جنون خواهد شد
 مانند باب سرگون خواهد شد
 در حال ز راه و رسم پیشه گز
 مانند پیاده که فوزین گردد
 در فسخ و فجور پس بزرگند ترس
 یک یوسف و صد نهار اگر گزیند

عظیم
 جلال اسیر
 ملا محمد یوسف
 مولانا ابوبکر

هر چند که سر بس پناه آوریم
 در خشم بامید زلال کمرست
 لب دیر محبت ست غوغایلم
 هر گام شنید جلوه و خاکست
 آگاهی چیست سیر دنیا کردن
 چون مهر سفر کن که بود کار زبان
 از فیض نیال چمن سیه شگفت
 چون صبح لب از خنده جاویدست
 آن دیدن را که با تجلی کایست
 در بزم تو ام حجاب تنهاییست
 در دهر بغیر دل دانا پوچست
 گریه ای سخت کجایم پرسی
 در ظلم اگر دست نظر کوتاهست
 از درویشم وصل تو خاطر خواست
 ای ذات وصفات تو سر از عیوب
 رحم آر که عمر و طاقتم رفت بساد
 دانی چه یک نام حق آمد غفار
 اگر حاجتی از جمل نکر دی گن
 کرد دل بصفادهی خیر می باید
 گر آه اگر ناله اثر می باید
 در دل چو گریست روی چو خاک چو

در سایه رحمت پناه آوریم
 چون ناله خود روی سیاه آوریم
 نویسی عشق ست تنای دلم
 صحرای قیامت ست صحرای دلم
 در ملک و جو و سودا کردن
 از سر به شبانه دیده بینا کردن
 از دیدن رویت گل آئینه شگفت
 هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
 گر گل بنظر جلوه گر آید غارست
 هر پر تو شع ساید و دیوارست
 سر بایه بحر و کج و دریا پوچست
 اول ز حجاب دست دریا پوچست
 دل راهبه جایاد تو خضر راهست
 خوشید گواه است صحرای گاهست
 یک نام ز اساس تو علامت خوب
 نه فوج بود نام مرانه ایوب
 یعنی که بجز ان عاصی نام آر
 پس عفو همیشه می نشستی بیکار
 گردیده بآئینه نظرم باید
 هر شور ترا شور و گر می باید
 چون ز هر بل رسیده یک پیچو

تو ظاهراً خود بجا نه آراسته
 در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
 و در دل حق است و ساکن میکند
 عاشق همه سال است و رسو ابادا
 در بهشتی غصه هر چیز فریم
 دل بر تو نم رخیم باغیشتان را
 اگر عمر من اندر سر و کار تو شود
 جرگیر شراب طرب انگیز و بیا
 مشغول سخن خشم که من نشین و مرد
 خواهی ز وصال شادمان امارا
 من هیچ گاه که بیان دارم را
 این اصل حکام در نیاید مارا
 عشق به عقل گشت آگاه نه علم
 اهی ساقی عشق خیر ساز مرا
 زین بستی خویش متن ملول بیا
 بگذر چو قلندر از جمال دنیا
 اگرچه آشنای پیش مردان
 اهی عمریات جاودانت باوا
 میمنت نصیب شمعان چون گیم
 تسلیم رخسار و دوشتار است مرا
 گشتی ز چه اختیار کردی غم عشق

دلمای پلید و جامه پاک چه سود
 طاعت همه فسق کبدی رست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیر است
 دیوانه و شوریده و شیدا باوا
 چون مست شدیم هر چه باوا باوا
 و ز تو ببرم ستیزه ایشان را
 مهر تو بهر است دم خویشان را
 پنهان ز قیاس سلفه بگریز و بیا
 بشنوی من ای نگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق در فغان امارا
 ز انسان که تو خواهی آنچنان را
 این باوه بجام در نیاید مارا
 این صید بام در نیاید مارا
 در خیبری زیر و زبر ساز مرا
 جامی بده و کسی دگر ساز مرا
 تا باز رهنه بر قیل و قال دنیا
 بهتر که دست پیر زال دنیا
 ساهست جهان بقای علی نیا
 در دو نصیب و ستانت باوا
 با عشق و محبت سرو کار است مرا
 من گفتم و چه اختیار است مرا

اولی و دوم

دوم و سوم

۲

غزل

۱

۱

نام خانوادگی

نام خانوادگی

بر خاک نذرت ارفشتم خود را
چون آب روان سیل بپایم
جز حکمت آن گل که رباید ما را
چون خنده برق گریه ابرو ما را
روزی دوسه دست و پا نشاند
گرد تو فلک حصاری از این نیست
مغفای پیری ز بسکه بگذشت مرا
از حجت من کنون تبارانگست
سختی دارم چو چشم خسرو و خواب
جسی دارم چو جان مجنون به در
تا خانه نشین شدمی تو ای درخشا
من خانه تن خراب کردم نعمت
داری ز پی چشم برای درخشا
دین از همه طرف تر که ازاده من
کارم همه ناله و خروش است شب
دوشم خوش بود ساعتی پندای
بایطی گفت مانده در تب و تاب
در دوا و دلیما که درین دیر خراب
آنی که جانم از روی تو زلفت
از کوی تو هر که رفت دل را گداز
آلوده دنیا بگوشش زین ترست

خدا هم که ز نخوت بزرگم خود را
شاید که بدریا برسامم خود را
وز بلع جهان دلی نکشاید ما را
بخش خویش گریه آید ما را
تا در بد و نیک آزماید ترا
تا هر جایی همان بنماید ترا
هر کس که نظر کند شناخت مرا
این موی سفید رویه ساخت مرا
چشمی دارم چو لعل شیرین به آب
جانی دارم چو دلف لیلی به تاب
پیوسته مراست از غمت دیده پرت
تو خانه نشین شدمی دکن خانه خراب
یک ز گن ناشگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست و دیگر چشم خواب
نی صبر پدیدست و نه بوش است شب
کفاره خوشدلی دوش است شب
می گشت چو آتش سوزنده کباب
که بر سر آتشیم و که بر سر آب
وز دل بوس می نموی تو زلفت
کس با دل خویشین ز کوی تو زلفت
آسوده ترست آ که درویش ترست

زنان جمع عشرت بر

چند دلب

صالح بن علی

میرزا

کمال الدین

در صفت معنوی
و احوال معنوی

مالک فی

ابو عبد الله

هرگز که برو زنگی در بخیری هست
 هفت شب بشان پاسبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز ما
 هر شیر دلی که عشق ورزد در دست
 ازین چو نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بمن در گریست
 هر روز هزار بار در عشق تو ام
 اول دل من بر سر غوغا نشست
 آخر چو بید کان همه سیج نه بود
 مرغ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و رفت
 عممای زمانه را چو پایانی نیست
 چندین غم پیوده بخود راه مده
 فی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه درین واقعه سرگردان است
 ایند که جهان در کف قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کن
 ای قلم هر که مقبل آمد کویت
 امروز که کز تو بگو اند روی
 یاد آور گفت خسته می دار دولت
 مارا بشکستگان نظر با باشد

چنان در گری بار بر خیر است
 میگردد گز آستان کویت
 نام ز جریه ده گمان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامرست
 چشم تر و آه سرور روی زردست
 خلقی هزار دیده بر من بگریست
 می باید مرد و بازی باید نیست
 هر دم هزار گونه سودا نشست
 از جمله طبع برید و تنهانشست
 صد واقعه داشت کرده بیان و گفت
 در تو نگاه داشت و جان و گفت
 احوال جهان اسر و سامانی نیست
 کین مایه عمر نیز چندان نیست
 فی بی تو می نشستم امکان است
 این واقعه نیست در بی روان است
 در چنین ترا داد که آن هر دو شکست
 هم صوت آنکه کس ترا داد دوست
 محراب دل شکستگان ابرویت
 فردا که ام دیده بنید رویت
 دایم با سید بته می دار دولت
 ما را خواست که شکست میدار دولت

شریف ایوب باقری
 شاعر و نویسنده

تولدی نویسی

شاعران این کتابی

عجب که نه زان گشت لادن باز
 دشمن که هر دید به از دوست بود
 خرم دل آنگه در غمت مرد گفت
 سر در گفن و فای چید و برفت
 گفت که اگر تخم بوس کاغذی است
 بگذشتی است هر چه دایم است
 آن لکه در کار پیشانی نیست
 غافل شدن و دل بجان بدین
 گر بر فکلی خاک باز آرد
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
 نزدیک کسی که از نیازش خبر است
 هر تن که نه خاک است در و خاک است
 با ذات هر صفت گرایند خوش است
 از هر خند هیچ عمل ضائع نیست
 از خوش رسیده را چه سجد چه کشت
 خلقی ز بی بهشت بے آمانند
 سکین انسان که هیچ که غم نیست
 گویند که فقر از بلا است امان
 مادام که مرد پای بند دنیا است
 تن نان خواهد اگر چه جانفشان است
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن ز که نه آن گشت زمین باز
 دان دوست که عیب است شرف آرد
 اسرار تو با بزرگ و با حق و گفت
 غمهای ترا با بختان برد و گفت
 معلوم شد که جله گذشتی است
 الا غم دوست کان گمداشتی است
 با او اثری ز لطف و دانی نیست
 جز محض خری و صین نادانی نیست
 گر بر سر نازی بنیاد آرند
 آزار من تا نیاز آرند
 مسکینی فقیر و خشکی معتبر است
 هر دل که نه در دلیت در دوست
 نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است
 در خلد زهر در که در آید خوش است
 توحید گزیده را نه خوب است بدست
 دین طرفه که نیست جز در آرم است
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
 این نیز هیچ ابتلائی کم نیست
 اطمانش دعوی بی معنی است
 خرب که جو میر و اگر جلیبی است
 در خود تو و دوست و الای تو نیست

ایا افضل الدین قرنی

حضرت ابراهیم خرد

ملا ساجی اسرار آبادی

این خلعت که ز فلک میخوانی
 باش و بختی کاهل هدایت کندت
 در خدمت کوش و در ادب تا بهر جا
 اهل دنیا که کرده باشندت دوست
 هر خفته که خواب او خوش می شیرین
 تا چند مجاز و آرزو با سر نیست
 عمری به واسه شوق تو توان گشت
 در محبوبی هر آنکه او بیشتر است
 گفتند عاشقی که معشوق تو نیست
 یک کس که از بوی وجود آن نیست
 هر چند در اوضاع جهان می نگرم
 در دلم از شمار فقر بگذشت
 این واقعه جهان شنید است کسی
 که با زمین و مرا کویر از غم نیست
 غم خوی بمن کرده و من خوی بغم
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت
 روزی بواهی شقی سیری می کرد
 چون بر زبان حال دایم در شوق
 می گشت همیشه بر زبانش لایله
 یکسره ز غم در بهالت بگذشت
 عمری که دی از و جهانی ارزو

گر راست شوی کی بیالای دوست
 در هر دو جهان کار کفایت کندت
 در ویش و عاغنی رعایت کندت
 هر کس که سخن زدین کند شوم است
 بیدار کننده را نمی دارد دوست
 تالی سوی هر حقیقی کردن پشت
 دمساز بچمن خری توان گشت
 در حق جهان کرم اندر بیشتر است
 گفتا آن کس که لطیف و بیشتر است
 یکسره حزن که از روی شود آید
 چیزی که باو دلم فرو در آید
 دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
 من تشنه آب و آسم از سر بگذشت
 یاران قهرم از شکست از غم نیست
 همچون من و غم و دیار و عالم نیست
 در رویه خون گرفته بر پیشانی چون
 ای صفتی بود و نمونان شد و رفت
 ایلی گو یان چو گر و باهی می گشت
 ایلی می گفت از بانفش می گشت
 یک نیمه به تشویر و فحالت بگذشت
 بنگ و بچم حمله و چه حالت بگذشت

ای صفتی سادات

نیمه کاو دین غم

هفتی بر زمین

دلیلی می گشت

مسکین دل من بر آتش عشق گذشت
 آخ خود را بوصول لایق نشناخت
 شعله طغانی و گریه عالم سست
 ز سنا که منکر کار عالم نکنی
 ای سطر ماسقان نوای تو کجاست
 گیرم دل باز نظرت افتادست
 هر چند که حسن عشق ستور به است
 هر سینه که دلغ نیست خشت به است
 اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
 دانی ز چه پاکشیده ام در این
 خوشبید علم که بهاران زد و رفت
 بلیل وستان کوه باران زد و رفت
 با آنکه دل بر دشمنی تیغ افروخت
 دین دوستی در گردن کمر دشمن را
 از سر خدا فقیه شهر آگاه نیست
 دریا که خود را بشناور نه صد
 دنیا و سر روز اگر چه آسان است
 چون آهوی رم خورده که نویسنده
 حافی که بود قابل انوار کجاست
 گیرم که ز تر پیر و کثایه مشوق
 مردی که کشت مرصعین حص و بیوت

اندر طلب توفیق هستی در باخت
 بنشست و بد لغ در و دوی درخت
 دین گنبد زنگ عالم سست
 عالم سست و کا عالم سست
 ای ساقی جان آب نقای تو کجاست
 گیر ای فرکان رسای تو کجاست
 آیات نیاز و نما مشهور به است
 زان لب که نالید لب گوی به است
 وضع خوشتر چشم پوشیدن نیست
 دنیا تنگ است و جان خنجر نیست
 دل از دریا سید واران زد و رفت
 گل خنده بوضع روزگار زد و رفت
 دل دین و قیامت ارفک نگر نیست
 از بهر حال تو دوستی باید داشت
 ظاهرین را باصل دانش نیست
 بان نوری کن که این سخن بی نیست
 مغر و مشک که تا توئی آن اوست
 رویش به و دلش گر زبان اوست
 وان دل که بود محرم اسرار کجاست
 چشمی که توان دید رخ یار کجاست
 هرگز غرضش نمی رسد از دولت

نور چشمش از این نور کجاست
 چشمش از این نور کجاست

نور چشمش از این نور کجاست
 چشمش از این نور کجاست

نور چشمش از این نور کجاست
 چشمش از این نور کجاست

در اهل دل و اهل دوا گر گوی
 گر بر سر شست و هوا خواهی رفت
 بگر که چه دواز کجا آرد
 روی چو هست که این از کاست
 بر خاستن از سر جهان شکل نیست
 دوی شب غم و نصیحتی بنیان گفت
 با کس غم دل بگویی زیرا که نماند
 ای دیده ندیده که جانان می رفت
 دل دامن جان گرفت جان دامن
 که دیده بدیدن جال تو خوش است
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش است
 ترک سر آماج که آمد سر است
 چه تر که چون نش ز خود دو را بدست
 دخی حش جو غم رفتن گرفت
 آنکه بدوید تا بگریه در ایش
 هر جا که زهرت نظری افتاد است
 در کوئی وصال تو که آید آنجا
 خوشخواره یار مهربان غمزه است
 بیار که جان دهد فداوان هتند
 آن دلف خوشی که دل بسند افتاد است
 اگر که هر استگشته سر تا پایم است

حرفی نبود بغیر حرف علت
 از من خبرت کنی نو او را خبرت
 می بین که چه می کنی بجا خواهی رفت
 آراستنی ز رحمت آراستنی است
 شکل ز سر کوی تو بر خاستنی است
 در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
 یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
 برگریه من چگونه خندان می رفت
 او بر همه آستین نشان می رفت
 گاهی دل مسکین خیال تو خوش است
 آن نیز باید وصال تو خوش است
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
 نالان نالان میرفت و فغان گفت
 دل را غم جان رفته و آن گرفت
 دردی برسد و آن من گرفت
 سودا زده بر رگدزی افتاد است
 هر پای که دخی سری افتاد است
 مردانگن مست و ناتوان غمزه است
 بید که جان ستاند آن غمزه است
 بر قد چو سروست چو کند افتاد است
 فرمود که از جلای بلند افتاد است

غیب الدین جوادی

محمد شاد

غلام قاضی

شیخ نظام الدین

کمال الدین

دارم سر آنکه از شب آیم بهرت
 تو پای منی ز ناز بر چشم و سرم
 دل گشت کی جای نشست غم گشت
 و این عمر بجای که مست غم گشت
 اینجا ز خطایب نه طاعت بهرت
 با فقر و فاقست کار نه زده و خور
 اندیشه درست آنکه در اندیشه است
 هر پیشه وری بکار خود دست نازد
 جز یاد حق از حاصلت از زندگی است
 ذکر همه فکر کار و خور وقت ناز
 عاشق که بل تخم و فلفل کاشت
 بر صورت دیوار اگر دل می بست
 دنیا که بهر پای نشستی و گریست
 همچون زنکان که بجا هر نفس
 ای آنکه بزنگانیت دسترس است
 این مرغ گرفتار که آتش نفس است
 هر چند که کجی قفل و قفلش تیرست
 رسوا شود آنکه می در در پرده کس
 عرفی گله سر کن که جاسه گله نیست
 هر جا که هست یوسفی در وی هست
 حصار تو آب در رخ گل گذشت

صاحب طبع است بر نعم و بر نیرشت
 من سر نعم از نیا ز بر خاک ویت
 جان کیست کی بود است غم گشت
 روزی چند است و آن برست غم گشت
 و ز زین استیم و رضا معتبر است
 از عمر گنه عجب عبادت بهر است
 بر فرق نشسته باد اگر تیشه است
 خوش دولت آنکه دینی پیشه است
 شرم منگی حاصل این بندگی است
 زندگی است اینکه خبر بندگی است
 ای کاش که دیده را بگل می انباشت
 باشد که بهتر از تو پاستش می داشت
 هر لحظه لمذی ده پستی و گریست
 آرا گشتن کنایستی و گریست
 مغرور شو که شعله همان خوش است
 بیرون رود از آسایش نفس است
 برداشتن پرده ز کاش که است
 از قلب بر آید و یک رویه است
 توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
 صاحب نظری لیک بهر قافیه است
 زلف تو شکنج سبیل نگذاشت

ادب صابر
 شیر شادمان اشرف مرقه
 دیوانه نظری بی تو پست
 دیوانه نظری تر نشی
 شیخی غنی قیام کرد
 مالک فی
 مولانا غنی صفا
 ابو طالب کرم مولی
 غنی شادمانی
 امیر المومنین

سماج بهار او گلستان رفتی
کس در ره عشق محرم را نگشت
ماقل بکنار آب تامل می جست
درد دل پیش بی دوا افتادست
ز صحت کش ای طیب کار و دم
هر چند که چشم بخت را خوانی هست
هر چند که غافلان خرابیم اما
ای زهرن عقل و دین ناز آمدست
گو منکر حشر تا به بیند کار
هجران تو ای آفت جان را نگشت
حاصل که بکنج بکینی دور از تو
عشق آید اگر دقت نه بر جانم بخت
زین واقعه هیچ دست و تنم گرفت
صوفی گوید که دست و خانه هست
ساقی گوید یکایم و پیانده است
با آهوشم که آشنای دل است
با گفت و شنید در دوغم تر خوشم
دل و دوش من ز چشم مست تو گرفت
می خواستی از لطف بریزی خشم
بی جذبه و دستان ز جانتوان رفت
فریاد موزن بشنو تا داسنی

کل نوبت فریاد به لیل گذشت
سایه چو تو بچ کس پذیرد این وقت
دیوانه پابرهنه او آب گوشت
بجای زود لعل جدا افتادست
بگذارد که کار با خدا افتادست
بازم به سبوحی نایب هست
ویرانه ما شب منامی هست
خوشید نخل ز لب بسا آمدست
جان در تن مژگان ز بار آیدست
در آمدی و صبر دیدارم نگشت
صبر کم و انتظار بسیارم نگشت
صبرم شد و عقل رفت و دوش برگشت
جز دیده که هر چه داشت و بیام بخت
زاهد گوید که در دم و دانه است
عاشق گوید بکوی جانانده است
باناله که آنم از برای دل است
کان گم نهایت باجرای دل است
جان نشه ز لعل می پست تو گرفت
آز رده ام از جفا که دست تو گرفت
هر راه که نیست و نه جانتوان رفت
ما خوانده بخانه خدا نتوان رفت

سماج بهار
کس در ره عشق
ماقل بکنار
درد دل پیش
ز صحت کش
هر چند که
هر چند که
ای زهرن
گو منکر
هجران تو
حاصل که
عشق آید
زین واقعه
صوفی گوید
ساقی گوید
با آهوشم
با گفت و
دل و دوش
می خواستی
بی جذبه
فریاد موزن

دلخ دل من ز حلقه دام کیست
 هر صحره تازه که گویم از درد
 در عرصه دهر آدی پیدا نیست
 عالم هوا چشم خوبان ماند
 آن بت که مثل بجزبی خوش بختی
 بازاربان شکست آری آری
 نادان غلط ز رستی رای خود
 بر مرکب چوین چو شد و طفل سوا
 از قسمت میش دلم چه جای گلست
 در بزم جهان دام خون گریه کند
 مغلوب طبیعت شدن از بغیر دلیت
 از دهر و دنون کسی بجای نرسد
 ز آبد زنی ناب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سر ما
 ایقونی بیچاره ز خود بخیریست
 نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نه دوست
 از خویش یک نگاه می باید رفت
 آواز دروازشن حبت سے آید
 ایام شهاب با بوس بودم جفت
 ز خواب غرور صرف شد نقد حیات
 آنجخت خلق زنده فائده نیست

چاک جگر نشان چاک قفسی است
 تاریخ تو لعلم بر دگر است
 در دست درویش کی پیدا نیست
 کش مردم هست مردی پیر نیست
 ما را با او محبت بر مبنی است
 ابراهیم است کا اودت شکستی است
 بقدر ریش از پستی کلاهی خوش
 خوش راهی و بدر اینش از پای خوش
 حق را چون و تو ز بے دگر است
 چون شیشه می هر که تنگ حوصله
 طول اهل اغای کوه نظریست
 اینا همه ریش گی وی و کون محبت
 زین گوهر نایاب بخو ابریم گذشت
 ما ز سر این آب بخو ابریم گذشت
 او را غم پاو ز پروای سر نیست
 نه مرده و نه زنده بود ایچ جا نیست
 بی منت یا براه می باید رفت
 آیا کدام راه منی باید رفت
 فی دیدہ دیو و دنی گوشت نیست
 میرا کنون سعدم کمی با رفت
 جز تو ن جگر هیچ درو مانده نیست

تعمیلاتی

۴ فروردین

مولانا محمد تقی

انجام آید

23

4

البريد

بازمزدگانی

جامع طالب تعلیم

خدیجہ گیلانی

عزیزی

گفت که درین دیارین قاعدت
 آسوده کسی نیکه اونی یارست
 از روی گسل که جو خانی عادت
 گشت جوانی بود و ما گشت دست
 هر گشت در این دیار و قاعدت
 پر نیکه که شمشیر محبت تیز است
 جایی که سر بریده دست آویخت
 فریاد کنان دلم زنا موشی تست
 صبری که برابر فراموشی تست
 در نا زین شنا کند نقارت
 نهند قدس کعبه دیدار است
 دخیل زلف ماه روی ماندست
 و امر و جنین بسته موی ماندست
 پرواز بر بلند و پستی هیچ تست
 پیش ایشان خدا پرستی هیچ تست
 دین خانه و فرش یاسانی هم هیچ
 سرمایه جوانیت جوانی هم هیچ
 وی سوزن غمزه تو دل در هیچ
 الما مل طلب حدیثی ست صحیح
 آنگاه ز رخ نقاب می خندد هیچ
 بر خنده آفتاب می خندد هیچ

از هر که نشان مردی پرسیدم
 ز نهار جو یار که دل سارست
 و آنگاه دل خویش باری بستی
 افزاخت بودم و با قوت هست
 جو یای جوانی ست قدم بدست
 از سر و عشق که شور آگیز است
 چون تو غم سرخوری چه کارست ترا
 دیوانگیم جان بیو شست تست
 ایوب کجاست تا از و وام کنیم
 در روح همین غوطه زند گفتارست
 در زلف مشک غل ناکرده گناه
 سرگشته دلم ز آرزوی ماندست
 این شیر همیشه بود ز بخیر گل
 در پیش فسرده شور هستی هیچ تست
 با هیچ پرستان ز خدا هیچ گوے
 هیچ تست و جو زنگانی هم هیچ
 از سیه و نقد زنگانه هم را
 اخی بر همه نیکو ان جنت ترنج
 شمشیر بارسان که جو یای ویم
 دانی ز هیچ عجب می خندد و هیچ
 این نیکه و چون مقام خندیدن است

از عانی علی

شیرین و نیکو

صدق بیگانه

فی ملک تائی

علاء مدنی از انی کشی

نظام الدین بودم

ملافت شاه

عظیم عاقانی

مولانا کاتبی پناور

عبدی قویونلو

آنی که بغیر دستان غمهای شد
 طغیان و زلزلان جهان صید تو اند
 و دایه درین زمانه پر غم و درد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 صوفی بسلام دست از ان افشاند
 عاقل داند که دایه گواره طفل
 بی دید و بود که جستجویش نکند
 هر دل که در دلبوی و فای نبود
 بهر کرم و لے چو عشق را ساز آید
 از لطف دراز تو کند اندازم
 خوبان بهر صید صبح خیزان باشند
 اما تو سگ نفس را بفراوان باشی
 منکر تو بدان که ز وفون آید مرد
 از عمد و عمدگر بیرون آید مرد
 ای غریبه که بے تو نام تو یزن
 ببلبل تر که از نوای تو جامه درند
 زن زن ز وفا شود زیور نشود
 بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
 عشقت بهتر از یاد شاه است ارزد
 آنکه که رنخ بود بدین زیبایی
 دل حمد تو از میان جان مے گوید

و اساتش صد هزار جان خواهی شد
 بهیبت که فتنه جبار هنواری شد
 غمناک درین دانه غم پرورد
 هر لحظه و دایه مونس باید کرد
 اما آتش دل بحلیت بنشانند
 از هر سکوت طفل مے چنانند
 بی کام و زبان که گفتگویش نکند
 گریش سگ افکنند بولیش نکند
 بهکام نشاط و طرب و ناز آید
 برگردن عمر رفته تابان آید
 در بند رضا مے اشک تیران باشند
 آه چشمان ز تو گریزان باشند
 در عید و فالگر که چون آید مرد
 از هر چه گمان بری فرون آید مرد
 طافوس ند که با تو در تو نگرند
 آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند
 سر سر زخود شود ز افسر نشود
 سگ را سگ از قلاوه کمتر نشود
 وصل تو یام تا با مے آرزد
 انصاف بد که هر چه خوا مے ارزد
 مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

سلطان التلخاوی سیاه بوی

عالمی

عطار قدس

گر شکر تو این زبان می آرد گفت
صد مر حله دلتوی خود خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده نم
در باو جهان دری بنمائید
ای خلق درین دانه سرگردان
در دانه دلم هیچ در مان نرسید
در خیر عمر پایان آمد
از آتش عشق نوجوانی خیزد
اگر یکیش بکش حلاست ترا
عاشق که تواضع ننماید چه کند
اگر بوسه بد زلفت ترا تیره شود
رو دیده بپوش تا دلت دیده شود
اگر تو پسند خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکار گردد
بسیار ترا خسته روان بایشد
اگر آدمی با آد میسان
دعشق خیر ارجان و دل بس نکند
این راه کس در دکه در هر قدسی
زینا گو که ره روان نیز نمید
زین گونه که تو محرم اسرار د

نویسنده

یک یک موم صد زبان می گوید
خارج دوجو و یک و دو خواهم شد
ای خیران عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را با دوسه بنمائید
سرگشته تر از من و گریه بنمائید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
و افسانه عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال ماه جانان خیزد
اگر کشتن دوست زندگانی نیزد
شبا که بگو تو نیاید چه کند
دیوانه که ز بخت ناید چه کند
زان دیده جهان دیگر دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود
جویند عشق بے حد و خواهر بود
چو دل که عشق ست در و خواهر بود
دلگشت نمایان و آن بایشد
در خدایکی تا سان بایشد
خود جان چه بود و دیش جان نکند
صد جان بد که روی و این نکند
کامل صفتان بی نشان نیز نمید
می پنداری که دیگران نیز نمید

فردا که بختر اندر آید زن و مرد
 من عشق ترا کفتم نیم پیش آرم
 بجز رو تو بیلان ملک تان بکنند
 یک جرعه شراب شوق در جانم
 در دوزخم اردل تو در چنگ آید
 و بے تو بصحرای بستم خوانند
 رفعم بکلیلیای ترسا و بیود
 از شوق جمال تو به چنان شدم
 حسن بی تو می قرار نتوانم کرد
 گوهر تن من زبان شود هر میسے
 چون یوسف بلغ در چمنی آید
 یعقوب دلم نعره زنان می گوید
 گفتی که شب آیم ار چه بیگانه شود
 بر خفته کجا گذر توانی کردن
 گر یک نفس آن جان جهان بتواند
 در آئینه رخس که روشن بادا
 تا برده بصبح در طلب شامی چند
 در کسوت خاک آمده حامی چند
 ما را نه خراسان نه عراق ست مراد
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد
 چندان بر و این ره که دینی بخیزد

از بیم حساب رویاگر و دوزخ
 گویم که حساب من ازین باید کرد
 بے یاد تو عاتقان بهستان بکنند
 و انگاه نظاره که مستان بکنند
 از جان بهشتیان مرا تنگ آید
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
 ترسا و بیود جمله را روی تو بود
 قبیح بنان زمرینه ذکر تو بود
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 بوی ز لیلخا سوئے من می آید
 فریاد که بوی پیر من می آید
 باشد که زبان خلق کوتاه شود
 کز بوی خوش تو مرده آگاه شود
 عیش خوش و عمر جاودان بتواند
 گرم زنی صوت جان توان دید
 تنهاده بر و ن ز خوشی تن گامی چند
 بد نام کنند و نکو نامی چند
 ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
 طاقم مراد با که طاق ست مراد
 و رست دوتی ز هر روی بر خیزد

شیخ ابوالقاسم
 حضرت شاه نعمت الله
 شیخ ابوالدین مراد
 شیخ ابوالعلاء وصالی
 شیخ غفری قوسی
 شیخ غلام الدین
 بابا فضل الدین کاشانی

تو او فتوی ولی اگر حسد کنی
آن کن که بجز محنت شکایه نبوی
در راه چنان رود که برخاسته
چون سیتی تو محض اقرار بود
هر کس که ز نیستی نثار بودی
در مصیبه عمر ز بدنامی چند
کو تو تپانی که مرا گیرد دست
بهر که حسد بری امیر تو شود
تا بتوانی تو دوستگیری میکن
دنیا طلب تا همه دینت باشد
بر روی زمین نیز زمین دار بزی
آزود که مرکب فلک زین کردند
این بود فیض از دیوان قضا
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من تو
سگین که چه سیر شد چه مجرم باشد
این عقل بر دم نه ازان داد خدا
علمی که حقیقی است در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندید
مردان رهبت که سر منی دانند
این طرف ترست هر که حق را بخت

جائی برسی که تو ستمی برخیزد
با غیر خدایت سر و کار بے نبود
از گرد وجود تو غبار بے نبود
بستی تو سر مایه انکار بود
کافر میردا اگر چه دیندار بود
سیر آدم از سوزش غمی چند
تا پیش اجل باز روم گامی چند
وزیر که فرد خورس السیر تو شود
کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
تا روی زمین نیز زمینت باشد
و آرائش مهر و ماه و پر وین کردند
چه توان که نصیب ما همه این کردند
آفاق تر از یزید زمین خواهد بود
ده گز کفن و سه گز زین خواهد بود
وز خودان فردا اش چراغ باشد
اکنون و قناعت ز سگ که باشد
دری بود هر آنچه در سینه بود
باید که کتاب خانه در سینه بود
از دیده کوته نظران پست تند
مومن شد و خلق کافر نشینند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد
 از مهر تو بگسلد کرا و دوست
 دور کوی غمت عشق مرا ره بنود
 از بیری من عشق جوان شد گوتی
 تمنج نه آنم که دلسه بر باد
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق گیتی
 در چشم من آمد آن سی سر و لب
 این دیده شوخ می بر دل بکند
 گویند مرد و پری آن سر و لب
 بے فائده پندم ده ای دانشمند
 بعد از جملت نشاط و چستی نبود
 در شصت امید خوشدلی که باشد
 عالم همه در دست و دای خواهد
 کس بے حاجت نماند از بول
 عقل جستم بخت که قوامی گردند
 مغرور مشو بدین رفیقان کاشان
 معشوق بهاشق چون نظر باز کند
 این ترک نیاز من با و از من نیست
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم
 یک دم با و فسانه گو نتوان بود

یابا کس دیگر آتش خواهد شد
 وز کویو بگذرد کجا خواهد شد
 بزمین در صد هزار شادی بکشود
 از عمر من آنچه کاست عشق افزود
 یاد دل بکسی و بد که جان آساید
 در ملک خدا اگر نباشد شاید
 بر بود و دلم ز دست و در چاکل کند
 خواهی که کس دل ندیده دیده
 آنکست نمای خلق بودن آچند
 من چون زدم که می بر ندیم بکند
 بعد از پنجاه غیر سستی نبود
 بعد از هفتاد و تندرستی نبود
 از خوان کرم برگ و نوا س خواهد
 در ویش غذا شه اشتها می خواهد
 کام دوسه با تو آشت نامی گردند
 یک یک در راه از تو دای گردند
 عاشق بهمان شیوه از ان ساز کند
 آنکینه بکن او با و ناز کند
 این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
 با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
 یک لحظه با و نظاره چر نتوان بود

شیخ نجم الدین کبری

حضرت خواجه ملا الدین نیشابوری

حضرت خواجه نجم الدین کبری

حضرت خواجه ملا الدین نیشابوری

ملا ساجی السیاحی

این غم که گویم که من حیران را
 کس همچون غریب دلی یار مباد
 در دجبران مرا بجان آورده
 عالم همه در دست طبعی دارد
 کس نیست که از عشق در و نوریست
 گفتیم همه میداد نمن باید کرد
 گفتیم که چنان گوسه سخن تماشوم
 در دنیای دین که کس از و بهره نبرد
 در دیش بشکوه کاین چه عمر است و از
 هستی که باصل خویش وحدت ازل
 آئینه نیست شکسته است از ان
 گاه به چیزیت مقدر می سازد
 یعنی که جهان بخود نه خوبست نه بد
 هر چند زمانه شور و شر آگیزد
 نتوان بر موج آب دست روزه
 مرعاشق را مکد کینه که دید
 شغفت عشق ره ندارد هرگز
 در هر که رسید یار می پندارد
 بیچاره نواشناس در بحر وجود
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند
 زین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
 هر جا که طعیب نیست بیار مباد
 یعنی که محبت حبیبی دارد
 هر ذره در غور شنید نصیبی دارد
 گفتا که زخو دیا دمنی باید کرد
 خندید که فریاد منی باید کرد
 آرام یافت فی بزرگ و فی خرد
 منعم مالان که آه می باید خورد
 در دیده احوال تو کثرت دارد
 هر عکس در و هزار صورت دارد
 بعد از یک چند باز روی سازد
 او در نظر تو نیک و بد می سازد
 بشکب و گردن زان بر آگیزد
 هر دست زدن موج بر آگیزد
 بر عین صفا بیار ویرینه که دید
 بر هم دین چشم و آئین که دید
 در هر شورش قرار می پندارد
 هر موجی را کنار می پندارد
 مسکین گسسته که بر ندارد چکند
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساکب زمین رتبه اعلیٰ خواهد
 و سیر بلند و پست و دریا پست
 کس دل شده حبیب باشد چه کند
 عشق جوان بلا فراوان دارد
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد
 زاری دنیا و غیره می خواهد عشق
 هرگز در دوحه قدم نماند
 عالم همه مراتب جلال ازلیست
 ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
 این عمر که مارا لایعش نبود
 چون در شتاب و برق بواج نمود
 دنیا که هزار است و شدید دارد
 هیچ است و کرشمه با سر غنادار
 جان و دل اگر چه شرح غم نکنند
 در باب کرم و رشتی سائل را
 تا کس نرسد به عالمی کامل بود
 و غنائی دنیا مطلب خاطر جمع
 و بهر این همه که تفضا می آید
 جلا و بنزد شش گنگه را
 جمعیت خلق سار با خواسته کرد

هم رتبه اعلیٰ و هم او نماند
 ظاهراً بود پیر زمین با خواهد
 بیچاره ولی نصیب باشد چه کند
 آرد که خدای قریب باشد چه کند
 او کار حرف انکار کار خود کرد
 کس را نتوان بزور یار خود کرد
 بیرون از حد قدم نماند
 می باید دید و دم نماند
 وین ناز و تکبر و توکم نتوان کرد
 معشوقی و عاشقی به هم نتوان کرد
 وین شادی عالم که غم می بیند
 هر چند در ارزش و می بیند
 در هر بیت که در قفس و شکر جادار
 رشت است و مقدمات زیادار
 چنان تو یک لحظه ستم کم نکنند
 منظور دارند و کرم کم نکنند
 جز غافل نیست گزیند خوشنود
 اسباب طرب بجای آلام چه بود
 غافل کند و کور و نه آگاه شد
 شرط است که چشم بند آگاه شد
 آخر هر روی با خواسته کرد

چونند بنیر ماند است دارد
 چو می که دل از جان ابد زنده کنند
 بی منت چشم و لب برین خیران
 از دولت از کس شکایت باشد
 ز نماز با مقام مشغول شو
 گفته مسعود نیم بسمل برود
 آسوده نشین که غمخیز از وقت
 اسرار وجود خام ناپخته بماند
 هر کس ز سر قیاس حرفه گفتند
 تا باد عشق در ترحم ریخته اند
 با جان در وان بونصر مهر علی
 زان پیش که از جهان فرومانی
 امروز بکن چو می توانی کار
 فردا که حساب شمشیت خواهد بود
 درین صفت کوش که در روز جزا
 نی هر که بود عشق و یوان بود
 صد قرن بگرد که نگر و دیبدا
 ای دای بر آنکه دستمانش برود
 گفته که بر فتنه مضاده بیسات
 نی دولت آنکه دیده روشن نگرد
 ای کاش رساند خبری قاصدا

محکم کن این گره که واخواهی کرد
 نظاره این سپهر گردند و کنند
 هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
 در دول تو از ولایت باشد
 بدر ابدی خویش کفایت باشد
 آن پای بخون خویش دگر برود
 ز انسان بر دو کز رنگ از دل برود
 وان گوهر پس شریف ناسفته بماند
 وان نکته که اصل بود با گفته بماند
 و اندر پی عشق عاشق آنگشته اند
 چون شیر و شکر هم آسپخته اند
 آن کن که نباید پیشانی خود
 فردا چو کتی چو هیچ نتوانی کرد
 و ز تو بخت معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 نی هر مرغی منراے این دانه بود
 مردی که نفس خویش مردانه بود
 از پیش نظر سرور وانش برود
 چون زنده مضاد هر که جانش برود
 نی قوت پاکه ره کویش سپرد
 مایک و نفس گفتگویش گذرد

فایده یونانی از تفسیر
 سود بزرگ
 شش از زمین کی میاید
 بونصر فانی میماند

نیم کوا

نوک کوا می

آتش فلک از تو بخت بهت گیرد
 هر سود و زیان ز دست خود بایزد
 در پیش شدن بهشیم پوشه نبود
 کافیست اشاره از مقام تحقیق
 ای آنکه دلم غیر جفا از تو نپذیرد
 قربان سرت شوم بگوار و لطف
 ای عم که حجاب صبرت گشایسته
 شب تیره و یار و در کون نیست
 دمی روز که آن شکر از اینخیزد
 بر سینه تجروح اسیران بلا
 در عهد تو حسن راز کاشته نبود
 سهلست اگر روی زمین گردانی
 واحد که چو آتش سیرت می گردد
 گر آب شود روان لبو تنو شود
 بی خاطر جبع نمک و ان نتوان شد
 با فکر معاش منکر معنی سختست
 در گلشن دهر محرم راد نبود
 تنها نتوان زمره پردازی کرد
 لوح هست سحر دنیای خواهد
 ترک طبع نعمت الوان کردن
 از بگذر دست صبا نرسید

مهرت یار بزی مبادستت گیرد
 بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد
 عالت بودن هرزه فروخته نبود
 در حضرت او باد فروشته نبود
 او کی کرد تو ملکایت و خاک نشیند
 لغت بهلم چکفت کز من بر مید
 بینا قی من ز دیده بر تافت
 اسه چرخ کش که یکسیم یافت
 میگرد ز بان حجاب و لب می خندید
 آن نیز در خم این نمک می باشد
 پیمان وفات را شبا تے نبود
 این هم خالی از التفاتے نبود
 اگر خاک شود خاک و درت میگرد
 در باد شود گرد و سرت میگرد
 بی مایه چو ابر در نشان نتوان شد
 گو یا سخن بلب نان نتوان شد
 در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
 بستیم زبان کسے هم آواز نبود
 دل سلی در و خورونی نمے خواهم
 دلمان بیکر فشر دنیای خواهم
 چشم توصال خاکپائے نرسید

شاه ولایت آمد

شاه بنام الدین بی جا

ابو سعید ابو یحیی

ابو ناصح الدین بی جا

ابو سعید ابو یحیی

ابو ناصح الدین بی جا

شاه ولایت آمد

وروا که در دوا کس لگا داشت
 کتر بودصال قرصه کارافتد
 یک بار ترا دیدم و از خوش شدم
 یا اراک دل خود به یو فایان نهید
 بیگانه و نشان نشان دل گطلبند
 ایک چند دل از پے تنگ گردید
 گردید ز هر طرف چو را هم بسته
 حشش بمن از حجاب بیرون آمد
 آمد بخری بر سر بالینم و گفت
 دنیا طلب دنی بد بیا از رو
 در عالم ایجا دندیدیم حسنین
 اکبر محبت رخ ماکا ہے کرد
 اخرج بلند سینه غائله کردن
 گیرم که فلک هدم و مہاز آید
 یا اراک موافق از کجا جمع شوند
 شادم کہ مراد دست غمین می خواہ
 ایایا بونہ اکٹون بہ غم دور و بیا
 چو حسرتہ بیان زار و حزینم دارند
 با این همه اظهار تکلیت توان
 کہ دیدہ و نداننی گنناست گریہ
 بر شب ملکہ کی نویب علت

فریاد کہ فریاد بجاست فرسید
 ہجرت کہ در میانہ بسیار افتد
 تاکہ دیگر اتفاق دیدار افتد
 آئینہ بدست خود نمایان مدہید
 ز نہار نشان باشایان مدہید
 جانم ہدف ظفہ اعدا اگر دید
 را و سر کوی دوست پیدا اگر دید
 جریان آتش ذاب بیرون آمد
 بر خیز کہ آفتاب بیرون آمد
 مفتون تنابہ تننا از رو
 چیزے کہ بلبستگی ما از رو
 ہجران تنیزہ کار جانکاہے کرد
 و شوار بو و نا کہ کوتاہے کرد
 ایام نشا طو طرب و ناز آید
 دین عمر گذشتہ از کجا باز آید
 دل ساز غم خویش حزن می خواہ
 چون خاطر دوست آئینہ بین می خواہ
 با در و و فراق ہنہش نیم دارند
 من لائق آنم کہ چہ نیم دارند
 کہ چشم تبار کیے آہست گریہ
 تار و زبنا نہ سیاہست گریہ

نکات ایسا لکھو

یون

الغیر از بیانی

شاد و بھلانی

نکات ایسا لکھو

هر کس بضمیر خود صفایا بداد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
مفتوحه ز هر درخ همداشاید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون
چون بیرشدی کا جوان نتوان کرد
و ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
گر مرگ بر آورد زبخواه تودود
چون مرگ ترا نیز بخوابد فرود
جان و طلب وصل تو شیدا آتی شد
از طلب وصال تو برگرد چون
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
به عشق تو و خاک فرو خواهم شد
افسوس که مرغ عمر را داده نماند
در داو در لیا که درین مدت عمر
آی بخت اگر مرا گل از عید دهد
گرم ز رخسار ذخیره کز پس مرگ
آی دل هوش از تاشد بخت نبرد
آن بنده نواز و عده دار و شب
عسسه نفسی که دار و میراثم کرد
از کفر سرایت خودم کافر ساخت
دل حبیبیت که دیر و غایت نشود

آنگونه خویش را جلا خواهد داد
باشو که همین کاس صدایا بداد
کان خوبی و این عشق بهمان جاوید
اوروی سیاه کرد و سن موی سفید
پیری تر کافری نمان نتوان کرد
در روشنی روز بهمان نتوان کرد
از مردن او شاد چرا گشتی زود
از مرگ کس شاد چرا باید بود
دل در غم گیسوی تو سودا آتی شد
بیچاره دلم بگشت و هر جا آتی شد
دان را بد حرفت محقر خواهم کرد
باشوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
از هر چه بگشتم جز افسانه نماند
ایک صبح وصال از شب امید دهد
تا حشر بخاکم همه غور شدید
ای دیده نگردد که آبت نبرد
ای بخت خدا کند که خوابت نبرد
چون طره نوشین پریشانم کرد
و از مصحف روی خود سلامت کرد
جان کیست که کیسه جنایت نشود

تسلیم بادشاه

سلطان و امیرین بایق

قاپوس دهم

ایمیریکان و ابن قاپوس

ابوالغازین شایخی عسکر

سلطان ابن ابی سلطان مظفر

سلطان ابوالحسن بنیو

محمد زاهد الدین رحیم عیسا سر

نوشته شده از کماله اسحاق خان

خانزادان علی قلی خان مقصود سلطان

عبدالحکیم خان خاندان

برگردم زان دین که بنایت نبوی
 میرفت ز دیده اشکباران می کرد
 آنجا ز وصال مرده راجان پیدا
 معشوق همیشه گرم کین می باید
 در بروی او همیشه چین می باید
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند
 که تا به زلف از خدا خواسته
 چشمش بفسون شکار باخو اهر کرد
 ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
 یا هم که بن لطف نهانی دارد
 میگفت اگر وفا بود و عسالم
 در عشق غم انداخته می باید
 تا دل نشود داغ بگیرد آرام
 عاشق که غم از جان خرابش نرود
 خاصیت سیاه بود عاشق را
 که بجنس که این قدر کار کند
 که باعث آشنایی من نشود
 مردم که بیکدیگر بگریزش تراند
 در غربت مرگ بیم تنهایی نیست
 ز راه گوید که مست فردا چه کند
 رحمت دریاد باد و یک قطره آب

بیزارم از آن جان که فدایت نشود
 گر یان گریان خود باغ یاران میکرد
 اینجا ز فراق زنده به جان میکرد
 با عاشق زار شکم می باید
 آری معشوق این چنین می باید
 اندیشه ز خون ریزی مستی کنند
 تا ابله بوس در او دستی نکنند
 بسل نه کی بهر باخو اهر کرد
 این تیغ برهنه کار باخو اهر کرد
 در ظاهر اگر چه سرگرائی دارد
 امروز ز عاشقان غلانی دارد
 و ز غیر نظر و خسته می باید
 این سوخته را سوخته می باید
 تا جان رود از تن تب تابش نرود
 تا کشته گردد از اضطرابش نرود
 از تن مخفی به مجلس یار کند
 از درد دل منش خبر دار کند
 جمعه بستر جماعتی پیشتر اند
 یاران غریب آن طرف پیشتر اند
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

فیضان

مکرم ذوق

فیضی

نورالدین غفرانی

عالم رکنی کاشانی

این ز مریه اخلاف که از اهل بیت
 اگر آویزان تمام از یک پدند
 که و نه یک تمیزین ده ویرانه برند
 این نقل مکانی است که چهارازا
 تاکی صنیایار تو اغیار شود
 هر کس که مرا از توجبه امی خوا
 در عقل نازیار با منتظر اند
 ای درویدار دست از پای امید
 راحت زایل نیست با علم وجود
 عمریت بزندان وجودم راضی
 فریاد در سادی که محشر باشد
 منفعت بد و زخم که نتوانم دید
 دل را که شمه چشم او بندد کند
 این طرفه که هرگز آتش از غمره
 آنرا که فر و صلیحت آموز شود
 عیدی شمره هر آینه مرخورد
 هر نیم ششم در و توبه ارا کند
 دان میترسم بنا که در دل من
 فی دست بزلت لاله پوشت برسد
 در هر دهنه سخن از ان اندازم
 آن شب که مرا بوصل توراه بود

بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
 پس بهر چه اینقدر رزخ و بخراند
 تا بروت مرا عاقل و دیوانه برند
 زمین خانه بد شکون با نسا می برند
 در بند جدائی جو من زار شود
 یارب به بلای بدرگفتار شود
 در باغ گل و نزار با منتظر اند
 در کوچه یار خار با منتظر اند
 درین مملکه هر کس که برون رفت
 در قید حیات تا سبک خواهد بود
 هر چند که نامه ام سیه تر باشد
 جانی که در دشمن حید باشد
 جان رال او عاشق یک خنده کند
 بازش یکی بوسه ز لب زنده کند
 کی در غم عید و بند نور شود
 هر شب که بغایت بر روز شود
 اندیشه تو در دل من کار کند
 روزی یمنین شبست گرفتار کند
 فی لب لب شکر فروشت برسد
 تا بو که حدیث من بگوشت برسد
 تا چشم زخم وقت سحرگاه بود

بیم خان خانان

تویش خان اوم

نصاحت خان را

بیم خان

فریدالدین احمد غفرانی

حکیم انوری

رضی الدین نیشابوری

بیم خان

بیم خان

از روز خست غلٹ شب بگریزد
 مار خست آوارہ کشور با کرد
 سیوای غم عشق تو گشتیم چنان
 در عالم فقر بہ گزینے نبود
 پرورد قناعت کن و صافی طلب
 ہر تیر کہ در جبتہ افلاک بود
 چون چرخ چین غافل و بیباک بود
 غیرت برم از زبان چو نام تو برد
 از خاک سد برم چو بروی گذری
 فی دل غمت ذوق جوانی دار
 در حجر تو گر یکب دو نفس بہت مرا
 با جان جہان جان سخن کے گنجد
 با کس ز دہان تنگ او بیچ گوی
 دل طاقت چشم نیم ستمش ناورد
 زان ہیرسم کہ و شنان طعنہ زنند
 پرسید کی منزل آن مہر گل
 گفتا کہ ولست کجاست گفتہ براو
 فی یار شبے بکوسے سن می آید
 شرمم آید برو سے او آوردن
 گوئی کہ بگو چگونہ اشک خون شد
 در دیدہ من خیال رخسار تو بود
 زین روی شب وصل تو کو تاہو بود
 و اندر طلبت طبعہ دن در ہا کرد
 کہ قصہ ما زمانہ و فقر ہا کرد
 دور اندیشی و پیش بینی نبود
 کا نذر عشق نا رہی نبود
 آماجکش این دل غناک بود
 آسودہ کسے بود کہ در خاک بود
 رشک آیدم از ویرہ چو در تو گزرد
 دزد باد کستم کینہ چو بر تو گزرد
 فی برگ نشاط و شاہمانی دار
 مہر کیت کہ نام ز ندگانے اڑ
 آخروہ درین بیان سخن کی گنجد
 ز نہاد دان دہان سخن کے گنجد
 جان تاب و دہلے پرتش ناورد
 اکن پای در آمد و پرتش ناورد
 گفتہ کہ دل سست او را منزل
 پرسید کہ او کجاست گفتہ دل
 فی ز و خبری بسوسے سن می آید
 آنچہ از غم او برو سے سن می آید
 خون بہت دلی با تو چو بہر چو شد
 اشکم چو گزرد کہ در بان گلگون شد

شخص شریف

احسان الہی

بنا

پیران

رفیع الدین بنانی

ابو سعید ابو یوسف

عالمی ابن علی

عبدالدین ابی بکر

و تکیه مرا می طرب در سر بود
 امر دوزان حال می اندیشم
 هر کس که در آن قاست موزن کند
 چون روز نشاء و طرب است
 تا آلب تو بجم هم آواز نشد
 اگر که دو چشم من فرام نام
 صبح است خروش گلستان می آید
 این نامه مرغان بحر بی غمی است
 با تو بکشد ده خرابی چکند
 من مطلق مست حسن سحر تابان
 یادم کنایت جگر سوز کند
 از گوش چشم اندک اندک بیند
 جسم ز بلا پناهم دادند
 بستند ره نجاتم از هر طرف
 تو هیچ مجزی که چشم و جانم
 از داده و داده شکایت چکنی
 عاقل بحدیث نفس گره نشود
 آهسته چنان بروی که چون راه رو
 زاهد بچشم کعبه جاسی خواهر
 غمناک طرب خسته شفا می خواهر
 مرهم سپید زخم راحت زده شد

کیس خشم زباده و دلبر بود
 گوئی که بجای من کس دیگر بود
 او را قیاس خویش کویشم
 کو تا به نماید چه بشا و کس گذرد
 و اندر رو وصل با تو رسانند
 و زخده لبان من زهم باز نشد
 برخیز که سنگ در فغان می آید
 که بیداران بختگان می آید
 با قافله نشاء سرای چه کند
 با میکده دل کبابی چه کند
 گرم بحدیث غیرت افروزد کند
 ترسد که عنایت بد آموز کند
 دلیب جفاگر نیکاهم دادند
 و آنکه ز سر کو تیر هم دادند
 بر کس و عل تاب و توانت داد
 کان چیز که هست مانگانت داد
 بی سمی خرد زراع کویت نشود
 از رفتن تو سایه ات آگ نشود
 لایب صنم و کلیسیا می خواهر
 خوش حال دل آنکه تری خواهر
 تشکر برید کام لذت زده شد

و لانا ندی نیاور

غموری

مسکن لبهای خوش ای صاحب
 تا چند کس وصل کس فراق کند
 کو بخت دلیری که قدم پیش بند
 بنخواست فلک که تلخ کام بکشد
 بسیر دشمنه فراق تو مرا
 عشاق حریف لاله و لعل همند
 اگر می حرف یکدگر در شوراند
 با جرات من جو صله میدی کرد
 بر قلب جدائی زده بوم خود را
 جمعی بدست گریه و آه آورند
 جمعی دیدند خواهش عفو ترا
 رفتم بجزا زه پیکه تن که فسرود
 گفته تیر برون بری ازین غم بهار
 روزی که ره قبول ورد بگذران
 دوزخ نبود جزای بدکاری من
 بان دل بان دل این چنین می باشد
 یکبار تو هم صید مرادی بگفت آ
 بیارم محبت بیاد تو نشود
 پرسیدن مالم کند خوبه تو
 کنش روز خاک آستان تو ببار
 گفتی که چه حال دارم از تو و من

کز من بگذر گوشت نصیحت نه و بشد
 جانی بامید هر زمان قرص کند
 بر خاطر او یا در اعراض کند
 ناکرده می طرب بجامم بکشد
 تا او بعقوبت تمام بکشد
 که آتش طور و گل باغ همند
 دل سوخته فیکه داغ همند
 بگو از تشکیب روی در روی کرد
 دل بچگری و صبر نامزدی کرد
 جمعی همه دیدند گاه آورند
 رفتند جهان جهان گناه آورند
 صد سال ز باغ عیش گل چید و بد
 گفتاد دل برخون که تو هم خواهی مرد
 فی نیک پذیرنده بد بگذارند
 ترسم که مرا بحال خود بگذارند
 دست طلب اندر استین می باشد
 صیاد همیشه در کمین می باشد
 یکبار و فام ترس عادت نشود
 و از وری من حسن زیادت نشود
 در آتش حیر جانستان تو بباد
 حالی که نصیب دشمنان تو ببار

با بیتی بگفت
 فوضا صفا
 آبی شیرازی

دوستی قایل بگذاشت
 بی

فانی میگفت حاجی

با تیره اگر زود در آبی چه شود
 زود آمدن نظر بشویم و دست
 گرد و یا بایسته و سربست دانند
 به زانکه سراب دار غلطی بر خاک
 دل بماند را ملاستی می باشد
 هر چند بود و منش اعیان پاک
 در صفت و هر آیت عشق نماند
 تا گرم کند فسرده را بدست
 آنرا بکمال سرفرازست دادند
 اما که بدریوز دیدار شدیم
 از گلشن من طائر توفیق رسید
 بپشتی که خم از بهر لطافت بایست
 در دیده در آمد و دلم ویران شد
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر
 شب لایم از چرخ گون می گذرد
 با این خوش می گذر ام گر یار
 خوابان دل و جان بتلاست طلبند
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم
 ما بچشم از لعل خوش تو رسید
 گوش نشنیده ام که دردی داک
 هیچ است و نوا می بلبلست می آید

یا مانده پیش از نه آبی چه شود
 از زود اگر زود تر آبی چه شود
 در خانه معمر و خرابت دانند
 از شک لبی و مردم آبت دهند
 یعنی که تغییر حالتی می باشد
 نعمت زده را خجالتی می باشد
 در هیچ زبان شکایت عشق نماند
 یک سوخته در ولایت عشق نماند
 دین را بوفور مال بازی دادند
 عاشق کردند و بی نیازی دادند
 یک ره گل طاعت از گل من ندید
 تا بار معاصی شکستش نه نمید
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان
 اجزای وجود من سرسره جان شد
 سار و زوید و سیل خون می گذرد
 پرسد که ولی حالی تو چون می گذرد
 زخمی که زنند مر جانی طلبند
 خون میریزند و خون بهای طلبند
 و از لعل خوش با ده نوش تو رسید
 در دل من مگر گوشه نشین رسید
 زان طره نسیم سنبلی می آید

طالب آبی

بویان آیدین

دل و شست بیاض

ایم بزم کجا

سید قوجا بیاض

فوقی بیاض

<p> خاری که اندو بوی گلی می آید یا بچو شسته فک وصال تو کند ایزد چو تماشای جمال تو کند کام دو جهان تیرا میسر گردد زان روز حذر کن که روزی برگردد هرگز دانش گفتن آسان نشود چون مرغ سخن گو که خندان نشود اندازه شناس جد خود باید بود بر سیرت آب جد خود باید بود بس دو گذشت بهمان میگذرد ای غنچه تنگفته شو جهان میگذرد هر یک بجایه بدگر قرار دارند جمعی در آب و غل غارت دارند همراه تو گر بد زسته می باید یک دم بشین که گریه ام می آید مجنون بن بسیر و پامی ماند این خانه بوی آید مایه ماند از بهر مردان آفاق سناو آسانش خویش برود و بر طاق سناو گاه به بگاسه دل و جان می بازند هر طرز بر آمد آشنای می بازند </p>	<p> چون تیره و دیر نیاید دارد زان خوبتری که سه خیال تو کند شاید که با فریش خود داند با عقلت اگر عمل بر ابر گردد مغز و زبان مشکو خواندی و قی اگر گفت و شنو کار بسامان نشود انقص نشود و بگرفت گفتن کامل خوسن بنیک و بد خود باید بود اول سبق تو باید آمد یعنی دوران فلک و زویشان میگذرد از بهر دور و زهر و تلنگ باش آنها که زیات حق در انکار شدند تو می و خاک تیره رفتند بیاد در روز و دای تو که در دافزاد من خود نتوانم آمد اضعف و ملی غمنا نه دل بگر بایه ماند چندی بسرای ما شبی آمد و گفت هرگزت و راستی که سلاق سناو هر طاق که رفت و متبلا گشت بخت ندان که به ملک جهان می بازند این طرز قرار زنده نیست و نه چون </p>
--	--

از این غنچه

وزن از این غنچه

فراخه آفتاب بهانی

فراخه گلشن آفتاب بهانی

وزن از این غنچه

این محب و فوهاران ماند
 ز منای چنان بزی که بعد از دریا
 ایدل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد
 عورت همه صرف حال مردم شد بدست
 کو تصور و آوازه حق و اوست چه شد
 از آمد و رفت عالم بی سر و تن
 یاشن حق گزارست باید بود
 فی عاشق و نه فاسق بوی وینا
 تا جمع جو ز اشفاق بن یار شود
 او گرم نصیحت ست و دل می گویند
 روزم تا شب بی پرستی گذرد
 زین خودی مدام شادم که سواد
 دریا طلب آدم سهر ارم کردند
 گفتیم بنامتدین خضم مرا
 ز سایه بید و فی سخن خواهد ماند
 این عالم میو فاکه من می بغیم
 هر زید که عاشق ست خوابش بید
 دل از بزن رسید از بهر خدا
 عالم اگر آشنای خود می خواهند
 خود را از براس نامی خواهر پس
 هر چند که دیو نفس نموتی دارد
 ز لالتش معنی است سپهر اندیشم

وین عیش بسیل کو سزاران ماند
 آنکشت گزیده شمع بیا زان ماند
 وان فکر و خیالات محال تو چه شد
 ای محافل حال خویش حال تو چه شد
 کو ابراهیم و کاشن و ناز چه شد
 ز عمار چه شد که خیر کار چه شد
 یا فاسق هرزه کاست باید بود
 از بهر چه کار می باید بود
 از نیش زبانش دلم انکار شود
 بید و رقصد بلا گرفتار شود
 شب تا روزم بخوابستی گذرد
 بزن نفسی بفکر بسته گذرد
 تعریف طلب شدم خدایم کردند
 هم صحبت آمیت و آیم کردند
 نه حسن بیان سیم تن خواهد ماند
 فی ناز تو فی نیاز من خواهد ماند
 هر دل که در آتش است آتش بید
 اگر آید و در زنده جواش مدید
 اتحی سپر بلاای خود می خواهند
 مارا همه از براس خود می خواهند
 عطا بوس هوای او سبب دارد
 بگر کرش و عده موبه دارد

در محفل وصالی کرد
 تا باقی باقی تا بهر چه
 شمع برفی
 مولانا جلال
 قاصد شیراز
 مولانا جلال الدین لوی بخارا
 عشق بیکبار
 شیر خاوه دایه اندیشه
 مزار فصیح بر آید

ای شاه ز تخت و نه گمین می ماند
 صندوق خود و کاسه درویشا نرا
 آیدل چشم و شست سلطان گذرد
 می نوش غمین مشو که هر کالاک
 غلام که کباب از دل درویش خود
 دنیا عمل است هر که او پیش خود
 فریاد عشق صد هزاران فریاد
 صدمه تبه مرگ بهتر از جبران است
 صبح طرب است جام تل می خند
 در یغ رسید که زمانه داشت
 گفتیم به بختی که ای نامه سیاه
 از گردن چرخ تا بلی حرف زنی
 شد خشنون صورت و سر فیل کجاست
 از بهر خراب کردن بیت الله
 سرور که در جام عشق مستش کردند
 میخواست خدا پرستی و بهشیای
 هر که گله جوش نکوشد که نشد
 منت کش چرخ می شدی آخر کار
 سر غم دوست را به شادی نهی
 هر گونه مراد اگر ترا دست دهد
 آنکس که ترا تلج جهان نهی داد

آفرین تو که دو گز زمین می ماند
 خالی کن و بر کن که همین می ماند
 روز و شب درویش پریشان گذرد
 آسان گیری بخویش سال گذرد
 چون در گداز بهلوی خویش خود
 خون افزای تب آور خویش خود
 یارب که چو کس کش گرفتار باد
 جان باید داد و دل بی باید داد
 در عیش نشا طاجر و کل می خند
 بر غنچه نشستن تو گل می خند
 تقویم تو کرد عالیه را گمراه
 لاجول و لا قوه الا بالله
 طوق ادب از بهر غزال کجاست
 شد فیل نه و ارا بایل کجاست
 بالا بردند و باز پستش کردند
 مستش کردند و دست پستش کردند
 لب بیده گوشت نکوشد که نشد
 کار که نکوشد نکوشد که نشد
 در دی اگر ت رسیدنای نهی
 ز بهار ز دست نامرادی نهی
 ملاجه اسباب پریشانی داد

لا فو صوفی
 ای شاه ز تخت و نه گمین می ماند
 صبح طرب است جام تل می خند
 از این سبب
 بهر غم دوست را به شادی نهی

پوشانہ لباس ہر کر اسے ہے ڈ
جس دور ہر گ کر دی آہنگ آہ
از ناد جو در جان نمی گنجیدی
چون بت نہ نسبت بت پرستی خوشتر
اکرمستی عشق تو چنان نیست شدم
آئی و طلب تو عالمی در شر و شور
ای با ہمہ در حدیث و گوشت ہمہ کر
از عمر نصیب جاودانی برگیسہ
میدان کہ حیات چو گنجی ست و لہ
منقوہ بہر صفت کہ آید بظہور
عاشق بہمان صفت و صفت گردد
ای فضل تو دستگیرین دستم گیر
تا چند کم تو بہ و تا کے شکم
اندر آن ملک قوس جو ہی ریش خوش
ادفعت الہان شان دست بلر
آہنگ حجاز می نمود من زار
یار بچہ روی جانب کعبہ رود
دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر
ار شعلہ جدا جو اگر کم زندہ ہونہ
ای خوشہ جان سپند یاد تو بغیر
آوارہ کیستی کجائی چو نے

بنی صیان را لباس عربانی داد
 گوئی رفته هزار فرنگ آخر
 چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
 چون باد ز جام تست سستی خوشتر
 کان سستی از هزار استی خوشتر
 نزدیک تو درویش و تو لکر همه عور
 دی با همه در حضور و چشم همه کور
 سرایه حاصل جوانی بر گیس
 دین گنج هر انچه می توانی بر گیس
 در ظلمت محض با خود از خالص نور
 بردین لکوک ست رعیت معمور
 سیر آمده ام ز خویشین دستم گیر
 ای توبه ده تو به شکن دستم گیر
 آگشت عمل خواه و صد شیش خور
 خون دل صد هزار در درویش خور
 اکامد سحری گوش دل این گفتار
 اگر بکسی که از و کلیسا دارد عار
 سیلی خور روزگار خاکم برسد
 خاکم بر سر هزار خاکم برسد
 دی در کفش نژند یاد تو بخور
 آه ایمل مستند یاد تو بخور

شیخ غفر بن

مولوی مسعود

شیخ محمد بن عبد الوہاب

شیخ ابو حامد احمد الدین کنانی

انشاء قام النوار قوتی

موسوی جلد ۱

الم

ابہاوالدین فی

مولانا عبد الرزاق قیصر

خزین

پا آید از کفش بهست بهست
در نهب من زود بدوزخ رفت
دل از ایاست و جم و جان هم از پا
چیزیکه بماند ز بهستی مار
زلفت تو کند تاب و دوست مگر
پیش تو در فتنه کشت و هست گم
ایران سر بر فلک افراشته گیر
وین سیم که جو جو بمش می آی
ای دل ز در سیم را بنیدیش و جو
اند غم این و آن کس بر دی عمر
زین تو ده خاک چون سیم بگذر
خزینته از آب و طلف دست برد
بر خوردم فاقه سل کن سخت گیر
بشناس کسی را که غم و شادی از تو
از بهجت خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهارضیا علاج بهشت نکنی
گفتم ز درت کعبه آرم رخ سیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما
در پرده رختب شراب اولتر
نخل بد خویش را نهان می داما
اید و ز کوی یا رخا کت بر سه

گر نیست و فاخته کت بهست
لسمیاد از انتظار بهست
سر مایه عمر جاودان هم ایدار
با نیم و شکایتی و آن هم از پا
روی تو در آگینه با دست مگر
مادرت ز بهر فتنه ز دست مگر
وین زیز زمین بچ از پاشته گیر
خرمن خرمن بجاس بگذشته گیر
آن رو بسین را غمی ادیش بخور
خوردی غم هر چیز و غم خوش بخور
از خواب و خور و سبز و صحرایک
سگ نیستی از جیفه دنیا بگذر
داز مهر و سپهر افسر و تخت گیر
حجت بر سپهر و نکته بر بهت گیر
در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
کا و ضلع ز مان را بدیدن خوشتر
شاید شویم دل از آلاش غیر
خواهی د کعبه کوب و خواهی دریه
پوشیدن کا نه صواب اولتر
باش رخ زشت را نقاب اولتر
ای عاشق بقدر خاکت بر سر

در آید از کفش
در نهب من
دل از ایاست
چیزیکه بماند
زلفت تو کند
پیش تو در فتنه
ایران سر بر فلک
وین سیم که
ای دل ز در سیم
اند غم این و آن
زین تو ده خاک
خزینته از آب
بر خوردم فاقه
بشناس کسی
از بهجت خلق
ز نهارضیا
گفتم ز درت
گفتا که چو
در پرده رختب
نخل بد خویش
اید و ز کوی

در آرزوی شبنم دست موی
 آنکه تمامه انداز مقصد و دور
 ای حیدردان در وفراق ساقی
 از ابد زخم زمانه محزون و فگار
 شک نیست که هر دو گشت آخر کار
 ز سناست هم بر راه عصیان گذار
 یک برم کند دلیر بر جرم و دگر
 ای سر تو دسینه هر محرم را ز
 هر کس که بد رگاه تو آید بنیان
 در عشق بخیله دل و دین هرگز
 در کوی طلب خواهد آری استگی
 آن یار کشید باز دستم امروز
 یک دست نیم هزارم استم امروز
 مردانه خیز از سر و دنیا بر خیز
 تنها تو دین انجمنی بیگانه
 ایدل چه بود عاریت عسر غریبه
 یا مهر نگار یک پسندیده بود
 مانیم و دلی و سوز آن مایه ناز
 یک قطره خون و انیمه و دود
 اسد بفریاد من یکس رس
 هر کس بکشد و حضرت می ناز

ای نه انتظار خاکت دست
 گویند بهجود دست میباش صبور
 نه دوری ز ابد باز بشت لب حور
 ما از غم یار این چنین زار و تزار
 اورا غم روزگار و ما را غم یار
 رو کن و ایم تو به و است تقار
 در دلیست نتیجه قمار آخر کار
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز
 این آئینه ندیده مردوخ و دین هرگز
 کس ندیده که ای کاسه زین هرگز
 از دست شدم دست گستم امروز
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز
 زین کهنه زن تو ای سیجا بر خیز
 بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
 ز نمار که صفتش کمن الابد و حیز
 یا صحبت یاری که بود اهل تیر
 جیشی گریان و شعله آه نیاز
 رشته خاشاک و این بهجود و گداز
 لطف و کرمست یا من یکس رس
 جز حضرت تو ندانم این یکس کس

مولا نازنی

نور فضل سوزنی

ابو سعید ابوالخیر

ما ساجد ابوالکلام

نوری سحر خیز

شیخ علی دین

خان اعظم مومنیزاده

ملا بلک قی

ابو سعید ابوالخیر

ای ز در زانرا زده ذرات سپرس
مقصود چو کنی در از در غصه بسوز
داویم بهرزه عمر بر باد بوس
افسوس که در دست عمر یک گذشت
ای رفته بپایه خود بجاییکه سپرس
اوس وجود خود دمی بیرون آید
دارم سخنی یا در فضا غور رس
از خلقی که چار کس رنج مشو
حجر یک یک خواج غلامی بوس
کالی چه کار تا هانت سپرم
ای داده ز روی لطف داد بکس
حج است دلم با عتا و کرمست
دشمنم کنرا قناد ویرانه طوس
گفتم چه خبر داری ازین دیرانه
کز قرب خدا می طلبی دیو باش
خواهی که جو صبح صادق القول
معموره دل بعلوم آراسته به
از بستی خود هر چه توان کاسته
بی خنده صبح و گریه شام مباح
گر عاشق صادق تو در دام مباح
دلی بر سر خاک دوستی بادل یش

یک وقت گمده از ادوات سپرس
در صبح که میگویند از ذرات سپرس
از پیش خبر دار نه آگاه ز پس
نه شاد در کس شایم نه نادان کس
و دوست خودی تو در بلا نیکیه سپرس
تا راه بری یکسانیکه سپرس
گویم تو گزرا که من داری حس
بیار و غریبه روزه دار نفس
پرسیدانان بنده پاکیزه نفس
گفتش که همین بکار آزادی پس
حاصل ز تو مقصود و مرا چه کس
ابر کرم تو اعتماد به کس
دیدم چندی نشسته بر جا خر و کلا
گفتا خبر نیست که افسوس افسوس
اندر پس ویش خلق نیکو گو باش
خورشید صفت به کس سیکو باش
مطوره تن بکنه پیر آسته به
هر چند زهر که هست ناخواست به
بیمه خاص و دعوی عام مباح
نیکنانم جگر و بدنام مباح
پیارم خون جگر بر رخ خوش

شیخ محمد
بیا فضل الدین کاشانی
شاه قاسم از اقدوس
ما حسن کی زدی
شیخ محمد علی حسین
مولانا نادر
شیخ ابوالحسن طینی
شیخ ابوسعید ابوالخیر
شیخ محمد سلیمان کاشانی
شیخ محمد

آواز آمد کہ چند گری بر ما
چون تیشہ مباحش و جلد خوشترش
تقسیم دازہ گیر در علم معاش
کو مل کہ بد اند فسی اسرارش
مشتوق جمال می نماید شب و روز
در پس منکر دے و در پیش مباحش
خواہے کہ غریق بحر توحید نشوی
ای دوست گرت ہوں کند و تر نشوی
در گوشہ خویش تبارے رو خوش
غم چند غری ز کار ناتد بخوش
خوش باش جہان تنگ بکج دل خوش
ستودی نمکد فراخای پرو خوش
اگا و ازمین تو فرخ تر دارد چشم
آئیں کہ خداوند عظامی و پیش
اگر خرد بزرگ شد حد و جنبیت
آدم چو بزد بہر جان پاکش
بیچارہ دے کہ زواکار او قتاد
تا توانے خلق اغیار مباحش
تقصیر کن در قدے یا سخنے
آئینہ صفت عاشق صادق مباحش
و محبت اہل دازگر بنشینے

بر خود بگری کہ کار داری و پیش
چون زندہ بکار خویش بی بہر مباحش
چیزی سوی خود میکش و چیزی بی پیش
کو گوش کہ نشنود و من گفت رش
کو دیدہ کہ تا بر خور داز و دیارش
با خویش مباحش و خالی از خویش مباحش
مشتو منکر گویندیش مباحش
بگرے چو سن ز مردم شیطان و دش
فاغ نشین و پای درد ام کم بش
بچست نصیب مردم و دلا لیش
کہ خوردن غم قضا کرد و کم و بیش
اگر آدمی عقل و ہنر باید و ہوش
بیل از من تو بزرگتر داز گوش
زنناز گوئی کہ چرا مے و ہوش
مارا چہ بخیلی چو نہ امی و ہوش
برداشت بصد مہر خاک افلاکش
در بزرگرفت بچ کس جز خاکش
در خانہ دار و گیر بے کار مباحش
بی فائدہ ہمچو نقش دیوار مباحش
ہر جا باشے در خور و لائق مباحش
یا هیچ گویا موافق مے باش

بہشتی جوان

حضرت نادر دستار دوز
بہ فضل الدین کاشی

بہشتی جوان

حضرت امیر حمزہ
لا سجا استرا با

این سخن و سپید و سبز و سحر بر حق دانی اگر تو دانی حق را وز بهر نظاره تو ای مایه نوش جان بر در دل آید و دل در گوش دستی بزن از حدیث فردا شنید در حمت او نگردد در گداز خویش و عمر گراست طلبه آن دهمش آن به که بدست خود بدمانش یک زشت ندیده ام به نیکویی خویش با خویش نشسته ام به گویی خویش سهوی اگر مفراد ناگاه بخشش در دست تو ام خواهش خواجش و انگاه ز محنت زدگان و خویش آلوده بخون ماست یوار و درش آخر دولت از تیغ جفاگر و درش بی پوسته کشاده دایشتانی خویش جانی که تو داده کم سخته خویش از مال خودش احضر آمد به پیش نی جمل طلب ز محنت بجران کش بنشین و چون نقطه پای و دمانش افروخت زد و از بهر ضرورتش	فناخت کسی بواقعی مطلق را به خدا و دو فرقه را که گویی باطل از ذوق صدای پایت ای پیر خویش چون نظایر بهر زمانه صدبار امروز می در گشت و یاری خویش وان روز که چشم بر کنای خویش گر جان خواهی ز من همه جان خویش چیز که جهان بهرم بخواهستند قدر شده ام به پنج وین جویش بی یار بمانده ام به بد خویش خویش صاحب کربار من گمراه بخشش بخشنده پس از خدا جو ام در توئی ای باد صبا به بوس خاک گذریش دانی که نشان کوچه جانان چیست چون قفل اگر گزنی گیری پیشش دادند چه صورت کلید ابر و را کرد و یکسر بهر شش این لیش شاه به که بکلمه گداخته گذر بر صفح آرد و خط بیان کش خواهی که کس انگشت بحرف نهد آن لور که در در شجر طور آتش
---	--

بچه بای

بیم خفاکن

باز این از تنگی

کمال الدین

بولا ناظمی

حالی

بولا ناظمی

فغانی

فغانی

فغانی

فغانی

فغانی

فغانی

رسوایی علاج ندارد و حیرت
کامل نشوی بهم نشین ناقص
بستان شراب عشق گفتند همه
کوشش پاک چغم بستن در غرض
شد ریخته آبروی چندان که ماند
چهار تو معصی سببی است و غلط
چشم و دهنش آید و وقت ابرو
آنرا که ز عاشق است از یار چه حظ
نابینا را چه چشم عالم برین نیست
جانانه بهار سینی نیست در پیغ
در روانه دیدنی است چون رفت نگاه
آن طاق که نیست جفتش اندازان
پس گفت مرا که طاق خوابی چیست
از دل سوی دلدار شکافست و نگاه
هر روز درین عهد مصافقت نصاف
ایام سرچ اند جو انان ظریف
عیش پیران که رود از سرگی
حسد و کون را با قانون سبق
حقا که ندیدیم و نخواهیم درو
بگذارد که من گزیده ام طشت عشق
بر تافت زد دیر و کبیر وی دل من

ہرگز نشو و بہ پیش مستور آتش
 ناقص مانی تو از عزیزین ناقص
 اگر کے کمال بد و دین ناقص
 کو بہت پیوند گسستن ز غرض
 ایک قطرہ برائے بہشت شش
 کش ملک قضا نوشتہ از شک فقط
 ترکان اعراب خال و خط حرف فقط
 و از کہ نہ مشتاق ز دیدار چه حظ
 از الوان چه متع و ز الوار چه حظ
 افسانہ مانشید فی نیست درخ
 در جانی ماوید فی نیست درخ
 یا بندہ بہاخت جفت طاقی و طاق
 گفتم تو جفت و از ہمہ عالم طاق
 و ان دل کہ نہ دانست مناسبت مناسبت
 تو پنداری کہ این گزاف است گزاف
 ز ایشان ہمہ کار و فن لطیف شریف
 بیفائد ہست بچو باران خریف
 کردیم قطع ورقا بعد ورق
 جز ذات حق و شکیل ذاتیہ حق
 عشق است رسول من ملست عشق
 زین پس من و آستانہ حضرت عشق

مولوی محمد سید

از نواز حسین

فلاحی

انوکھی

الشيخ علي بن

ہو کہ معنی میں

29

الملاحه استر اباد

لوگوں کی جانیں بچانے کے لیے

شیخ نظام محمد صاحب بکری

<p> چشمی که زوینت زول بر دی رنگ وان دست بکوفت سیدم چشمی رنگ برین دار و شرف سگ ابل رنگ دورخ را رنگ ابل مفرخ رنگ در عدل کنه شوم نیکباره ملاک مشت خاکم چه آید از دست خاک کاجانه سلام رسم باشد علیلک این ارض مقدس است فاطمیک چندین چه کنه رنج دل خوش از مرگ جندی مکن و میر پیش از مرگ سودا سه تر عقل مجرب و محمل از دست غمت دست بسریاچگی در عاشق فرد بایدت اینک دل در قبله در دایدت اینک دل گنجی هست نهان عشق تو در سینه دل جز در دونه نیست یار دیرینه دل که مومن و گاه برهن میگردد تو خود و چو کی که بچرخن میگردد من بوسه بدل یکیم امر و بدل هر باره زهر باره هرادی حاصل یر مرکب آرزو سوز آید دل </p>	<p> دستی که ز دی نیاز و زلف تو چپک آن چشم شست بی تو آید به چوک بر چهره ملازم از مسلمان رنگ آن روسیه ام که باشد از بون گر فضل کنه اندازم عالم پاک روزی صد بار گویم ای صانع پاک در منزل دوست گفت باید یک این وادی عشق است نغمه لایب چون هست بلای زندگی پیش از مرگ گر زندگی نیست میندیش از مرگ ای عشق ترا روح مقدس منزل سیل جهان معرفت یعنی دل گر قلب نبرد بایدت اینک دل گر کینه شوق بایدت اینک جان آسی صریح تو مهر گنجینه دل چرخ عشق تو نیست یار دیرینه جان سودا زده حب وطن میگردد ای بر تو هزار بار باشم قربان دی گفت به غمزه آن بت گهر گل ای دل هزار باره شو تا گردو اگر در عشق استوار آید دل </p>
--	--

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

عباد اللہی کمال دین

حکیم

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

شاهنشین و ایزد

گردل بود وطن که با ساز عشق
 صبح بست جهان شکفته از باطن
 زان پیش که دست خود بهالی برده
 و چهل تو بکام غیر دین شکل
 گفتی که میر تا بوم صلم بر سے
 زرقا فله سالار کپے کوچ و چل
 بر خیز ز آب و یگزرا ن بارت را
 دادی دادم تو عشوه و عشق و
 بر دی بر دم تو دل زمین من ز تو غم
 فانی گرت جان بر و در بر سر دل
 چیرے که بر و ن دهر دو کونش چو
 دوری محبست و روزگار شکل
 خالی دخیار یکد گر یک ساعت
 پیوسته از ان سلسله موسی ترسم
 ترسیدن هر که هست از چشم بدست
 آنکه نام نیک سے خوانندم
 گر آنکه برون درون بگردانندم
 و عشق تو از یک غروش آوریم
 چون با تو غروش و جوش مادر گرفت
 زمین گوشت بنیست که من خرمدم
 روزیکه بتج بنیست بکشمدم

و عشق نباشد بیک کار آید دل
 آفاق ز فیض سحری مالا مال
 بر خیز ز خواب و دید غوش بیل
 و زدین تو طبع بریدن شکل
 مردن آسان ولی رسیدن شکل
 تو گرم بخورن سے و جیدن گل
 زان پیش که آب بگذر از سر گل
 هستی هستم تو شاد و من غوار و چل
 کردی کردم تو جور و من جلد و چل
 بان تا کنش رخت امید و چل
 را نیست نمان کبک او از بر دل
 کرد هر صفا کشته بکله زائل
 چون شیشه ساعت توان و چل
 و ان عربده جو تن فرسے ترسم
 بیچاره من از چشم نکو سے ترسم
 احوال درون بد کنی دانندم
 مستوجب آغم که بسو زانندم
 در یاسے سپهر را بگویش آوریم
 رفیق و زبانه سے خوش آوریم
 چندین چو دے زهر هست بندم
 گمده من کیمیت بر روی خندم

من ز فیض
 دل نباشد بیک
 جانی بخوان فیض
 هم ازاد
 قوا به غم
 ملک قلم
 خدمت به
 لا
 لا
 بر کس نهانی

کو راه روی که ره لوروش گویم
 پر کس که میان شغل دنیا نفس
 فی و ربی و نه در بهی میم
 درین نگارے هر دو جهان خاکرت
 دل سوخته جال اوے نیم
 چند آنکه درین دانه بر می گردم
 از نصف رخنے چو کبریا آوردم
 آگهی که بر پیش من دل کیت آر
 گردان هواے یار چون گویم
 باخبره که عاقلان چه ایشیا راند
 یکچند پله تمان کشیر شدم
 یکچند بهاسے و هوے بر دم لبهر
 دوش آینه خویش بصیقل و ادم
 در آینه عیب خویش چندان دیدم
 ماعادت خود بهانه جوئی کنیم
 آضا که بجاسے مابد بیا کردند
 دل پیش ز گرسنتت آرام
 سرگردانم ز بحر معلوم نیست
 شمشیرت رخ خوب کو پروانم
 ز بحر سیر زلف تو در گردن تست
 گفتم که مگر اولیا نیم نیم

یا سوخته که اهل در ویش گویم
 با او باشد هزارم ویش گویم
 نه بستنی و نه منتی میم
 که هر دو جهان دست تھی میم
 جان شنیقه وصال اوے نیم
 نقصان خود و کمال اوے نیم
 و ز عجز تنے بے سرو پا آوردم
 تو انتم پشت دو تا آوردم
 بیچون دانه که مادرین غم چیم
 ایشان حیران که ماچرا محفیم
 یکچند نیم خو جبه و میر شدم
 القصد بهر کس نه میر شدم
 روشن کردم بر پیش خود بهنام
 که عیب کسان هیچ نیاید یادم
 جز راست روی و نیک خوئی کنیم
 اگر دست و هر بجز نکوئی کنیم
 چنان تخته آن زلف چشتت آرام
 در پاسے که افتد که برستت آرام
 دل خویش غم تو گشت بیجا نیم
 در گردن بنده نه که دیوانیم
 یا صوفی صفا نیم نیم

مولوی صاحب

شاعر

صفت نامه

شعر

شعر

بیا فضل الدین کاست

آراسته ظاهریم و باطن چنان
 پاک از مردم آدمیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز خاک چیده در آتش و آب
 بستر دنیاست آنچه بگذاشته ایم
 سودا و دوست آنچه پنداشته ایم
 آن دوست که دیدنش بیالاییم
 ما را ز براسه دیدنش باید چشم
 تا کی بزبان طاعت و از دل جا
 در دی بن آدم چو نیست بجا
 یارب چو بقل خوت با هم چکنم
 گیرم بگرم گناه من عفو کن
 بے معنی سخن سسل چکنم
 خواهم خود را درست بنیم لیکن
 این کوشش جهان خسته ماسلوم
 سرشته ما با دست محکم در نه
 انسان که بے به طلبی گشته ایم
 گداز یا بد که آن سوتے مرگست
 دیروز بپاد از خدمت بگفتم
 آخر چه گناه دارے اے آئینه
 عمرے بوس باد و هو ای بودم
 در هر چه بودم دست زخم فرسودم

افسوس چنان که مینا نیم نیم
 آسوده در آرمیم و غناک شدیم
 دادیم با و عسر و در خاک شدیم
 افکنده است آنچه برداشته ایم
 در داکه هرزه عمر گذارشته ایم
 بے دیدنش از گریه نیا سازیم
 در دوست نه نیم بیک کار آید چشم
 گرفت دلم زین گناه تقوے نام
 سنجار و نچنه بهتر از صوفی خام
 در گیسو و زلف روسیا هم چکنم
 زین شرم که دیدم گناه هم چکنم
 بی قوت عقل گفته راسل چکنم
 آئین کجاست و دیده احوال چکنم
 وین ربط و تشکته ماسلوم
 این عهد تشکته به ماسلوم
 جزو طلب ہی زلفت یک گام
 یک خطه دین جهان بگم و آلام
 آئینه آویخته دیدم گفتم
 گفتا که جمال دیدم و نه نقم
 در هر کارے خون جگر بالودم
 دست از بهر باز داشتیم آسودم

شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه
 علی القضاة و هماد و شیخ
 شیخ سعدی شیرازی
 ایام خرم و در

لا سیحی استر اباد

لا کوکبانی دم

گر جام طرب بسندم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته
مخوڑم و دریکه جاسے ظلم
این طرفه که با این حبس آلودیم
باراه صواب از خطا سے گردیم
او در دل ماو بطلبش کوسے بکوی
جمیعت خویش اپریشان کردیم
او کعبه تمام عمر دزدیم خشت
سلطان سلکین غلام تو منم
حسرت بنم حسرت خاصان ترا
یارای زبان گو که شنای تو کنم
چیزی به بساط ما تیرستان نیست
یکچند بچے زم و دسودہ شدیم
آلود گئے بود بهر رنگ که بود
ما جان بجاندا سپردیم و شدیم
روزی دوسه گر با سپردن جان
خو آیم که شراب پیئے نوشش کنم
ظلم نشا و سخت مال شده است
و حیرمن از طرب کنارے دارم
غم بر سر غم ز غمگاری دارم
سرای غم ز دست آسان ندیم

جز ما و بدست نیست مادم زده ایم
تا چشم کشاوه ایم هر دو دهم
میخا که کشیم و خند احمی ظلم
تا شیر اجابت از دعا سے ظلم
هر چند که رفت ایم و اے گردیم
معتوه کجا و کجا سے گردیم
دل بر سر خیم تیره ویران کردیم
تغیر کیم یا نئے گبران کردیم
سستی محی معرفت ز جام تو منم
در آرزوی رحمت عام تو منم
توصیف کمال کبریا سے تو کنم
جانے که تو داده خدا سے تو کنم
یکچند بیا قوت تر آلوده شدیم
شستیم آب تو به آسوده شدیم
رحمت زمینان خلق بر دیم و شدیم
مانیز بدگران سپردیم و شدیم
ما و خیر دوست و آغوشش کنم
ترسم که غم تر افراموشش کنم
بانا که آه زود گارے دارم
با این همه غم خوشم که یارے دارم
دل بر غم زود دست تا جان ندیم

نہایت الین علی زکریا
نہایت الین علی زکریا
نہایت الین علی زکریا

شاہ طاسب
سلطان بزرگ
زبان خوش
زبان خوش
زبان خوش

از دوست یار و گدا و دارم در دی
 سبے آنکه هیچ عذر را ای آفرم
 که عذر مرا نسے پذیر می پذیر
 کی بود که قدم ازین جهان بگیرم
 دین دست دل از دهنم باز کنم
 و سبقت منبجے که من نہ پسندم
 این شکل کو تو آدمی نامشکند
 جی و دین دوست دیدگان چاکم
 جانم ز بر اے وصل و مانی است
 خاک در تو چو سرمه در دیدم
 تو با من در حق منے که دین نگری
 یارب سببی که آب سرت بخورم
 امانت معرفت غنی ساز مرا
 روزیکه گرفت کاتب ضعیف قلم
 از خنده پریشد و بانش آری
 یارب نظری که خیم جان باد کنم
 یارب بشک که شور و ملک کنم
 یارب مددی که نفس را بست کنم
 هم بخود پی که از تو آگاه و شوم
 ام شفته چو لعلت عنبر افشان تو ام
 گفتے که مرا بذر و مندان نظریست

آن در و نصیب هزار و زمان بزم
 صدر و بتوت جعفر ای آفرم
 من بندگی خویش بجای آورم
 چون عیسے راه آسمان بگیرم
 دین بارتن او گردن جان بگیرم
 رسوائی جان و رنج تن ناپسندم
 من بر بگ کوی غلجہ تن ناپسندم
 چون نیست امید و ملجان را بچشم
 بی جان جان جان جانا چاکم
 و آنکه بنظر پرده گردون بدم
 من با تو دهر و سنے که در تو بگم
 و ز جام هوا شراب غفلت بخورم
 تا مان خان بر سرست بخورم
 شکل و نهش بهیج گردید و رقم
 پیدا از سخته وجودت عدم
 یارب جگرے که رزم خود سازم کنم
 یارب سنی که بر جهان نماز کنم
 و ز باد و عشق عقل راست کنم
 هم نشینے که خویش را هست کنم
 افتاده چو کاکل پریشان تو ام
 مرغی کی زور و مندان تو ام

عالم خاقانی

سید حسن خانی

سید الدین عبدالرازق

غلام الدین خاوری

ابا بنی خاوری

نظمی بنی خاوری

غلامی بنی خاوری

نظمی بنی خاوری

بوسه بویین بزدی

بوسه بویان

باز بویان بویان

بوسه بویان

بوسه بویان

بوسه بویان

بوسه بویان

د آیم زبانه شباتی عسر الم
از آیم زبانه شباتی عسر الم
با آنکه یک گام بنزد دارم
در خاک ندانم بچه سان سیکنج
کس یازگرد وین از واپسیم
چرخیده واپسیم بغیر یادم رس
کردیم بزم دیده چون شمع مقام
چون شمع تمام گشت می میرد و
آتش رسیده کار هر کس نظام
در دل شقت به که بود در عقل
گاه از تقصیر بندگی می ترسم
انبار دمان زمرگ ترسند همه
بگذشت بهاران و شراب نوزدیم
یار آمد و جلوه کرد ما یخچران
که بخود و گدازاب و گداست دلم
آن روز که هر کس کس دادند
تا چند بے خیال هیوده شوم
از زندگانی چنین ملول بسیار
منشین بطلب دامن بهت برزن
گیرم بدر و ن خانۀ ناهت نهند
رقم بطیب و لقم از دور و نهان

نگذاشت که مادی براریم هم
کین عمر دو اسپه میر و دو عدم
صد تخم بوسه بنوز و گلن ایم
با این بوسه آرزو که در دل ایم
رحم آری اگر بحال دل از ایم
بیک نیم نگر نه برنا کسیم
بر دیم بوسه در اندیشه خام
افسوس که مردیم و گشتیم تمام
بی آتش عشق ست بوسه ها بنده خام
دخانه چراغ به که بتاب بام
گاه از غم سرنگندگی می ترسم
این طرفه که من ز زندگی می ترسم
در سایه یک شمع خوابی نوزدیم
بر دیده بخت شست آبی نوزدیم
که بیدار گرد و گاه بایست دلم
فریاد زخم که داد از دست دلم
در دست هوای و در صفت نوزدیم
کو مرگ که تا بخشش آسوده شوم
اندر ره دست دیده بر نشین
نوسید مباحث و حلقه بر و رزن
گفت از غیر دست بر بند زبان

گفتم که غدا گفت همین خون جگر
حمی پنداری که جان توانی دین
هرگاه که کنیش تو گرد و بکمال
دانی تو که مرگ چیست اینجا متن
برخاستن از دو کونی خوشن خستن
جانان نظری بر دل درویشم کن
این میدانم که خاک می بایستد
در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود و گر نختن سوی وصال
چون قدر نیستی ستستی کم کن
از بستی نیستی چو فارغ گشتی
آی جان بخوافت سر انداز کن
ای صبر تو تاب غم نزاره بگیر
هر لحظه بلاست تو ازین پنج کمن
با انیمه واجب است شکرش کردن
در ملک خدا صرف آغاز میکن
سیر دل هر بنده خدا میداند
اگر مست نیست نهانی میکن
تا خلق را سراسر اتو واقف نشوند
قلاش وسیع گدیم عاشق بودن
در کج زبانات موافق بودن

گفتم چه بپزگفت از بهر دو جهان
اسرار همه جهان توانی دیدن
گویی خود آن زمان توانی دیدن
یعنی نفس بلبل جان بشکستن
از خویش برین بد و پیوستن
یا چاره جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن
پیوسته حریص درو باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن
نیستی بت بت پرستی کم کن
می نوش شراب شوق هستی کم کن
ایدل تو درین واقعه دسائی کن
ای عقل تو کو کدے برو باو کن
آید بسم تا کنم بمیر و بن
گردانم تبر کنده گوید که من
چشم سرخ و حبیب کس باز من
در خودم و فضولی آغاز من
وروز دهم نهان ربانی میکن
رندهی نیماے و پارسائی میکن
میخوار دبت پرست و فاسق بود
به دانه خجرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

موسم کا معنی

شیخ ابو یوسف یوسف

شیخ ابو عبد الدین مراد حسن
بیاض فضل الدین کاشی

شیخ محمد الدین بکری

از دهن دوست دست کوتاه کن
یک لحظه زیاده دوست غافل نشین
عمری زپے وصال خوابان جهان
یک راحت و صد هزار محنت نیست
تشریح غم خود بخود پسندان کردن
در سحر و ر که ایم تعلل و تمیز
فی شان بشین باش و نه غناک نشین
من میدانم ترا دوست را ر ترا
با دیده ترک تو و با کس کردن
آنجا که به از تو بودی تو اند
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
چون استحقاق رحمت چندین هست
یکچند چراغ آرزو با لطف کن
دین شد یک انگشت رسانم بهت
تا چند سیر چرخ سرکش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان
دانی چه بود و سوسه خداوند شدن
از کعبه روی چه بود و سوسه
ای تازه جوان بشنوا دین هر کس
پارسه که در معرفت نیست گیر
تا که در تصوف خود بار آور دن

در تیر زنده بر جگر آه کن
او خواهد د تو یاد کن و خواهد کن
اگر دیدم و این تجربه کروم آسان
یک محنت و صد هزار راحت جهان
تقصیر خود راست شاد و خندان کردن
یک محنت را هزار پشیمان کردن
اگر توانی ز غل و غش پاک نشین
تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین
بر اوج یگانگی هائی کردن
کوته نظری ست خود نمائی کردن
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
شاید که خام من غرور و منین
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
ادلت اگر محو مگر دسے لغت کن
بیجا صل و نا خوش و شوش بود
نقوان با امید مردنی خوش بودن
بیرون ز جهان بودن بیرون شدن
مشتاق دل و خانه و فردا شدن
یک نکته که هست مایه مغرور سخن
کار که در منفعتی نیست سخن
هر جا که یک نکته نهر با خودون

ببین القضا و محالی
فوق حد و غایت
ما جانی استر اباد

شاید ندانان محالی
که جانی نفس

خاموشی که حاصل همه یک نیست
 اشراق دل از غم بنان شاوین
 این دیر فراق را سر آرد ای نیست
 حسواک چه سود ز ابد پاک رول
 در ذکر ریاضی تو هر دم تسبیح
 سینه طلبه بباط صویرت یکن
 و مجلس خال حال راره نبود
 پرسید زیار خود کی از یاران
 فرموده شد از خود نرفت دندان
 و عشق بنان بے سرو سامان بول
 رفتن بکلیسا و بستن زانار
 رفته بگرور شمشاد هین
 گفتا که ازین سخا و تم عیب میکن
 ای دوست هر کار شوقی سروین
 فقط که در وفات نیست مگو
 در باد و فرو شوی سری بالا کن
 بغیر فیه سرخ و سیاه امر و زت
 خود را به بتان داده دل کاوین
 یارب چه شود که از کرم پر داد
 در راه طلب غم تو بس توشه من
 اگر دست عزیز دغا می تو مرا

رو از همه تافتن بیا آوردن
 بخت از رنگ کعبه آبا و مکن
 رو در رویل خانه بنیاد مکن
 صدر ریش فرد بر و طبع در دل جان
 دندان از غصه سینه زبر دندان
 بگذر ازین فسانه ساز و مکن
 دل می خواسته زبان خود کو تیکن
 کای یار بگو چگونگی گفت ایجان
 نیک از کله گیر و ز نیا سود زبان
 بهرم همه دم با غم ایشان بول
 به زانکه به تقلید مسلمان بول
 شد دست بردن کردن و او لغن
 اگر دار فایهین سید است بمن
 بگذر از سر زبانت از دست سخن
 کار که در و مصلحتی نیست مکن
 غصه شده فرض دید با دریا کن
 اندیش زرد روی فردا کن
 در تفرقه مانده باطن ظاهرن
 یاد تو بگرد آوردی خاطر من
 انبار توان نهادن از خوش من
 سرتا قدم گشته جگر گوشه من

ایم باقر داد و بلاق

آقا حسین خوانسار

شیخ محمد علی تهرانی

سلطان حسن دنا

شیخ نظام الدین گنجی

ابوالکلام خواجه شمس الدین کانی

خلوص سیرت

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
 رام شد بیهوده تو خود را پی کن
 ز تو در دل پشت به محفلها کن
 کاری نکشاید از در میر و وزیر
 از ره روی بچند و گیسو از دن
 از بگو مرز و برون آوردند
 در تو کن دشت بچو مجنون بنشین
 اگر خانه شود خراب تعمیر کن
 خود را بر کاب آشنائی برسان
 چون غارت ره بغیر یک مقصدت
 سلطان گوید که لغت گنجینه من
 عاشق گوید که داغ دیرینه من
 آئی ز ره یک عزم ره گردون کن
 ای دانه خوشه میتوانی گردید
 بالاتر ازانی که بگویم چون کن
 من صورتم از خویش ندارم خبری
 شیب آمد بخت من فصل عالم من
 زین پیش اگر چه نالتم بود عشق
 آید بوسف عهد حبه ادر سیران
 از دیدن او دست بریدن بکار
 از دفر عشق حرف میخوان و گو

بر دامن در و خویش مردانه نشین
 مشوقه چو خامی ست و خانه نشین
 ترک همه گیر جل مشکها کن
 در یوز و دهمت از در و لهما کن
 بار سیست بر مر موازن
 یعنی که حتی بست بیلو از زن
 چون مردم چشم خویش و خون نشین
 آهوه و نیز بر شفت گردون نشین
 سعی کن و خویش را بجای برسان
 هر ره که روی بانتهاست برسان
 صوفی گوید که وقت پشمینه من
 من دامن و دل چیست که در سینه من
 ای قطره کی یاد لب همچون کن
 دغاک چه فتنه سری بیرون کن
 خواهی جگر بسوز و خویش کن
 نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
 بی عشق و جزون چو مرغی نام کن
 اکنون ز فراق عشق می نالم من
 گشتند چو بر پوسف کفان گلران
 و از دیدن تو طبع بریدن از جان
 دین مرکب را جوار سیران و گو

ای نشین
 لاله نشین

نظری هم

مولانا علی شمس

نظم حسن کاشانی

ابو نظری

از لعل ناصح آریام

سود و صفتیان

هکام سنوئی قری

خواه که دل و دیده سلامت ببرد
 چشم تو فنون و رنگ می بارد از تو
 بس ز و دلول گشتی از این هفت
 ای صفوت روح اعظم آیت تو
 بروی و گریست در هر آیت تو
 عشق است که شیر زبون آید از تو
 که دوستی کند که روح افند ای
 ای کابشش ابدان و قاری تو
 در پرده ازین علم که رسوائی ما
 در بهشت نشکر اگر بگوشت از تو
 منزل و درست اگر نکوشت از تو
 ای شیخ که هست و ایم از خود تو
 اگر عفو کند کم بود از طاعت تو
 نسیم که غم دل است افز و غم از تو
 شاه کم که رو آن کرد کام دل من
 محوی هر سوز حرص چون مورد
 بگذر ز طمع و ز درد و نان بگذر
 ای موسی جان راز نهانی بشنو
 بر طور مرد که لن تر آنی شنوی
 چشم زده گر گنگه راجو بان کو
 کافر شده ابکارمان نوح کجاست

می بین و کمن ظاهر و بخوان و مگو
 ابروی تو تیر جنگ میبارد از تو
 آه از دل تو که ننگ میبارد از تو
 وی ظلمت خاک آدم آیت تو
 ای مشرود نه از عالم آیت تو
 کار است که فتنه با برون آید از تو
 که دشمنی که بوی خون آید از تو
 وی نازش عاصیان بغاری تو
 دست زده در دامن ستاری تو
 شال است حریر اگر پوشند از تو
 خوابش خام است اگر بخوشند از تو
 در طعنه آلاش من عصمت تو
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو
 پر شکو بود و رون و بیر و غم از تو
 ممنون خودم بساخت ممنونم از تو
 در بار که قیصر و فقور مر و
 جانی دارم زنده بهر گو مر و
 از ما سخنی به بیزبانی بشنو
 باز آن بجزایات و تر آنی بشنو
 این پست و بلند هر را سواد کو
 فاسد شده ابرای زین طبع خان کو

فرمانده

بودی جانی

شاه طلب

سوزانده ای زین طبع

نقش کاش

و نازان و نازان

ایم نیست جوی

مردی

زاهد کند گنه که تمارے تو
 او قدرت بخواند من غفارت
 ای صین بقادر چه بقائی که نه
 ای ذات تو از جا و جیت مستغنی
 یایم بقل ناصواب افتاده
 آزاده ز نام و رنگ سرخشته
 چشم که سرشک لاله گون آورو
 نی فی نظار اش دل خون شده ام
 ای چرخ چه مهر زیر سیفت برده
 پرورده لبیدنا ز جانت اول
 ایدل یکه غم خوردت آمد پیشه
 و انکه کنه باخوشه بر نندت رخسار
 هر چند دل خلق نگدارے به
 چون عالم را و من نخواهد بولون
 چون کنش خصوصت ست بی کیشی به
 چون در و دل از خوشی و غم و غایت
 و نیا طلبان ز حرص مستند به
 هر عهد که با خداے لب تند به
 او خوشی که کرد ایدل ابله تو به
 شب تیره و می روشن و خلص حاصل
 بستان از دست ساقی آباده

بغنی

عطار قلم سره

من شاد و دلین را که خوشی
 بیا فصل الدین کاش

من شاد و دلین کرمی

ایم خرد و دیو

ملا می

مانع گناهم که غفارے تو
 یارب بکدام نام خوش داری تو
 در جای نه و کدام جائے که نه
 آخر تو کجائی و کجائے که نه
 دل از شر و شور و شراب افتاده
 در کج غرابات خراب افتاده
 بر هر مره و مظر باے خون آورو
 از وزن وید و هر برون آورو
 گیشی بستم اهل به تنیت برده
 و از غم جهان لبید در لغیت برده
 و زمرگ چه ترسی چو دخت از پیشه
 خوش باش که رستی از بهر از پیشه
 کس را ز کم و بیش نیازی به
 پس تخم جفا هر آنچه کم کارے به
 چون مال ملامت ست و دلش
 بی خوشی تنی به ست و بی خوشی به
 موسی کش و گو ساله پرستند به
 از بهر دست و شکستند به
 تا من کنم از جلال آن به تو به
 او حاضر و من عاشق و آگاه تو به
 تا هست اهل شوی زمرگ آرد او

عیسے است کو دلی زندہ کند
 اچی عاشق و زاهد از تو بماند
 کس نیست که از تو جان تو اندر دل
 گمست سیم بر او چو نمد بود
 هر دم می و هر زمان امیدیت
 این فقره که جو کردگار ندیده
 دین خلق که بابت خد و مغروراند
 هر عقد که در جان نگار افتاده
 زان رو قد آسمان چنین نم گشته
 دین مردم صدر رنگ سیه پوشی به
 صحبت ناتمام بجا وصل شان
 اچی در دل تو هزار مشکل زبده
 چون فقره دل ست حاصل زبده
 از شرب دمام و لاف مشرب توبه
 در دل بوس گناه و بر لب توبه
 غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
 عمر سیت که دوازده جهان نامده
 چون چرخ فلک در منظر ایم همه
 از بهر دور و زده عمر اے یار غریبه
 و زنده چو شیر در شکاریم همه
 اگر پرده ز روی کار ما بردارند

کاین زندگه تن بهر داشت آماده
 نزدیک تو و دور تر حال تبا
 این ربه تفضل گشته از اینگاه
 که چون یوسف قناده در چو بود
 بجان الدجیا درین ره بوده
 بر عرش بلوغ جای دارند همه
 چون طفل بر اسب فی سوارانده
 زامینش جسم خاک راقا ده
 کور ازین بپست کار افتاده
 زین خلق فرومایه فراموشی به
 تنهایی و گوشه و خاموشی به
 مشکل بود آسوده ترا دل زبده
 دل باب کیسے بیار و گیسل زبده
 و عشق بتان سیم غیب توبه
 زین توبه نادرست یارب توبه
 افسرده دلم آه سحر گاهم ده
 ای قبله مقبلان بخود را هم ده
 و محنت و غم به چو تابیم همه
 بنگر که چگونه در غم ایم همه
 بانفس و جوای خولیش یاریم همه
 معلوم شود که در چه کاریم همه

بوی جان

شعری خیزن

شاه طماش

سام زنا

آسودہ ز شغل ہر دو عالم بول
 بی برگنا بصد نہر بے زو جاد
 نمودن عیب انفا اذ مال ست
 ای جان جان جان جان جان
 عشق بہر کنار ہمی جو بندت
 خنسی چہ بکار خویش حیران شدہ
 مانند مزار یکسان بر سر راہ
 چہ چند غم جان بود کتبہ یہ
 لاخروج ز یافتہ و برخاستش
 خواب گل گلشن حیات اندہہ
 از آدیان غرض بین ایشانند
 در دی داریم وسیعہ بریانی
 عشقی و چہ عشق عشق عالم ہوو
 اگر آفرین زمین بڑے نامہ
 طران بہ نہ جہی درین دیر زاب
 پود و ادب شمع گفت ہمارم باشی
 خود ما بیان آتش پاک لب و
 اسی آگہ کمال خردہ دانان
 اگر در صفت زبانم اذکار بند
 نہ چارہ این عاشق بیچارہ کنی
 گیرم کہ دہم وہی غیاتی بیرون

صدر ہر سکندری و دارائی بہ
 گردون نشمار گل شاہزادگیہ
 کجواچی شاخ را بود برگ پناہ
 یاربہ و مہربان ہست
 با آگہ ہمیشہ رسیان ہست
 فرداست کہ چون گل انگلستان شد
 تا در نگرے بنجا کیان شدہ
 در حادثہ حال مردم بے درہ
 آسان تر از است کہ باشد فزہ
 شکر لب و شیرین حرکات اندہہ
 بگذار کہ باقی حشرات اندہہ
 عشقے داریم و دیدہ گر یلانی
 در دی و چہ در دور و بیدرانی
 در تیر شدن زمین شد کی شدی
 نہ آمدے نہ بودی نہ شدی
 گفتا کہ اگر کشیدہ دارم باشی
 کرے خواہے کہ در کنارم باشی
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 و ہم کہ زبان بے زبانانی
 نہ غور ہی این دل غورارہ کنی
 این پر وہ عاشقان چہا پار کنی

محمد خان قندی

غنی آبادی

از اعراب نامہ جیب

قدس احمد لاغر

شیخ الاسلام ابوہریرہ

محمد حسن

عطار قدس

نوروزی

بنیاد جامع دین

شیخ محمد بن علی

افضل الدین کاشانی

جو تو اگر نه آفت جان بودی
 ز بگو نه بدائی که میان هست
 بد سیکنی و نیک طبعی داری
 با آنکه خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بخواب دیدم بودم قمری
 امر و بگردهم درستی کردم
 خواسته که درین زمانه فردی گردی
 این را بجز از محبت مردان طلب
 یارب بکناسه برین از تو بدر
 این باقی عمر من چنان دارم
 گزینک نیم نیک پرستم بارے
 اگر اهل مناجات نیم انیم بلس
 در راه خدا تو خود فروخته پیچی
 تا که بر خست ز سینه بیرون نکنی
 حال من خسته گدا میسدانی
 با تو حکیم فقه در دول خویش
 اگر آفتق و جو و خوشن بستر دی
 پیش از مردن بیم جاوید بزی
 اگر با تو فلک بدی سگال چینی
 در خوشه شنبه با گشت و عا
 از کبر مدار هیچ در دل هست

بی روی تو زنده بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و پیران بود
 هم بد باشد سزا بے بد کرداری
 گندم ندید بار چو جوی کاسی
 زهره صفی عیسی سبزه
 کن یارک و دشمن که دار و خبری
 یاد ررو دین صاحب درد گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق میسران ما حضری
 اگر من نرسد هیچ کس در دوسری
 اگر باد و نیم ز باد هسم بارے
 اگر اهل خرابات تو بستم بارے
 دطاعت و بندگی نکوشه پیچی
 اگر خرقه بایزید پوشه پیچی
 دین در دول مراد و اونی
 ناگفته چو جمله حال ما سیدانی
 میدان که ازین گفتم جان بود
 در نه پس ازین مرگ چو فردی بود
 اگر غمزه از تو بنام لدر چکنی
 اقبال ترا گوشش باله چکنی
 کو کبر بجا سئو ز نیدست کس

چون زلف بتان شکستگار کن
مردی باید بلند همت مردی
کوزارتعلقات این توده خاک
ای نسخه نامه الهی که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است
گیرم که سلیمان نبی را پسری
گیرم که بفرمان تو شده دیو و پری
گیرم که تمام مصحف از برداری
سیراب زمین می شنو بهر نماز
نغمه بسرگور بعثت سبینه
گفتم که چه حالت شمار اینجا
آدل گفتم که اسے دل عہد جو
خواہے کہ آرا آب بیاید در جو
گرد نظر خویش حقیری مردی
مردی بود قماره را پای زدن
در راه اگر به بنواستے برسی
بیدروان را ازین قبح نفی نیست
گرایا بکام خویش ہدم یابے
ز نما غنیمت شمر آن یک دم را
گر حاکم صد شتر و ولایت باشی
گر فاسق مطلق و گرز اہد پاک

تا صید کنی ہزار دل در نفس
زمین واقعہ دیدہ خود پرورد
برو امن ہست نمیشند گردے
وی آئینہ جمال شاہی کہ تویی
از خود بطلب ہر آنچه خواہے کہ تویی
بر باد نشسته جہان می سپری
بنگر بدرت چه برد تا تو پہرے
با آن چه کنے کہ نفس کا فردا کہ
آزاد زمین بنے کہ در سردارے
دیدم ہمہ زار لقمان چینی
گفتند چه گوئیم جو آئے بینی
صران سخن باش و سخن کتر گوی
بادوست نشین و نیکو سخن گوی
ور بر نفس خویش اسیری مردی
گردست قماره بگیرے مردی
سر پردکش نہ کہ بجائی برسی
بادرد در آ تا بدوائی برسی
از عمر مراد خویش آندم یابے
شاید کہ دے دگر خیال کم یابی
ور در ہنر و فضل بغایت باشی
روزی دوسہ بجز حکایت باشی

یارب ز قضا بر خدایمیداری
 هر چند ز سن پیش بدینا بینی
 ای لطف تو دیکگیر هر خود را نی
 بنجای بران کسی که اندر همه عمر
 آید آنکه شبد و ز خدا می طلی
 حق با تو هر زمان سخن میگوید
 کم گوی دیگر مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یک
 ردی تو اگر نه در مقابل بودی
 دل با تو و دیده از حالت محروم
 آبل تو باین عطسه و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 کردیم بے جام لب خالے
 ترسیده اینیم که ناگاه ز جان
 عاشق شوئی ترک جان اندیشی
 جلوی محبت کنی اسے دانشمند
 کم کردیم اگر تو جستجویم نکنی
 در حق خود از لطف تو گفتیم بسیار
 از خود بگریز در حق آوریز بهی
 بازندگی و خرمی خویش مناز
 ایل خیال هرزه تازے تاکه

و ز حادثه باخیرم می داری
 هر دم بگریم نکو ترم می داری
 دی عفو تو پرده پوش هر دوانی
 جز در که تو بیج نداده جائی
 گوی اگر از خویش جدا بطلی
 هر تا قدمت منم که اسبطلی
 چیزیکه نرسد تو از پیش گوی
 یعنی که دوست ندی پیش گوی
 کارم ز غم فراق شکل بودی
 ای کاش که دیده تیر بادل بودی
 انصاف بد که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که با دمی بیسانی
 تا بگویم لب بران لب خالی
 بی وصل لبست کنیم قالب خالی
 و زدی کنی و ز پاسبان اندیشی
 دانگه ز دیان این دآن اندیشی
 آینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب یارب در رخ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کازا بدی بر بند و این را بدی
 روزه کجی حق مجازی تاکه

شاه قاسم اولادش
 بنام خاندان کی
 بنام خاندان کی
 ملاجانی

زیر ملک انحران شردن تا چند
 بر خیزد که از عشق بر دین نیستی
 غور شید به طرف کشتن دامن بهر
 گر چون نه و غور بنور باشد
 موج دین باش و عدم خود زین
 و حضرت دوست تخته جان نبری
 بید از در دوست نالان گشتی
 دل دماغ تو دار و دار نه بفرستی
 جان منزلت در نه روز صید
 اگر در بے قول و فعل سبزه شو
 چنان چنان مرے کہ گرفتار
 جعد ز سفلگان با عالم مشته
 خالے شد و در و حرم از مردم ال
 کہ در دل تو گل گذر و گل باشی
 تو جزوی حق کل است اگر روزی
 آئی بر ده گمان کہ صاحب تحقیقی
 ہر مرتبہ از وجود حقے وارد
 خوش حال مجر دے جہان بیائی
 خوشیہ صفت سیر کنان در عالم
 نہ ترک وجہ و خم فزاسند و لہی
 آئندہ عمر خواہے از رفتہ فزون

چون طفل بہرہ مرہ بازی تاکے
 راہ و خطی نیافتد ہر ہوا لوسی
 اما نہ سہ بہ ہوش دست کسے
 بچوں بیکر بہ بت جلا شے باشی
 تا آن روز یکہ ہم نہا شے باشی
 در دت چو دہند نام دران نری
 تماوش کہ عرض در دندان نری
 در دیدہ قوفی و گر نہ بروختی
 در پیش تو چون سپند و نوبختی
 در دیدہ خلق مردم دیدہ نشوی
 ہم با تو عمل کنند رنجیدہ نشوی
 غافل نہند برفت شان انگشتے
 در آن نہ خطی نہ درین روشنی
 در بیل بقیار بلبیل باشی
 اندیشہ گل پیشہ کنے گل باشی
 و اندہ صفت صدق و یقین صحتے
 اگر حفظ مراتب کنے زندیقے
 روز نیک و بد زمانہ بے پروائی
 ہر روز بہتر سے دہر شب جائی
 نہ آرزوی حیات پایندہ کنے
 وز رفتہ چہ کرد کہ آئندہ کنے

شیخ عطاء الدین الہی
 شیخ روز بہان
 سکال
 شیخ عبدالکامیابی
 سولانا جانا

گر خاک سر کوی مذلت باشد
 بزرگم بزرگ خود نمائی صد سال
 بیکار دلا بکار فرما نرسد
 کار خود ادا مروز بفر و استغن
 ای دل قدمی در ره حق ننمادی
 صد بار عروس تو به راجسته عقد
 اشوق ابر باریت نرسا نرسی
 در حضرت دوست غیر راره نبود
 گیرم لیس که رستم و سام شندی
 نه زور بخوریتوان بر و نه زور
 تابی جز از درد تناسا باشد
 تا تشنه نمیشوی ز آب به محروم
 که طعمه مور از دهنه سازه
 بهیم تنگنه کاسه و صد کسری را
 گر خدمت بر تنه کنی جان باشد
 همان سرای تو اگر باشد مور
 در کوچه فنا اگر درسی یافتی
 اگر بختی نهر از منزل ز وجود
 بی پادشاهان دشت خون آسمانی
 محنت ز دکان وادی شوق ترا
 نه چون رخ تو گل بو دیا سنه

رسوا شده شهر و محلت باشد
 شلخته هفتاد و دو دولت باشی
 اینجا کنی کار بد اینجا نرسد
 ترسم که ادا مروز بفر و نرسد
 نرسد باد که سخت و در افتادی
 نایافته کام از و طلاقش وادی
 در صفت باریت نرسا نرسی
 گر عشق باریت نرسا نرسی
 یا خسرو میروزی یا شام شندی
 افکوس که کیامی او بام شندی
 بی بهره ازین گوهر کیت باشد
 هر چند که در کنار دیا باشد
 که از پر پشته چای سازه
 تا دست کوزه که اسی سازه
 در جان باشد و در جان باشی
 زان به که تو همان سلیمان باشد
 یا خود بعد م رگداری یافتی
 اگر سوسه عدم راهبری یافتی
 مردند بکسرت و غم ناکاسی
 هجران کند و دل گدازد بنای
 نه چون متد تو سر و بود در چینی

بهار عالی
 من شوق علی ترین
 بغیر از غزل نثار
 مراد سید عالم کمال
 بهر لایق از شوق
 عشق عارفانه کمالی
 شیخ آدمی
 جمال الدین عبدالرزاق

چشمش از دل که روی خوب تو نکشت
 و ز به جهان باشش بر آوازه بود
 تا زنده از مرگ نباشه این
 تا از نظر امتیاء عالم نشوی
 هر چه که عیشی خریدارت هست
 ای آنکه لیساق فوق و شش شکستی
 با خویش بپایان باشش که با خویش
 آن بخت ندارم که تو یارم باشی
 شب و در روز در کنارم باشی
 هر گاه سپیده دم خورشید خوری
 سلیقه که نمودند در آئینه صبح
 این دهر که حاصلش نیز ز دیو کی
 از کینه و نول نصیب اجاب درو
 جان چسبیت غم دور و بلا زاهدنی
 القصصی شکست مایسته صفی
 پیری نفوذ جز بد سے و تبیه
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دلما که پریشان کردی
 ای شاه گدازشته مسلم نه گدا
 از کینه دمی لبوسه ایمان نشدی
 از طعمه مردمان شدی سویی هم

از تو چه و سلیقه داشت اژدها
 و از باد خراب گرد و آلود بزی
 یکبار میر تا ابد ست و بزی
 الفت کفنه بخلت و بهم نشوی
 ز نهار درین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان خون چینی
 با دشمن خود چنانکه با خویش نشی
 آسایش جان بهیچ آرام نباشی
 سر پای روز و روزگارم باشی
 دانی که چرا سینه کند نوحه گرسه
 که عمر شیشه گذشت و تو بخیر سه
 نه نوم گشت دست در و نه در سو
 در دکن دست و بر سرش داغ زوی
 دل چسبیت در و ن سینه سوزی تونی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 پشتم شکست پشته پر گشته
 یک ریش سفید ست و دو هندو
 سیله که هزار خانه ویران کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده خوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

حال الدین امین
 مانی میر کرد
 مولانا امیر رازی
 شیخ شهاب الدین شندی
 طالب الی
 مولانا امین حسین رازی

شد عمر ندیدیم پیدان گروی
 مردان بگریان زمان سر بردند
 آنچه اجدود گام ره نراندی ماند
 این راه نه راه کعبه آب و گلست
 از آنجا که بخویشتن فرو دی چه شد
 تا کی گوئی که یک دور و یک ملت
 ای کافر بعد سلمان نشدی
 عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
 مروی ز معذات و ای تا کی
 سودای جوانی و جوانان تا چند
 ظاهر بنیان که دم زنده از یابی
 مانده آینه آینه این قوم
 بی برگ طلب بدعائے نرسی
 از کوچه نیمی بهین صدای آید
 شوقی غم عشق دلستانی داری
 شش کیشید هفتد جانها دارد
 که چون خم بادام بپوش آوردی
 ایام سلامتی بستی وادی
 آنچه اجدود که از عقل بخون نرسد
 زنه را فرو مرو برب که اگر
 گوئی که درین ره با سید و دی

مردم در آرزوی هم نادر دی
 شاید ز زنه سری بر آرد مروی
 خود را بر فقیان نرساندی ماندی
 یک گام ذکر روان چو ماندی ماندی
 بنامه بگو که در چه سودی چه شد
 عمری نجوی که زنده بودی چه شد
 شترنده نفع از عصیان نشدی
 افسوس که از کرده پشیمان نشدی
 ذکر طرب فکر مناسبت تا کس
 با موی سفید و سیاهی تا کس
 زنه را که یار خویش نشان نشماید
 تا در نظرسه در دل شان جادوی
 تا نگذری از خودی بجای نرسی
 تا صاحب برگی بنواست نرسی
 گریه شدی غم جو افی داری
 خود را برسان تو نیز جانی داری
 که چون لب توبه در خوش آوردی
 به گام نه آتم بهوش آوردی
 غمزد اگر شوق بگذردون نرسی
 صد سال خود روی بقا و نرسد
 هر دم ز وجود خود بر آرد و دی

نشانده نظر

ایم نرسد

فاجعین مروی

زبان کس فانی

ز آن و سبب

بیم شوقی نرسی

ما خود نوی بنی شانی

بیم مصمم کانی

نام نرسد نرسی

این واقعه را که نماید از هر فردی
آزاده دلم صحبت خلق بے
ای هم انسان یک نفسم بگذارد
خوشنود بخرده وصال کم کردی
وصل جو تونی مرا نیاید باور
تجربید گزین تا بنواست برسی
بگریز که چه بندی چون نفسم
ایدل که بازادی خود در بندی
چون مرغ نفس که با نفس گردانند
تنگ طلب روزی هر روز کنی
در چپه حیوان اگر آید اجست
آی ساقی با ده محبت جاسے
تا کی دوت تیر تامل باشم
آنچه اگر چه مال دنیا طلبے
بهر از تو خدا اطاعت فرد طلبد
دریا کنن اگر تنگ کنن
یک قطر هست قلم کون ملک
ایمل تو عنان بعبه وغم ندبے
یاری اگر بت افتد ز نهار
آب بمنون آشنایان کنن
هر چیز که میکنی کن امر از دست

باید ز زنان زنی ز مردان کردی
جز شنائی دلم ندارد و بوسے
شاید که بکام دل بر آرم نفسم
نآمد هشتاق جالم کردی
دیوانه سودای خیالم کردی
گسل ز تعلق که بجاست بر سے
شاید که بگوش آشنائی برسی
غافل که اسیر خود بصد پیوندی
حالم گشته و بختان در بند سے
اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
خفت ندهد که آب در کوزه کنی
وی قاصد غمزه نمان پیغامے
قری لطفی تبسی دشنامی
رزق تو مقدرست بیجا طلبے
کام و زاز و روزی فرد طلبے
بر کوه تازی ار پلنگی کنی
ای حوصله خیال تنگ کنن
آب لطف خوشه بملکت جسم ندی
خاک قدش بهر دو عالم ندی
شمرنده این غلط نمایان کنن
محتاج بنو کیسه گدایان کنن

حاجی محمد جان قندی

مظفر حسین کاشانی

مرزا عظیم الدین ابراهیم

مولانا ایزدی بیگ

باقی نامی

مرزا عبدالقادر بیدل

بیکری غزنوی

آقا میرزا ابوالقاسم

عبدالدین محمد بن محمد
 یزدانی گادری
 خوش خلق و خوش
 خلعت پیریزی
 غوری کانی
 فردی اردی
 انقسم

رباعیات
 وادعای
 حضرت سید الشهدا
 علیه السلام

خواه که میان خلق تافتی باشی
 با خلق حق حکم چنان کن که اگر
 ای دل چو هوا سے خاک آن سکار
 اگر سرگزندی اندرین ره باری
 گشتیم هر کو چله و باز اربے
 سرخوش جو کتاب هر کاسته بنیم
 تهاجد و لا بفکر دنیا باشی
 امر و زنجور که روزی فردیت
 در پست و لاجبان پرستی چه شدی
 اوجیت خلق رو به تنهایی کن
 عشق و لاج به قرارم سازے
 تو حوصله غش ندرے ترسم
 گریال که ناله سے کند وقت گری
 یعنی که گری گری شو دسم تو کم
 ای احمد مرسل شرف هر دوسرا
 آئی که بشان تو بانان و ملک
 در جلوت خویش چون ترا کرد طلب
 این ترب با نبیا نباشد عارف
 نقش قدم تو افسر افلاک است
 کی لاغ سخن کینه ذات تو رسد
 ای خلقت ارض و هم سارا باعث

باقی ماننی گئے کہ ماضیہ باشی
 این بر تو کسے کند تو را ضیہ باشی
 شمرت باد که میل افسرداری
 از سرگذار آنچه در سردای
 در دهر نیافتیم یک همنفسی
 گوید از خویش و نشو و حرف کسی
 در کز زبان و سود و سودا باشی
 فردا باشد اگر تو فردا باشی
 بس طرفت بال و جابیت چه شدی
 عمری بجهان انشتی چه شدی
 حسرت کش درد انتظارم ساز
 بر در که دوست شرمسارم ساز
 دانی غرض چیست ازین نوحه گری
 پیانہ عمر پر شو و تا نگرے
 اعی شود از خاک و ر تو پیتا
 حق گفت بگو و سلوا تسلیمات
 فرقی ز تو ماند قاب و قوسین ب
 حق خاتم انبیا ادا کن در لقب
 لغت تو فرو نترز عدا را کست
 چون ذات تو پاک چه دولت پاک
 در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام و لوح
 درید به تو کن بی ضلالت کیشان
 از زو تنو لباب شمس است هجری
 مدوح ابد تو فی ز روز اول
 مخلوق نشد بشو درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل نغم نیست
 آتی لغت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی لغت تو تسطیر شو در برگ غنبد
 تحریر لغت تو نسایم آندم
 از روز ازل تا بحال رسالت بر سر
 ما کان محمد بشانت آمده
 از عجزه ات جهان نسایم آغاز
 هر زو ده دیگرست بخورشید زند
 روز کیه بگیرند بزهد و سالوس
 عاف باد اشارت ای عالی ظرف
 کثرت شود و یکم عن منوش
 ملفوف بطلسمان رحمت آئے
 آمد و کرکه عاصیان عصیان نهان
 باشی تو شفیع آن جماعت آنم

ای قدرت کامل خدا را باعث
 مثل تو عدم بود به تفریح مزاج
 روشن کنی از نور هدایت نهج
 و از موی تو عطر بنیر یگان و ریاح
 لال است بدوح تو زبان مداح
 بر کر سس و عرش تا کند دست فراخ
 امی لقباج خوش تو رفتی گستاخ
 کی حصر پذیرد که با ملا آید
 از دست تو و دامن زهر آید
 در یانتوان نمودن اندر کاغذ
 یلیم ز اوراق سماگر کاغذ
 هم تا باید خلعت صفوت بر سر
 بیرون بود این مراتب از نشان شهر
 کر لطف تو بخرسج بود سمهر از
 سپلوی انا شمس ز روی اعجاز
 گویند بنی نفس و زاهدانوس
 است باشد ترا دران و محسوس
 بر هم خور داین دیار چون خم از جوش
 بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده بقیه کوسا زدنو اس
 بر توست خطاب رحمت العالم چاس

و در شر که باین رخ چون صبح میبایست
 تو باین شومست چو بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش بخوان که در خط
 بهمان اصداین چه خلقی است عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر تو محفوظ
 تو باین تو من چو تو شفع امی
 باطل نبود که حق عظیمست و وسیع
 من والد تو که باز صناع ازل
 پیچیده از می نبوت چو ایام
 کمال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گرد چو قیامت رحمت
 و اصد باین شگفته روحی اندم
 آفاس شوند بر ملائک چون ضیق
 لب بر لب رحمت آئی آندم
 ای سرور انبیا و سالار ملک
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روز تیش زلال عفو تو سبیل
 بهمان طفیلی ایم اندر خلقت
 عظیم سر لوحه دیو ان کلام
 حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم
 بروند بیابوس تو فخر اهل زمان

که زار کنی عرصه محشر چو ریاض
 فرقی کنی ز فاسق و از مراض
 که احدیت با حدیث بستی ربط
 که عفو تو محروم نه بهشیار ز خط
 از نار نموده امت را محفوظ
 باشم ز نوید لایق فوا محفوظ
 بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع
 ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع
 رو کرده بوی ماسو ارا از دماغ
 چشمت روشن و طویلی از نارغ
 عالم شود از ضرر دگی جمله تلف
 آئی چو گل و گل شفاعت بر کن
 غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
 بر تشنه لبان شش ریزی بارین
 ذات تو بود منشأ ایجا و تک
 بی بیم تو اعدام نمائے لافک
 غیر از تو برای مایمان کیست کفیل
 چون آمده لولاک نشان تو دلیل
 بی نعمت نباشد که پذیرد انجام
 ای صل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست ازلان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح دیده ام خطبه تو
 حق دعو خود آنکه شلت نکند
 آید بجز چو کنه ارباب گناه
 نازم بتو ای صاحب حق آدم
 حق کرده ترا راسته سر مایه
 در آینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو غیر من نگردید بخیر
 ای احمد حاد و حید و محمود
 آشفته روزگار و انجام خودست
 تحقیق نمودم از الف با تا یا
 هر حرف تجی است طومار رموز
 از حب تو من است و حسن باب
 از حبه رسول شقی قمر است
 ای متعرف از ساقمت گلک دوست
 توصیف تو بس بود روی تو ان
 بوی تو زلفت محمد میراث
 در روز باده برب العزت
 غیر از تو نشد موجد این گونه بلج
 یوتون ذکوة را نمودی تو ادا

ای احمد محب عیلم الاحسان
 زان کعبه شمرده است دل تبتو
 انجام پذیرفت تو مرتبه تو
 رو با سیه و نامه اعمال بیا
 آری همه عاصیان خود را بیا
 زان ست که از عرش فرود می آید
 زمین و جند است جسم پاکت تا
 اسما ترا بود صفات حسنی
 ای خیر بن خیر بر سر خیر و رے
 بر خاک در تو هست عارف بود
 بنوازا و راجع رب المبود
 تسکین نیتو ان نمودن افشا
 در وصف تو ای اکبر آل طاب
 سوز و بقر منکر تو روز حساب
 طلع در غیر تو ای فتح الباب
 نشان تو فروز ترست از لفظ و کلام
 ای منظر انما علیک الصلوات
 چنانکه در ارج است و روزه و نماز
 از افشا توئی و زهر ایه انما
 هم سر بعد و عطا نماید هم حاج
 با آنکه تو بود و بظا هر محتاج

علم را بیاورد
 در نهشت خود
 علی را بی دلالت

گردید شفاعت تو از یک بسیط
در عشر که رنجیز ز بد و فسق است
در حمد صبا چو داشتی دین مخطوط
ای شیفته تو صد چو عارف و شاعر
زان نطقم ز نشان تو یافت بلوغ
سوز و یارب زبان من شیخ منط
دل یاد که من کند کرامت اید اند
و خانه تنگ من بخیر ذات نمودم
لعل تو دوی ریخته از ناز بگو
بشناسم اگر دسبب غنیمت دانم
در فکر ساقب علی رفتم دروش
و تحقیقش که بلات گفت خدا
دارد بدل آنکه از جناب تو قیض
بی مایه حب تو دله گر باشد
مشتو رنجات کرده چون حق منوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث
آنی تو که از کمال عرفان
مکتوف ز عین باطن گشته حجاب
نغم آمد مشور و ولایت بر تو
تقیب خلافت تو زانرو آمد

نور

عالم

حسانت بسبب ات گردید محیط
بر برو شیم هست عدل تو قیض
ماندی ز پرستش صنما محفوظ
باشند ز روی التفات محفوظ
از و سوسه نفس نمودی چو مرغ
بی حب تو گر بود خیالم بدماغ
غیر از مکنون خود کجا میداند
جای دگری نیست خدا میداند
سموع شدیم بود این را بگو
چیزی گفته بگو باز بگو
این داد بگویش دلم آواز سیر
عارف تو چه دانی و چه خالی موی
افق و خود از افق سعادت بخصیض
زبان و ز غش خود زین چون قشطنیض
حب تو نموده در دل ما مرقوم
گردید ز من گنت بعارف معلوم
از نسو کو کشف نمودی تبیان
ما از و دت یقین کردیم باز بیان
انجام پذیر شد بایست بر تو
چون بود مدار بر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پنا
 در روز حساب نیست ممکن که شود
 تا چند توان نمود عارف املا
 خود چون گفت شجواب کونین
 گردید ترا جود و شش احمد پایه
 کرا به غیر قید فرار توئی
 در منزل صبر نهاده ایوبه
 یوفون نموده حق بشارت نازل
 در یکیه شوند اهل محشر محشر
 خلقی که طپند ز اعطش چون لعل
 یچند بهرم نقه کالان رستم
 دیدیم همه اندیشه دنیا ساریست
 اگر پیش قدم جوش شباهم دادند
 اگر در سیرت زخرد باکی نیست
 بی شرط خط صوابی درکش
 از دین خرد اگر به تنگ آمده
 جان از غم تفرغ خرب می باشد
 نواب گزیند سخن خبر بشه
 درواز تو زیکیه مینویدی بهیت
 باد آبی که در فراق جان فرست
 یارب کبرم چاشنی تحقیقی

خواهم تو سفید باین وی سیاه
 بی حب خوشترن عیاذاً بالله
 در نقبش که نیست مقدر صلا
 آمارت من عرف سلوی بلا
 در کجه شکستی بت سنگین مایه
 چون گفت نبی لا عظیمین الرایه
 در بیت خزن تو بهرم یعقوبی
 در کسوت انسان شرف گزینی
 خورشید علم شود بفرق جمهور
 سیراب کنی تو آدم انجام طود
 چندی بد زخرد گواران رستم
 نواب بکوی دین شعاران رفتم
 از نمک و حدیث آیم دادند
 در روز سیاه آقا بهم دادند
 در بنیم حدیث آفتاب و دیش
 با من باین بی کتابی درکش
 با شکوه تقلید قرن می باشد
 از بهر نجات او زمین می باشد
 از آب و گم کرد وجودی بهیت
 از آتش زنگیم و دوی بهیت
 در باغ تصور ممل تصدیقه

نواب عفا الله عنه

عالم اعلی

سیر طعم زانوسه مطلب تا چند
 دامن برین زعین دامن چین
 در کوچه آرزو گرت راه افتد
 آتش برده تو داشتیم خیمه
 بنشستم در خیمه بر رخ کوکب
 برق لضم خرمن افلاک بنشست
 سر زد و دم آه که گر می آن
 در سینه نفس یوسف زندان هست
 اینک چون لاله در بیابان دم
 در کفر تو تنگم از مسلمان آید
 سجاده نه از زهر بر آتش بنهم
 باز این سر سخت زده سودا گرفت
 چیمه چنان تقابلیم دو نفس
 تا هست چهره نیلگو خنم بر سر
 بلبل کند سوی گشت آن بهنگ
 از سیکره ساختم جهان و گریه
 گر عرمان دهد چوستان بازدم
 تنها که بزم دوست پایانشتم
 تا شمع خورش غیر بنهید هر دم
 تا کار سر غوغا بشود و افکنیم
 چون بادی طلب بنیم در کشتی تو

از دست شدیم که نشسته تو فتنه
 خارا و گل و آتش از گشتان چین
 دامن آید تا گریبان چین
 آخر تو نیامدی و گشتم نو مید
 تا از چشم سفیده صبح دید
 اشکم دامن لاله و خاک بنشست
 کیفیت با ده در گر تا گشت
 در دیده نگاه پیر کنان غمت
 هر بار زده دل بر سر یکمان غمت
 رشکم بر کیش بت پرستان آید
 میترسم از آن که بوی ایمان آید
 در سینه نهال آه بالا گرفت
 کین دل بگی ماه سوید اگر گفت
 دشمن بود از سوی فز و غم بر سر
 تا وید گل داغ جو غم بر سر
 و ز طارم تا که آسمان و گری
 از رشته آه گمشتان و گری
 و ز رون سینه آهستان گشتم
 خاکستر دل بخشم بر وای گشتم
 چون با و غبار خود و بصیرت گشتم
 اول دل غوغا بشود و افکنیم

با چهره باشک اغوا فی کریم
 چون ماتیان ز دست خاکستر
 هر جوهر بر سر گل ملال دگرست
 بر گلشن تن که داغ میرود یاد
 بیماری من گذشته از من حکیم
 اصف اگر بر نسیم حسرم
 خطش بر رخ چو باله برگردست
 خنجر در دینش سرچاپست
 مآباده ز دست در جوفانی ندیم
 دان می که خارش چو خار است
 خورشید بیاع آسمان از آن
 نه آنچه کنم چو روی او ز نظرست
 گرد یا باشی و سرایت دهند
 به زانکه سراب و غلطی بر خاک
 دروید و نگه لبوی آن روانم
 سرشته زلف از نفرت و کنون
 آن عاشق عاشقیم نه بوالهوسیم
 خاکستر مان بسره که این گلشن را
 آذرده مشورتن که آذرده دلم
 زمین پیش خاتم مد کین درو
 دل بی رخ تو دامن پر خون بیند

و انگاه ز ناله آنچه دانی کریم
 پیر این خویش آسانی گریم
 بر اینک بچهره رنگ آل دگرست
 هر یک الف سینه نهان گریست
 فارغ شده ام کنون ز اینندیم
 چون بوسه گلم گیر و از چنگ نسیم
 برگردش گیسو خال است
 زان چشم بروی او سر است
 یک جرمه جلک جاودانی ندیم
 یک قطره باب دندانان ندیم
 و آن گل بدماغ آسمان از آن
 آن پنبه بدماغ آسمان از آن
 در خانه معمور خرابت دانند
 از خشک لبی مردم آبت دهند
 در سینه نفس بیا و آن بود ام
 تن را با خود بجای آن بود ام
 مایه این دهر آیا چه کیم
 نه شعله آتشیم و نه دودشیم
 و در روی تو بچو آه و غوغا
 خود از گنه نکرده خود منفعلیم
 گل چون نبود سرشک گلگون

از دین خویش گرفتارم و عجب
طالب دل و دین در میانم
دل را که بصد پرده نماند
نقص نیست پرده آرا کرد
گردست سخا بروی بگوشانی
کو دست که تفصل استخوان کشاید
در هم شکنیم تا به بود تن ما
آنم که بکام خویش نرسیم
زنا را مود و صومعه را مود
عزم همه در تهنیت بگیرست
در راه طلب زبکه کامل قدم
زاده بساط انجمن نشاند
آن مایه دوست که گرازیست
طالب منم آنکه خاکم آب گهرست
آن جنت پر نیمه نیم که مرا
طالب نفس فیض هوا و ریاب
الاس را استنجم هم داری
رفت که مرغ تار نقاب نشاند
گردان بر دایره او آن منویم
طالب بنامی زهرش و قشیرین
و کلین و نظار گلچین آن دور

چشمی که ترا دید مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
یک قطره اشک سازد و بیا پیش
هر گوشه هزار چشمه پیاگردد
گوهر عرق حبسین در یا گردد
وزهرین مو آه و فغان کشاید
دین ریشه ز پای مش جان کشاید
که سجده بر گشت و گشت شکم
تسبیح در سلسله برهنم
اما چه کنم که پای در زنجیرست
توفیق زهرای من و لگست
وز تو به دل تو به شکن شکند
سایه خمر باد و خوش تیغ شکند
خمر بچکید باغ داغ زهرست
تا ریشه درختان سخن بار گهرست
پیر و روه گلشن صبا و ریاب
آغوش کشتا و زخمها را و ریاب
بزرخم نظار و شکستنا شکند
تا سر بر کتفم آفتاب افتد
کیفیت ناز و سر را پیش بهین
خوشید و آشیان خفاش بهین

آنم که سخن بدعا پردازم
 اگر شخصت جلوه دهم ناطقه را
 جمعی هم یک زبان برونم
 هر خطه هزارش نو شمع زین قوم
 صد شکر که گلشن صفا گشت منت
 تب را بطلطرتوره افتاد ز شرم
 چون خنده ز نیم طر ز ما تم ریزد
 گر بر لب زخم باز نه انگشتی
 آن باد که دوش را به لب بر آید
 آلوده تو به شد لب شرب اورد
 ما نیک که ناله نخل بی چل است
 تا یک شمع بزم ما از که بود
 آنم که جنون مصلحت آموز است
 صد دوزخ شعله در جگر او ملک
 پیوسته بخون کفر و دین می علم
 چون آه بینه فلک می جو شتم
 طالب چه بفرم ره میا شده
 چون کل سفره باش چرا چون
 طالب چه رفیق سفت آگاه است
 گاهی زن و روبرو بقا کن کاینک
 خاطر غبار در دلفتن حیف است

در گوهر لطف صد صفا پردازم
 صد معجزه سحر را در دایره
 در سنگ غنا و جمله گوهر شکوفا
 از شوی آنکه صاحب یکد و فتم
 صحت گل عیش ریخت بر پیریت
 یک قطره عرق گشت چکید از بیت
 چون گریه کنیم لذت غم نبرد
 عالم عالم شکوه مرهم نبرد
 خردیم و نداد روح را نشه دوز
 گوئی زخم سر که ز ابد برورد
 صد خرمین زخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما و موم از دل
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از شنگ گریه گلو سوز است
 بر خاک جو موج آتشین می علم
 چون اشک بچهره زمین می علم
 بشتاب که خوش بادیه پیا شده
 در گلشن دهر با بے بر جوشده
 هر آینه کن که کار خاطر آه است
 تو رفیق قدم بر قدرت هر است
 جز بر سرش غصه خفتن نیست

در بارغ جهان چون گل خوشبو بپاش
 آنم که چو عقل در ای خود بی اثرم
 اگر ستر پایشان تا شیر شوم
 عاشق ز نسب خویش سحر میدزد
 غمناکه بدوست می نویسا
 آنم که بیه مفاص اندیشه بزم
 تیر حربه بگشاید حیات افشایم
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در دلبسته چو ملکیت
 طالب زلال جان مکر بیابش
 کویز کن آرزو همان را تش
 آنم که بپوشد غم دل ستا و نم
 بطایر عینیه که فتد در دامم
 بجز آن تو بادل خیرین تو انگفت
 یکا به فراق خاطر بیتا بان
 مانم که بپاش گوشه خلوت است
 بانم که بر صبح بدر یوزده قدر
 طالب بن و در دغال دمان چیم
 تا تیغ رسد سین به پیکان چه دم
 منجستینقه مرغ گلشن کوی خودم
 با چنین جبین باغبان کارمست

بی لذت عجبی که گفتن حیفست
 پیوسته چو گریه می خود بی اثرم
 چون ناله نار ساسه خود بی اثرم
 وز شعله آه خود اثر می دزد
 پرواز مرغ نامه بر می دزد
 زبان نشسته بر ما و خرد پشیم
 با گلبن عمر خویش را ریشه بزم
 داغ گل عشرت گلستان است
 سر دفتر خجسته لیان من است
 لب تشنه مو جها سنجید بیابش
 خون پیخور و داغ دل کویز پیش
 ویرانه تن بدر می آباد کنم
 قربان غم سازم و آزار کنم
 وین قصه آه آتشین تو انگفت
 بر تربت اشتیاق این تکل انگفت
 عینیه ترکلف طرف صحبت است
 نورشید جبین سای و رحمت است
 خون باد و دم خنده پنهان چیم
 تا دشنه بوزش بشیران چیم
 بے آئینه طوطی سحرگو خودم
 در بارغ طبیعت گل خود روی خودم

مانعیم که جام عشق بر لب اریم
 بر تافتی از صومعه نذر بهشت رو
 در وادی عشق مست و مجنون
 این بادیه را نشان پانته بود
 شبها که بزم چهل خلوت گیریم
 اگر منترانی وار غنونه نبود
 طالب نظری براه منظور نه
 خیر آن طلبی پاشنی از چهل گیر
 پامال شود تنی که او جان طلبست
 از سینه برون فتد دل کا درو
 اسی بتیو نفس در جگرم نوک سنا
 آنی که اگر نام تو آرم بزبان
 آتش که دل از وصل تولدست
 چند آنکه نظری کنم و عکس خست
 آسوده لبی که ساغر خیم کشید
 من بلیل آن گلم که در گشتن دهر
 آنکه دل در بساط عشرت فوتمد
 با چین چین خست کشد ندنجاک
 دامن نسیم صبح گلگون رگست
 طالب کشای دل که در گشتن دهر
 طالب دل آماده تیر نظرست

خون در دل صدمه هر اسطبل ایام
 سر در سر سنجی و مشرب و ایم
 هر گام بعد و جلد و میون سیر
 منزل منزل بر اثر خون سیر
 با خولیش هزار گونه صحبت گیریم
 بر سینه زخم ناخن ولادت گیریم
 فلک که بر گذر که نورست
 آتش زخمی مرهم کا فوتمد
 در خون غلطه سر که سالانست
 غم رات جوی و در درانست
 گلهای نگاه پیش چشم بیکان
 خونم همه سیاب شود در زبان
 جان در کف غمره خوچکان خیم
 هر چه دیده صحنه قصویرست
 خوشدل زخمی که ناز مرهم کشید
 پرموده شد و منت شد و نکشید
 آسوده در آغوش صبیبت فوتمد
 چون غنچه بکلیف صبا شکفتند
 و کشتور بیلان شجوان رگست
 امید صبا بقیه افزون رگست
 بر شریانت ملاک صد شترست

آنخوش کشتا و تفت آید بر زخم
 مایلست نغمه پردادیم
 هرگز دل ماضی عیشی نزدست
 چون ابر طبقم شود گوهر بار
 بجز در شود محب و کنار از معنی
 آنم که در عیشم از غم گذرد
 کیسر گلها که داغ من غنچه شوند
 دست دل مایه سوا آنست
 بر لوح هزار آرزو بنویسد
 ز آنکو بنمردگی هوس سوزست
 از بسکه شکسته خاطر ماله من
 عاشق داغ خرم نیست و بر خویش
 اگر سرتا پایی زخم ناصور شود
 عاشق لب و لعلش خندان نکند
 صد گلشن اگر بخت آرد برش
 تا زهر و دایم از لب جان چو شد
 ز آنکو نشردم دل پر آلوده را
 آنم که بهم بعدش خندان نشود
 یک شب اگر مغموم بود بر بالین
 طالع ز صد گوی که دورست
 از جس چو لاشه که دلم میباید

از بسکه در آرزوی زخم در گشت
 بر شدخ فغان نشسته و سبایم
 با سینه خراشیده آواز غیم
 یعنی چو کنم گوهر اندیشه شمار
 با آنکه مرا ز جیب بینه نکند
 بیگانه عشرتم بس تم گذرد
 اگر بر چنین نیم مرهم گذرد
 بخیر که شیرینکاران غمت
 کین کشته شهید و ستاد آنست
 کز پوست تم جلوه فروش گفت
 چون طره و لبر آن شکن در گشت
 جز تلخی ماتم نیست و بر خویش
 آلائش مرهم نیست و بر خویش
 سوز و زلال و یاد بسیار نکند
 تمیز از گل اشک خود بدانان نکند
 صد و زخم از چاک گریبان چو شد
 کز هر قره ام هزار طوفان چو شد
 بنیم بگل و بیم آب حیوان نشود
 فرنگان من آتش ناخاکان نشود
 طبع فلکی دشمن سوش و خروست
 بر نطق چو نارس که حدیثیم سگست

طالب گل گاشن تو شمع سوخت	آودا پیشین تو ماتم سوخت
بنهاگی درود تو دیوان کاہست	ہمسایگی زخم تو موم سوخت
آنم کہ زیان طلبم سو دشود	پر شعلہ اگر روئے خیم دو دشود
گر مریم داغ خود بر یا نگنم	ما ہے بیت آب نمک سو دشود
شادم کہ کرد کام و رقم احسان	ہر شربت و زہر کے کہ خیم ترین
یار سب خیم چہ زوق دریافت کہشت	مریم مریم برل بالاس لاس
در دم کہ بکلوہ دوا در جنگم	د آنم کہ بجان آشنا در جنگم
عشقم کہ بہر بیدل و دین در صلحم	حسنم کہ بہر بیرو پا در جنگم
طالب آنا بہت قراریت کیاست	دوزخ جوشے و شعلہ مایت کیاست
چون با دوزان فسادات نمیتم	ای زاوہ خاک طبع نایت کیاست
در کشور دل متاع شیون ناست	آرام و قرار تھنہ نایاست
خوش مضطربست نبض جان نیک	شریان نفس لبالب ایست
د آنم کہ دلم چاشتے از غم گرفت	رضعی بہزار ذوق دہم گرفت
یک صبح بکلوہ الم شاد و نیت	یک شام برگ عیش ماتم گرفت
طالب لضم شمع شبتان غمت	لخت جگر نہ نیت دانا غمت
زکس خ صبرم کل بتان بکات	چاک دل عیتم لب خندان غمت
تا گریہ ترخی ز حشر کان نکند	یکرہ دل خستہ یاد دیوان نکند
تا نا ل از مغز دل نگیرد جوشے	یک شعلہ زیارت گریان نکند
تا دقفس سینہ بود مرغ نفس	گذار کہ دل شود عنایم گیر ہوس
جہدی کہ ہمیشہ اوج گیری جو کا	چون سایہ نشین شدی عنایم گیر
تا دست مجہم زک جان گرفت	صد شہرم گلوے شریان بگر

تا گریه شو قم رده نرگان بگزشت
 آتشوب بنون ز بهوشندی نبود
 رنگش بایس شبنم زونی نیست
 آنم که حدیث غم در آغوش نیست
 با قوت بر آشوب زانسان الماس
 در گریه نمکسو دکنم پاره دل
 زان گوهر سیاه و لکم که کار افتد
 گر اجم در بهر محال اندیش نیست
 چون وادی امید کن طعنه مرا
 طالب دلت امر و غم انگیز ترست
 با دست دزان قفل تر نم کنای
 با نغمه فردشان جگر برداریم
 در خان بگی در حین آراستند
 خوشدل نشین که ناگفته نشو
 بنیویش نشین با دواوقات حیات
 عشاق نغان بصورت بیل بندند
 از بسکه مذاقتان بهم دروگست
 حکمت طلب که علم بی معلومت
 چشم حکما در نور و بین محروست
 ای جگر گشتم ته از سحرست
 صبحی که مرا امید از مشرق بخت

دل نصب کند گریبان بگزشت
 وان بجزدی ز خود پیکر نبود
 بر آتش آرزو سپیدی نبود
 بهوش عشق ازینت بهوش نیست
 آرایش نرگان جگر بوش نیست
 الماس بر دل و هم ز فوار دل
 در دیده کشم سر نه نظاره دل
 صد قافله آوارگی در پیش نیست
 رفته کل پاس آرزو در پیش نیست
 نشا و ابی گریه است نمک ریخت
 امر و زک نغمه شیون آینه ترست
 ماتم زده ببلبلان حسب ازیم
 با سوزگان در حین پروازیم
 محنت فرسای عشق پر درشتو
 تا در نظر خویش مکر نشوی
 خاری هزار زلف سبیل بندند
 یک غنچه بخت گفته بعد گل ندهند
 فولا و کفنده دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه موت
 یا نور در و خال حذار ترست
 از شام تو یک دو پیرین تیر ترست

آنم که لباس دل و هم دانا را
 کعبه که دل نازک عیتم کاه
 اگر شخص مرا چه قطره مجل بینی
 سودا که مغز اگر بوسه
 طالب سرو برگ خود و شامیت
 چند آنکه در آرزو خود نیلگر
 آنم که دی همد و عشرت نشوم
 الفت زد کم کاوش الماس بود
 مانیم که دغ از دست اشب ما
 آن ماتیا نیم که عکس گل هج
 یارب دل مصلحت اندیش مباد
 خون در دل آنک نامک از اخلت
 اجاب نشاط و بیدلان نمیند
 گر خون من عیش کنی در یکایم
 ای خنده صبح طربت سیر نمک
 سوزن ترجم از دولت شور الماس
 گفته بجهان چو من سخن در زبانیست
 گوشتی تیرانه ای طالب کبشی
 بازدم تف دل سوخت رگ زنی او
 باکین سپهر چون کنم چون رخی
 آنم که شود تیغ فدا فرق نیام

چون لاله جگر پوشش کنم فرخنده
 ناخن ساهم سراسر گشتان
 شتاب کند بد بجز مفصل بینی
 تخمیر مزار عقل اول بینی
 گوشتی بر باطن فروشانیست
 بزمیل ملاقات خوشانیست
 با این سن آه ت نشوم
 خود گوئی که چون دشمن انگشت
 با خال زدن تیرگی کوکب ما
 دغ بوسه جبین لب ما
 در مالش گرگ طلیتان میشیند
 مو بر تن آدمی آه میشیند
 این جوهریان جوهر هم گریند
 فوج رشحات دهن از چمنیند
 ای عشوه شام مشربت سیر نمک
 هم زخم تبسم از لب سیر نمک
 دین طرز تیغ بوسه و مردیست
 کین در زمره نیز خالی از مردیست
 دین برق و دوا پخت بشیند
 زهر انترم شده در شیشه آه
 ساز و سپهر از دغ دل زخم شام

دو

و اندوم که شود تیر قضا موی شگاف
 و گشتنم از عشوه محروم دوش
 با من ز پریشان دل بکشودیم
 تنگ مردم فرو ده ایقان مرا
 این سستی اعتقاد انبانیان
 پیر مرد گل جهان ز نظر من ما
 ماعث اعتبار عالم بودیم
 از بسکه تجرد ست سر بایه ما
 جز بایجو ارامنا باشد شغف
 فی میل بسوے مان نیاست مرا
 یاران باشند و بزم یاران باشد
 هست آنچه هر کس عیان است اینجا
 جای سخن از بسکه درین محفل نیست
 دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا
 پامال حوادث زمانه گشتیم
 ائی در علی الدوام ارباب صفا
 پاکان ز عروج سر کشی با کمند
 دنیا است اگر سر نیاز است اینجا
 این محفل در وجای بختی نیست
 ائی در دهر آنچه در وجود است اینجا
 گردون شتی که خم شد از بهر کج

تن خوش تنگ حلقه پوشند ز سبام
 گل بر گشت نمود بلبل خاموش
 بر صورت ره شام و بر بوی خوش
 جمل دگران کشود و رخاں مرا
 سستگرم نمود ایمان مرا
 افسرد دل خلق ز افسردن ما
 دنیا گردید هیچ از مردن ما
 و ز رنگ تفرد ست پیرایه ما
 همسایه ما بود و هین سایه ما
 چندان نه خیال ز شش ز بیست
 اکنون من و بانویش بنه است
 ای در وجه حاجت بیان است اینجا
 چون شمع بگفتن زبان است اینجا
 از روز ازل بود جهان قیمت ما
 چون آبله داریم سرے زیر پا
 غرق اند بانکسار از سرتا پا
 آب استاده بر خیزد از جا
 جام است اگر دیدم باز است اینجا
 به شد که بزم امتیاز است اینجا
 تبعیت حکم او نمود است اینجا
 خورشید سری که در وجود است اینجا

در هستی و نیستی خود غور کن
چون شعله بوزله در سجاد اژ
در باغ وجود که دیدیم اینجا
غیر از رنگ خفگی هیچ نبود
جهت بیدارت آنکه بنهاد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع
ای بنیاد گردش حال من با
در دشت ظهور اینهمه چون جاو
در سینه مادل ست آئینه ما
ای در عجب صفای ذاتی اژ
عشق تو گرفت اشتیاقی از ما
و مجلس عشاق پس از ما اینجا
از روز نازل بهر دل خالی ما
چون طائر رنگ بار کرده نیستی
ز دوش منون عشق زینجا نه ما
در دیده تصورش ز دل می آید
هر نقش که در خیال بندد اینجا
در نفس مجرده ذالات حواس
تک و نیاز پس مدام ست مرا
سقف و در و دیوار مدام اید
ای در دما از فتنه باجم دریا

نیان بقای تست صد گونه قبا
از خود روئے تو جلوه پردازی
بو دست عدم گلی که دیدیم اینجا
خواب بیداری که دیدیم اینجا
ناموس و جود و برباد اینجا
دشتم تو جز خاک نیفتاد اینجا
در صورت عجز آن نبود بی پیدا
آورد و تر ابر حله پالمی با
با خویش مقابل ست آئینه ما
هر چند که از گل ست آئینه ما
دیگر نشده ست هیچ کاری از ما
جز ذکر تو نیست یا دکاره از ما
پر هستی نموده بد حال ما
پر و از بدوش بی پروایی ما
جا کرده بدل صورت جانان ما
از نشیبه پری چکد به بیان ما
با خویش بر ند چون پسند اینجا
مانند گلین نقوش کنند اینجا
در دولت تجرید مقام ست مرا
مانند کمان خانه بنام ست مرا
آهنگ من از صوت وصلی اینجا

ای ز فرسده پرد از لبان قانون
 امکان که سر سرت معرفت یب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سرگشته شد از گردش عالم گرد
 سوز جگر من جگر آتش سوخت
 آبی از غم بود و دیش خود گشته خرا
 از موج فنا در نفس بکشتاید
 هستی و عدم خراب بخانه است
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بجز هستی که در خروش افتادست
 یارب مددی بخود میخوانم
 ای ختم رسل نباشد شبیه دل
 چون قافیه که اصل شعرست دنیا
 گل کرو وصال های دهور آنچه
 صد بار اگر درم بگوید آن شعر
 آبی رنگ بهار در هوای کویت
 از هر گل این باغ بچندین صفت
 در دانه هوای تو بسترانسته است
 مانند جاب قطره اشک ز رخبت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پاسبان خواب و افاد آخر

تفصیل تمام از نوایم دریا
 شد محک لات و جوب لاریب
 آورده شهادت همه بیان لغیب
 از من آموخت بقیاری سیاه
 دریا دلگیر و دل دریا آب
 دریای تو هم شد مثل مراب
 دمی که گرد بسته دمی بچو جاب
 امکان و وجوبست بیانه است
 هر ذره خلق روزن خانه است
 اگر شکمش علم بکوش افتادست
 بار و جهان بر سر بوش افتادست
 هستی هر نظر انبیا سے مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بودن من بس است و دو آنچه
 چون خود همه او شدم پس آنچه
 هر سو فتم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستر دانسته است
 هر چند مدام چشم تر دانسته است
 در چشم یقین علامش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بود از سرست

در گشت عشق خوب و زشت و گشت
 ز ابد تو و گلچینی گلزار بهشت
 و هم هست که بزم آماسته است
 جای که نشست نقش با مثل شمر
 این عشق مر سخت نخل ساخته است
 من نه نفهم چو شعله برخاسته دل
 نیک و بد تو جمله بر سرین شدنی
 کوته شب عمر تو شود خواه دراز
 در مرتبه قدس عجب نیز گشت
 و همچو چین رنگ دیگر دار و گل
 آنی هیچ خیال خویش و برگاه گشت
 المته بعد که در راه فنا
 هر چند صفایه جا بجا باید گشت
 گریخته دل تنگته باشد ای در
 پنهان عکس نه بر ملا با بی ساخت
 نبی ساخته باش هر چه باشی ای در
 هر خطه خاطر مگر و سو اس است
 نه نشسته گرم نه جو هریم بکین
 مگر خاطر تو شاد و گر غمگین است
 باحوال جهانمیان بیک صورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بشکفت

هم کعبه دیگر گشت و گشت
 خندیدن یار ما بهشت و گشت
 هر خطه همان دید فنا خواسته است
 جا گرم نکرده با بر خاسته است
 در بزم شوق منقل ساخته است
 اشکم چون شمع با بگل ساخته است
 هر عضو زبان بزرگ سوزن نیست
 روزی بکین هست که روشن شد
 سزیت شبیه و ران هم گشت
 در آئینه رنگ آن دیگر رنگ است
 فی دوسه خانه و ویرانه گشت
 از خویش گذشت در دو مردان گشت
 با اهل صفا و لے صفا باید گشت
 یک آئینه دار بهر ما باید گشت
 ایشان سازند خود چرا باید گشت
 و ساختن هست با خدا باید گشت
 هر چه دیگر لیاظ و دیگر پاست
 دل نشسته جا غریق و اشک است
 اندیشه مکن که حال عالم است
 یعنی که جهان عبارت از لولیت
 گل کرد جهان بوجه و در نهفت

آن صورت موهوم که عکس شوند
حق که نصیب باشد از دست
بینه شده در عین دربان مارا
آن مرتبه که حقیقت نام است
بینه که پر کار درین دور که
تا نشا بطعم آشنا گردد
پیوند باد و دشت بیانی دشت
آبی در دهباسه ابر در بالان بگشت
بایفمیدنش ز جنس با نیز
آنان که چراغ خانه امکان است
خاموش کن شمع سخن را اینجا
در تو هم پیری که سفر در وطن است
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حیف که در چشم دریا بارت
اوستی کم بضاغت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم را اینجا است
این بحر وجود است که چون موج ایست
کامل در خویشش دو چای عیب است
عیب است بچشم تو چو آید به نرت
اینجا که با کلاه و خلعت یاری است
در بند کتاد و بست چشم تو نبود

بیرون و درون آینه تو را گفت
در عینه بغیر نقش تسلیم نه بست
دل آبله بود چه پهلوی شکست
بعد از معاد را از او تمام است
ما را ز خود آغاز و بخود انجام است
دل مالک صد ملک صفا گوشت
مینای میم آبله پا گردید است
افسوس که بی صحبت یالان بگشت
تو می که مرافض بهاران بگشت
بر قدر بیان خوشین انسان است
گر نغمه کن گوش زد عرفان است
هر روز جواب طاقت جان بخت
اکنون ای درد و در خوشی بخت
تعالی نیکنند پاد یو اارت
چون قطره قناده عقد ماند کرات
پر و از میان دامن در کار اینجا
زنجیر بیا براسه رفتار اینجا است
ناقص در خود هر شش عیب است
در دیده گلی که هست خا عیب است
بی وصل تو کار و بار اینیا جا است
خواب محفل که موبو بیداری است

ای در دجیم عارف پاک شست
 صوفی در سینه ساز سحر می که نکشت
 آبی در و ترا طلب معشوق است
 از توده خاک گل کند بوئه آن
 امکان و دوجوب چون که با هم چردا
 هر ممکن موجود و دلسه چون لاله
 بر نوک قلم چو ز گسل اینجا چشم است
 روشن سازم هر آنچه بینم ای
 حیرت چو غبار از دل و دیده رفت
 یعنی که پیش من دل صاف به
 دشت زدگی بانس آرام گرفت
 گشت شکیم شمره چو عنقا گردید
 آید اگرست ساغر مقصود بهرست
 ناکامی و کمین هر کام اینجا است
 ای آنکه صدای نبود در سارست
 از ناموری بال کشتا در عالم
 چون خاطر من ترقی ماطم نیست
 یعنی شکست خویش اینجا ای
 آید و اگر دل بحقیقت یار است
 چون سایه فلور در راه گاه و بگاه
 ای آنکه دجو در برست ظل انداخت

فرقی نبود میان آئینه و شست
 در سیکه ساقی بخط جام نوشت
 داند دل تو مایه تب معشوق است
 چون تیر نصبت اول معشوق است
 ممکن مرکب برابر واجب نیست
 از دماغ تقید سپر اینجا انداخت
 بیند تحریرم آنکه اور چشم است
 چون شمع زبان من سراپا چشم
 بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
 چون آئینه کرد ظاهر و نهفت
 غیبت بشود الفت تمام گرفت
 پرواز عدم وجود در آرام گرفت
 باید نشوی ز باد غفلت است
 پیانه زندگه چو چرخ شکست
 آید و دلمان دیگر آواز است
 نام تو چو عنقا است پر پرواز است
 پند از خودی ز دل بر زن گرفت
 چون رنگ نمودم پر پرواز است
 در صورت احتفالی اظهار است
 از خود روی تو آمد دلایست
 سر گرم تلاش و هم پیدائی خست

تاهستی موهوم دو اندر آنجا
 آن دل که مقفل ز غمت گردیت
 چون عقده کشائی و باطن مایم
 آئی غمخوار مگر که بعد ملمات
 طبعی عرصه زندگی با گاهی کن
 آن بت که تمام عمر در کینست
 گفتیم اور از کفر بنیاد من
 آن دلبر شوخ خوش ادا عشق
 آواز من این نغمه چو بشنید از
 آبی از پی نور جان سهوت با غش
 هر چه جز برای خویش باعث از
 درو آنکه لغفلت نپسند عیبت
 شد موشهوت اسے حکیم مطلق
 امر و زنگنه است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبعیان دارسته مزاج
 یعنی چون سیر گنجه این بیان
 عالمی نه ز خود با همه باشد کج
 در ذات خود نیست کجی گروش
 آبی دانه و کاه و آتش نیست پوچ
 در دست تو اختیار کات چونست

چون شعله جواله می باید بخت
 ابروی ترا بکشد خود فمیدست
 موقوف بناخن بلال عیدست
 روضت نما بکشد آن جمله حیات
 خواهی که بجوی آبی اندر صفا
 ریش همه بر خلعت آئینست
 گفتا که چنین گو که آن دینست
 دان سطر به نغمه سرار عشقست
 فریاد بر آورد صد ارغشست
 وزیر بطور تن نمودت عیبت
 شد بهر وجود ما وجودت عیبت
 بر هر چه نظر کشود کی دیگر عیبت
 چند آنکه عیبت نیز نفیید عیبت
 عالم آدم شدست با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای در دگر روند بزریت قحط
 بر بنفشه گریه است آید تلج
 کجفهی سافل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت با باشد کج
 یعنی که تردد معاشست همه پوچ
 فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب از شوی مقدم صبح
 من شمع در حال شمع گشته پیداست
 گردانه اشک گشته کارسبج
 قاسی است اگر دل تو میلان یقین
 هر چند ریاضت به بهت قبیح
 این زاهد شک هر زمان میسازد
 هر چند سرد بر آسمان اوج طخ
 لیکن سردا چون ندارد دغوش
 از گل تر و تازه تا که این گسخت
 رویت سفیدان که غور کین
 از فیض تو برخیز به معور آمد
 بخت پیش رخت در عالم پرست
 رده آقنوم و ضد قول نذر ندیم
 در دفتر کائنات دیدیم چونیک
 در فقره جاده نه تحمل باشد
 اطمینان خائده در ویشان
 آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
 شده ظاهر و باطن یک نسل جرس
 خلقی بتلاش اینک می باید خورد
 ای در من مرده دل ناکاره
 آنرا که ز در عشق بوی برسد

از شام در آتشم نشاندیم صبح
 کارم شمشیر نماید دم صبح
 بهر تو مبارکست کارسبج
 ز نار شد است رشته تا رسبج
 لیکن دار و کشتن زرق صبح
 روزی پیداد و انهای تسبج
 از حد گذر و تلاطم موج طخ
 بر باد همیشه می رود فوج طخ
 بالکل تر و تازه تا که این گسخت
 چون گل تر و تازه تا که این گسخت
 در لطف تو هر غمزد و سرور آمد
 هر سایه که زیر سایه نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مانیز درین کتاب حرفی چندیم
 نه فکر خروند باری جل باشد
 تسکین رضا صبر و توکل باشد
 خاطر همه بی شبهه و مشک باشد
 ای در زبان و دل من یک باشد
 جمعی ساعی که نوشته باید برد
 میسیرم ازین فکر که میاید مرد
 اسباب دیگر همه اذیت بخشد

صدورش نهفته ام بر آید از دل
عشقم همه شعله و اربتیاب نمود
طبع ای در و نسل می گرم و سست
پیدائی هست آن زمان که ناپیدان بود
رنگ اظهار متبدل ساخته است
لازول تو شگفتی می خواهم
هر دم هفت بلب تبسم دار
آنانکه درین باغ لعل برت وین
دامان امید پر نکر و ناز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند به شد
بیش از افسانه نیست هستی تو در
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای در حدوث مایل قدم
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آستانند
شام و صبحی چند درین گردون گل
خوبان تا که بیایه مانشه زنند
یارب دل ما حاشیه می خواهم
گر جان علم از ناله برافراشت چه
بر دل نگه میکنم و حیرانم

چون غنچه می که خاطر غنچه
اشکم از موج خویش گردان نمود
چون بلبل ز بسکه آتش آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلى بود
طاوس به بیضه پیر عطا بود
داری سخن که گفتنی می خواهم
این غنچه مگر شگفتی می خواهم
دلش شد نذر گرد می خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چید
نام تو پس از تو بر زبان راند چه
افسانه اگر نماند دور ماند چه شد
و زنا نداشت ست می ست که شد
چیزی زین بیش نیز پوست که شد
کودن کند بخود قبول رشا و
مرح سوخته ام نفس چو مشک او
مانند فلک شوکت انان خواستند
چون مهر شسته اند و برخاستند
در سینه خد کما اندیشه زنند
تا چند تبان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرم این شیشه زنند
کاین آینه صورتی بخود داشت چه

<p> جرگہ یز خویش و خندہ اریا زدیہ بلبل نالید و گل بکالش خندید بیچے کہ میان نے نوامی ماند درخانہ زنجیر صد اسے ماند پری بہت سفیدی آورد چہ خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید منت کئے سپردون باید کرد حرص دنیا ز دل برون باید کرد خود میرود و خود بھٹے است آب استاد نہ ز پامے است آنقدر کج شخص تو انگر دارد آب استاد کہ گوہر دارد برنا کہ درد آہ سرور نہ بود صدیف دے داری و دوت نبو نزدیک بود شخص و گرد و ر بود در ذرہ و آفتاب یک نور بود کثرت تو ہم تور و پیش نہاد آئینہ و رد وئی برو تو کشد از غضب و سلوک و ردلم چون نہاند ای درد زمانی کہ مراد و ش نہاند از گردش رنگ خویش ہر روز نہاند </p>	<p> اکس کہ لباس عشق بخویش گزید ویدیم بباغ از سر ساز و نیاز دیر پردہ ساز نغمہ اسے ماند وابستہ زلف او بود نالہ دل اجی و رجوانے از کنا تو رسید تا چند کئے زبان داری خوش تا چند جگر نہ می خون باید کرد اکون کہ نہ زمانہ نہ زویر نہ شب اچو خندہ کہ ہر کجا مے است از جنبش پانی و آب روان قاریے کہ بہار زد لاورد دارد با آب روان تیغ مہر نشود مردے باشے و پاس مرور نہ بود افسوس بر نیالت بید روی تو با ہم اگر احوال منظور بود در یک جہتی دوئی نہ باشد ای دو ای درد بود شخص تو و مدت بنیاد یک را و نمود سادہ و جہا بیت و قتی کہ مرا باین طرب ہوش نہاند من بارزد و ش خویش نہا نہا تم و ہمست کہ جانب خود ہما خواند </p>
--	---

نکر من دتو کہ دایر اندر من توست
 بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
 با فضل ہر آنچہ نقد حال من توست
 ہر حید جہان نہ خان و دان اہدنا
 لیکن در باب تاکلا انسان باقی است
 عارف نفس عقدہ کشائی داد
 چون غنچہ گل درین گلستان لینے
 رنگ از رخ من پریدے می خواہ
 ہمہ رحم ہوے من نگاہی مست خواہ
 ہر نالہ بدل رسیدے مے خواہ
 بیدر ویراہ و نالہ ام گوش بند
 ستوریدہ ہرے کہ بر ملا می نالہ
 درشت جنون جس نوای تویم
 چند آنکہ خویش گرد بادت بالید
 ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
 ہر چند پے دید نظرے باید
 تائید دے در و مقدم باشند
 تی خست مرا آتش من مسید و
 کارم ہمہ در پیجہ خورشیدی است
 ای کردہ خیال ماورائی و خود
 این دور و دیت سیر دوری وار

فانوس خیال سجد می گرداند
 روز و شب و کار خانہ خواہد ماند
 بہر دگران من نہ خواہد ماند
 قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
 بوست چنانچہ ہچنان خواہد ماند
 درغیش پیام آشنائی دارد
 واکردن گوش دل صدائی از
 اشک از مرہ ام چکیدے من خواہ
 حالے دارم کہ دیدنی می خواہ
 ہر آہ بجان خلیدے مے خواہ
 در و دل من شنیدنی می خواہ
 از ہرزہ مرانی ہمہ جامے نالہ
 بر سر قدم اینجا دل مے نالہ
 سرگشتگی و مکر اینجا مش دید
 بادیت کہ در غبار ہست ہر جہید
 وز بہر معاینہ بصرے باید
 با نور نگہ نور و گرے باید
 فی خانہ ام از چراغ من از روز
 چہیم چو سحرے در دومی دوز
 فرق من و ادھی نمائی و خود
 چند ان بروی کہ باز آئی و خود

سہمت ز بلندی آسمانے دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 ناموس جهان کہ جملہ تنگی باشد
 آنکس کہ بر بخت رنگینجای درد
 وحدت کہ ہمہ نور صفائے بار
 موقوف بخلیش یک صوت نیست
 چون تفرقہ لیل و نہار مگل کرد
 و بگلش تیز ز نیزنگے و هم
 فرصت کہ قدم براہ سرعت نہا
 این عرصہ زندگے موبوم نبود
 از حرص اگر عمر بسرے گردد
 رحمت کش رنج پائنا شد تنها
 تا آبلے امد او شعور نکند
 آئینہ دو چار با تجلے نہ شود
 آن کس کہ بقا سے خود بدنیاکم
 بادیر فنا نکرد آرائش جمیع
 ذاتی کہ نمود جلوه ہر جا سے در
 چشم زکس کشود بر روی بہار
 ہر راہ روی کہ دل ز محنت در
 تصدیق کشد سالک فاضل پرد
 چون جلوه بہار من و ما بنماید

رنگینے طبع گلستانے دارد
 چون غنچہ دلت نیز زبانے دا
 سرسبزی آن خیال بگل باشد
 چون صبح ہماں شکست رنگی شد
 ناچار بخود طور کثرت آرد
 روشنی آئینہ در درو باد ارد
 بشکفت گلی و نوک خام گل کرد
 صد جوش جنونے ز بہار مگل کرد
 صد حیف کہ خبر و غفلت کشا
 غیر از نفسے چند کہ داویم بباد
 آدم کی رزق در بدرمی گردد
 سر ہم از فکر بیشترے گردد
 از دیدہ دل حجاب دور نکند
 پشتی صفا اگر کرد و رت نکند
 فارغ ز ہمہ سائیکے ہا گردید
 در چشم جناب سر نہ کس کشید
 کرد ست جدا طور و در ہر یک فرد
 چشم آئینہ را بکیرت و اگر کرد
 تا منزل مقصود در اینجا رسید
 پای کہ جواب رفت آرام نہ
 یک آنکہ جد جد اجناسید

بجز روی تو نیست و حقیقت ایدر
 دودن همت اگر مال و زری پیدا کرد
 که مرتبه سفله فراید اسباب
 چندا که ترا در هم مشکل گردد
 خرمی نیاید بنظر مثل حباب
 هر کس خواب که در و مارا بیند
 چشمی در گوش نیز باشد که ازل
 هر کس که بگفت مان ایجا دهمید
 ایدر دوزیر فلک اینجا هر کس
 و گشتن ایجا و بفضل و تائید
 کاری که ز دخت ریشی کرد و نمود
 آنشوخ پس از من هموس میگردد
 با مردن من هیچ ندارد کاری
 گفتیم بدل تو دلبری می باشد
 گفتیم باشی تو در دل من گفتا
 زمان همه عمر هست آماده کنند
 خالی ز خالات و دوعالم باشند
 شربت کس که تحت عالمی اید
 یعنی که خروس پیش ارباب نبود
 اهل دنیا که سوس ظاهر نگردد
 شهادر پاس مال زنده داند

روی که در آئینه ترا انجاید
 چون مور بر آس خود پری پیدا کرد
 عین نشود هر که خری پیدا کرد
 چشم آراشت مکمل گردد
 بر خویش اگر عقده وصل گردد
 باید سخن سخن سرا را بیند
 پستی و بلندی صدا را بیند
 خون خور و بجز روی دلش نبرد
 چون صبح سرے کشید و چینی نبرد
 دارد محفوظ حق ز اولاد بید
 خیازة آن تاک همه عمر کشید
 میخندد و باز برفس می گردید
 اگر بد پیشش جو زفته کس می گردید
 گفتا آس که هر سرے می باشد
 حرفی ست که در شیشه پری می باشد
 تا پرورش خط از او دهند
 پیانده زندگی پرا ز باد کنند
 تا آنکه نه شامانه فرا جی دارد
 سلطان نشود اگر چه تاج دارد
 از باطن خود پرده غفلت نبرد
 در گور بجز مرد و دلبه با نبرد

دوق تو بکام دل مرا هست لذت	شوق تو مرا طالع دادم ست لذت
نام تو بود نام خدا لذت بخش	دیگر همه چیز با نام ست لذت
از لطف یقین خاطر مو قن منند	وز لذت ایمان دل بومن منند
دیگر همه لذات فراشش گردد	از یاد خدا شود چو باطن منند
آن ذات مقدسست نه مظهر	بر عال جهانیان بهر جا مظهر
هست من و دایمان رسول آتش	در هر دو جهان هست محمد ناصر
هر چند بود ظهور تو نور لعل	لیکن نکند نور ترا در کب لعل
خورشید بجلی تو اینجا هر دم	چون صبح ز جیب مایرون آرد
در عرصه امتیاز این شام و صبح	بیداری خفته بخت خون کرد و جگر
درست نیست پس از مردن هم	خوابی که در آن خواب نیاید
ای در دین بیخ به بزم آشمار	محبور حقیق بگفتن خمت
چون دست به بود دست من آید	چون پاست خمت پای من بی
سختی دلت بظلم گردید و دلیر	در جور و جانیج نیازی بود
ای آهین اگر بکار گاه صنعت	آینه توان شدن نگردی شمشیر
هر شئی که ندیده میان هم شد	لیکن چشم منان هم شده گیر
چیز که در انتظار او صرغی	چون امر گذشت در دامنم
خواسته که شوی دو چار با جلوی	دل صاف کن و مد نظیر
رویشیه خود سازد تیر اے در	چون آینه میرت ست باب لیر
هر کو که ز اسرار نهان کند	بر بے بصیران نمی نمایند بروز
انجا آگاه اهل بدیش باشند	چون مردم چشمه اشامات بود
خواهی که شود شب تو روشن چون	از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درو این جای از هم دور است
 ای در پیش نظر خود بر نیز
 اگر دیدن نور نگاه است ترا
 اگر بر تو شود دست و دانه از
 آنکه تو از هم حقیقت دانی
 خواسته که تماشا کنی آن جلوه‌ها
 آن نیست بکار نایده اینجا
 از نامه گلو با چو بر آمد آواز
 الحق چنانست که پرده بردارد
 اگر خشت دولت است در پیش تو
 ای درو اگر میست عاقل داری
 هر کس که نماند بیاس انفس
 اسما آموز علم آدم باشد
 اسرار خدا از دل درویش بر
 ای خیر آن سوال طلب که ترا
 از باد غرور در دماغ هر کس
 آری فلک بر دغبار خود را
 عمر که شمرده ایم سال و هفت
 سرگرم سرافگ نیست یارب دوان
 که خلق بر از شور و غوغا باش
 بر صورت معنی عالم مگر و

بگذاشته چرخ یا چو پروانه بسوزد
 رو نقد وجود خویش بر خاک
 چون نقش قدم بچشم از خود بگرد
 در یاب قصور علم و با عجز باز
 آن هم حقیقت است از حق مجزا
 از آتش عشق او سراپا بگذازد
 آینه بر آینه پر می از شیشه بساز
 شد صورت الفاظ معانی پرده
 یا پرده دیده است یا پرده سنا
 و فضل و منزه باشد و بس
 آن باید شد که آن بگرد و بس
 اسرار لغت نیده هر دم بشناس
 از حج الهی است بن جمع حواس
 که گو سخن بخلق و زان پیش بر
 قلب تو زبان اوست از خویش
 پیچیده خیال جاوید گونه یون
 خواست چو صبح هر کجا گرد نفس
 مانند فلک قران بود گاهش
 یک خلق چو سایه میرود همیش
 تو از همه سحر طرقت و نهایش
 بر معنی بی صورت حق شیدایش

<p> آید رو بکشتن معانی مخروش تا گل کند از گفت و شنود اسرار و بلی که خراب کرده اکنون و هر بودست این شهر مثل بوی خراب اگر حسن بخواسد و حسن بکاش سودی کند تصنع و سلسله جنگ ای آنکه ز فکر بود و باشی دلش از دینش عیب کن که اینجا باشد ز دینش بجان و نوش شکر خندش مار ایچ طور در دبا و آید خواهم عوارف فتوحات و قصص حق ساخت مرا مهدی نهالین یار دست مرا خویش و بیگانه از طرف مراد در و باشد منظور بر عرش که و هم فوق فهمید غلط ای دیده و فهمیده و تنگ شو صد جوش زند اگر چه صبا می محیط شایان بزرگی استقامت باشد هر چند که کم کند سیست لحاظ با آنکه در امشکیش تو جسد م نفس و شیطان ندانم از لیت و حفظ </p>	<p> حرفه باشاره گو و پیغم و محوش دیدیم که غنچه لب کشت و کل کوش جاری شده اشکها بجای نهش چون خط بتان بود و سوا و نهش بر مرضی حق در و بدل رخی باش بی ساخته باش و بی هیچ خود را نهش از بهر مکان چرا انانی تشویش مانند کمان خانه هر کس با خویش گو یا که بوعده می کنم خرمندش حرف و سینه که هیچ می گویش شد ناله غنچه لب در م مخصوص دین نبود چیز دیگر غیر خلوص غیرش نشاند دل دیوانه عشق یعنی که بود با ده ز پیمان غرض یارش که نگاه متصل و غلط تا که غلطی یافت غلط و غلط لیکن نرو و زجای خود پای محیط آب استاده است در یکا محیط لیکن همه وقت بنده است ناطق ای در و نید هم من ز دست ناطق دانه زمان طرفه عداوت ملحوظ </p>
--	--

یا حافظ و ناصر را در اینجا دوسه
سرمایه شربت است آید دل جمع
آز چون گل شکفته حالمه بیند
هر چند زاندا زه فزون گرد شمع
ای در داگر چه آب گردد بهمن
این تیره دلال که تیر بارند چرخ
بر ابل گداز دست ظاهر رسد
ای یا چشمه است ز عناصر طبع
شد بقلونیت فضل عالم
کرد در عدل بودی و گرد نجف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
صوفی به صوفی شد و صرف مطلق
مایل شدگان بکبت عشق اید
چشم که چه چشم است ز اول نمک
یعنی که قباست به سیم رای در
اگر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بر صغیر و دگر ماند بنظر
ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
سخت و کد ز نازک و صافی گرد
آهی در دتونی جلال کشتا بیل
تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر ابد او و حسیان منور
از جمع حواس کن میا دل کن
هر کس که چو غنچه ساخته بادل کن
لکین چو سن سوخته چون گرد شمع
اما نتواند اینکه خون گرد شمع
در جور و تم نماند و مرغ
سیاه بگشت کشته او غم چرخ
شخص تو بجا طبع گردید طبع
نی صیف و نشادنی برع و برف
آز چو بدست تو نهاد چه شرف
مانند شراب گرد چو ریا در کن
ملا بد که بخوسیه کرده ورق
ادنا که عند لب خواندیم سبق
بارد هلاک شکش بالان بر خاک
چون صبح را ابتدا گریان شد چاک
بیکر لبهای خوش هزاران نیک
مانند نقوش نغمه نقشی بزرگ
او خمتی با یام شویاس آهنگ
آمیند آهمن است و میلازنگ
ریش بود از خیم تو چانه دل
یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ای دور و انانیت تو کرد و خصل
 غواهی که تو در خیال دیدی آرا
 از بس ز جدائی کسان سوخته ام
 یاد ایام رفته مد نظر هست
 چون ناله همه تن پر از فغان درم
 ای دور و کمال غولیش بگذرا
 آید و در اینجا فلک مینافام
 او کاسه خورشید بزرگ گردون
 آید و درین بنم تکرار خشم
 مقصود و دل گشت کیجا حاصل
 راحت برسانم و بگفتن درم
 جاود مرا از همه بالا هر کس
 با کعبه خزن هر نفس می سازم
 با طبع زبون من نسیازد کس
 نه اهل ملائمت نه ز باد و ششم
 یعنی چو کمان بملقه درویشان
 که آهسته دگدا و ما گردیدیم
 صد شکر که رفته رفته زین گشته ایم
 مادام که مادام خودی کشودیم
 بهنگامه بخودی مایست عظیم
 هر چند که اندیشه ز حدیش کنم

زبان عقیده خالست نیک و دل
 تقی طلب نیست چه خواب محصل
 خرم خرم ز حسرت اندوخته ام
 چون سوزن ششم بر قفا و تنه ام
 می نالم و سر سبز بیان درم
 اوس در دست بین زان درم
 یک باوه بچید ز گداز و درم
 شیرست شمع صبح خون قشع
 مشکل که در کس شود شستارم
 مینا ناله شود چو پر گرد و جام
 کل بفرم ز جبهه بظا هر گرم
 چون سایه بهر جا که فرو کشم
 در قید حیات با نفس میازم
 هر چند که من با همه کس میازم
 با خاطر بے ساخته خویش خویشم
 در گوشه میدان همه جا چلیم
 ای در دگر چا چا گردیدیم
 بودست هراکجه مدعا گردیدیم
 یک لحظه ز دست خویش رفتیم
 یکیند درین معرکه ما هم بودیم
 صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن بگی چو طایر قبله را
 ناو ام که ای در درین آینه
 در راه فنا دمی ز پایشینم
 بچند که در شمار اجنا بودیم
 اکنون در رسوم خویش دانه
 تنی سوی زمین و آسمان می نمیم
 محو دیدار خویش به هم ای درد
 با گل ره خنده در میان داشتیم
 ای همنفسان درین گشتان بینی
 و حضرت که باز سر ساز قدیم
 در بزم صفادم از کراست زنی
 از دولت عشق رنگ ز روی نام
 وزیر پریان حال شوریده خویش
 بشویش و سخن ز دور و دایم
 تقدیر زبان شمع پیش بکست
 داغ جگر از لاله عذاری دارم
 شادم از غم که غمگسارم
 از کوری دل بخود نگا به نکم
 من بنده نا کاره و تو نبند
 بر مضطر طر فیه بیانم دارم
 در سراج و هر چو بسملایم درد

پرواز در آشیانه خویش کنم
 هر چند که مجوس با نوسنم
 چون شمع و بس گرم سفر و غم
 یاران مصروف دوستیها بودیم
 ناو ام که بودیم بدینا بودیم
 فی سبب و بلند این آستان می نمیم
 خود را بچند در جهان می نمیم
 با خنجر تبسم نهان داشته ایم
 با کیم بچند آشیان داشته ایم
 دعوی کمن از وجود ای ننگ صم
 آئینه کند تیره دم صیبه هم
 در سنبله دل داعی و دروغی ام
 یک ناله در دو آه سردی دارم
 روشن این آئین ز دردی دارم
 تهری سردی که من ز دروغی ام
 چون گل دل ریش از بهار دارم
 بیگانه ام از همه که یار دارم
 وان کار که کردنی است گاه بنم
 دیگر چه کنم اگر گناه است نکم
 که می طعم و گاه فغانم دارم
 آرامم کجاست تا که جانی دارم

اکی در دیکہ نمو رنگ او نیم
 از تنگ روزگار خوئیست اہل
 در دل بخیال جستجو باداریم
 جان برب ماسید است او ای
 ہر چند کہ موج و جلاہ اسکانم
 او گرچہ جانست کہ میدانی لیک
 وقتی کہ چو خامہ تر ز بان سیان
 یسے من سینہ چاک گر یان
 فعل شاید کہ باید کردیم
 بے قدرت خود چو بیت شعبہ باز
 ممکن کہ دجو داو بود با صدم
 ہر جا کہ سرے کشید نقش ان مکان
 اکی در دچو شیشہ جل کردیم
 مارا چہر جو زین گلستان فہیم
 در کوے تو ای مونہ جان می کم
 گر شام کشان کشان بر دم اینجا
 اسرار زمان کہ در بیان می کم
 ای در دجو شعلہ جلد نورے باشد
 ہر جا کہ راہ سخنے پویم
 یسے چو کتب در د اینجا ہر وقت
 ہر چند جہاز نادوسے تازم

در بند خیالہاے تنگ او نیم
 ست یاد وہان تنگ او نیم
 تھا موش شدیم و گشتگو باداریم
 ما از تو ہنوز آرزو باداریم
 اما ز محیط جوش زدو طو فانم
 من ہم آنم کہ در دمن میانیم
 بر ہر سخنے اشک روان میانیم
 در دل خوشین بیان میانیم
 یا ہر عمل بد کہ نشاید کردیم
 کاری کہ ز دست ما نیاید کردیم
 گردیدہ حدوث او گل شمع قدم
 از پای قنادہ است چو نقش قدم
 دیگر ز جہانیاں چہ اسید و چہیم
 در باغ سمومے وزدیا کہ نسیم
 تا جان باقیست بگیان می کم
 چون صبح شود بارہان می کم
 شمع ست کہ در بزم جہان می کم
 من سوز دے کہ بر زبان می کم
 از اہل نظر و ادوسی جویم
 با مردم چہنم من سخنے گویم
 لیکن ہمہ سوے جان و دن میانیم

چون شعله جواله بخودست با لم
 تحمل کش باد بختی کیف و کم
 تا هستی بی ثبات دارم بگرد
 ساقی بخت است یفته و لرم توایم
 ما بن لب و رهم و بی دانه توایم
 آنکس که خمیر کرد آب گل آن
 و خدمت خویش اعتقاد است را
 و خاک نه از صورت مشوه گران
 هر زنده آن دشت تیره و آهین خود
 اکی در دین کال که کون ملک
 اعنی واجب چو در پیشو ممکن
 اسرار صفا پیش و زمان گفتن
 یعنی نرو و کدورت از طبع دنی
 تشنه من است شهده انشائی من
 یارب و گرم بختی بر و انکس
 یارب خاطر ز غیری شکستم من
 بیشک بغلامی محبت نامم
 بر هر چه نظر کنی بتدقیق ممکن
 یعنی که جهان معرکه تقلید است
 اگر اول و آخرت پیش تو عیان
 رویاب کن از ابتداء خلقت اینجا

چنان که برون ز خوشیت تیار
 پامال نموده آرد و رفت و هم
 یک آله چون جناب ستر مقام
 سودا زده زلف سیاه فام توایم
 آرد از خلق بسته و ام توایم
 آراسته در صحت و صفا ستر
 از من پوشیده نیست راز دل
 چون کج نمود و دهن هر جا دور
 دیدیم که دارد آفتابی سبیلان
 از هستی بی نشان توان یافت
 اسکان و حب شد و جوبل بکا
 بیجا است چو گوهر پشانی شغتن
 از روی زمین نهان توان رفتن
 غوغا کرد و خراب طبع آرائی من
 پیدا ائی من پس است سوای من
 دل را بحسب تو گوشت من
 اگر بپر علی و فاطمه ستم من
 جمیع دل خراب تفریق ممکن
 با هیچکس او عاے تحقیق ممکن
 این چنین زیر سپهر گردان
 سنگ است چو شیشه درخت نیل

غافل مشو دید دل کور کن
 معیب و مهر خویش به وقت بهین
 گر چشم دل مست و دل زلف تو
 یعنی در گور هم سفر با باشد
 در باغ جهان ز سته آرزین
 مثل شبنم بچشم گریان نفس
 تا که هر صبح در تبا بهی بود
 این بودن خویش نیز نابود شده
 ای با همه آشنای و بیگانه من
 گفتی افسانه ات مرا غواب آمد
 ای حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساعی شوق لب می گوشت
 ای غفلت دل حال ترا کرد و بون
 رنجی باشد که او دهن سر بزند
 از نور محمد ست پیرای تو
 از بسکه هم آغوش مع اشد
 هر چند نیم نبات خود لائق تو
 ای حضرت عند لیب و الادگاه
 در آطلب ز سر قدم ساخته رو
 هر چند بهر گام بود مردن تو
 دوران که بود حکم بیش و کم تو

کاشانه آفتاب به نور من
 آینه ز پیش روی خود دور کن
 از سیر و سلوک خویش غافل بین
 چون ریشہ دودنی ست در زمین
 منظور گنج نیست از بیجا جیدن
 ما آمدیم از برای دیدن
 هر شام همان برو سیاحتی کن
 اے آنکه بودی و نخواهی بود
 داری خبری از دل یواندن
 و خواب سفید ه باشی افسانه
 اندک نظر بے بخاطر باطل من
 هر دم بوس بوس بود دل من
 هر دم زیاد از سر خویش نگون
 بے یاد خدا می که آید بیدار
 بر تر بود از عرش برین پای تو
 در سایه حق شده ست گم سائو
 لیکن دارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی سنا و در چالاک بدو
 از مزان خود و ترس از و دان شو
 افعال مقرر ی بود عادت او

نقشے اوکعتین پیدانشود
 آئی در دیکجا سنانے و صبا و صبو
 چون شیشہ ساقند این هفتا
 گرزنگ و دل ز دایه اخلاق نگو
 چون اهل صفایا صفا و صاف بوند
 پر کرده حدیث نفس پیانہ تو
 تا چند بیابے اسے دل ہرزہ دار
 از خود بر دم خیال آن روی کو
 از بسکہ تصورش مرا محو نمود
 آن ساوہ زخمی کہ کشتہ نالائی
 صاف ست و لے ہلال نرنگ دار
 ہر چند کہ بربست حرف خندہ
 چون گل ہمہ شق سینہ چاک بود
 صد جلوه جان فرایت ای حسن بیا
 دارم در دل تصور روی ترا
 زین پیش کہ قوت بصر داشتہ
 ای کندنگ اسیر دنیا اکنون
 از فکر عاشیکہ پریشان شدہ
 ای ہر دو با اختیار تو نیست و لے
 آئی در دفعی تو زبان شعلہ
 سینے کہ شے سوخت او ملک کس

پیر و ن از سہ چار پنج و شش و دو
 در گوش صدائے قلقل بینا کو
 ریزند بجائے آب خاکے بگو
 باہر کہ شوی و و چار گوی ہماو
 آئینہ ز میج کس نمی تاہر رو
 رفت ست کجا بہت مروانہ تو
 نشید کہے بجز نواف نہ تو
 وز پردہ ہمد رنگ بر آئی رو
 لب برب خود سناوہ بوسم لب او
 حیرت رودہ ام ساخته حیرانی او
 آئینہ صحنی است پیشانی او
 دل کہ کشید یک طرف خندہ
 عمری کہ نمودہ ایم حرف خندہ
 در خویش ہمکنم تماشا ہم گاہ
 در شیشہ پری چاک کہ دارند لگا
 ای در و بہر طرف نظر داشتہ
 برداری دست و پاسے برداشتہ
 گاہے ز غم معاد حیران شدہ
 مشکل ہمہ انیت کہ ان شدہ
 آگہ نہ از راز سنان شعلہ
 آتش افکند خس بجان شعلہ

آنسو که شد صحبت اجناس تابه
 پیرای جسم نمود بزم عشرت
 در دامنک بوضاحت قلب گاه
 از بست و کشاد دل خود غافلست
 اینجا که بعلم نارسا آمد
 ای خیر از غولیش چه دریافته
 هر چند که پروا در پند نه
 افشا داد که گوشه ها پر کرده
 نه دشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد و روم بستی را
 در عشق مصیبت است بر قدر خجسته
 به سخت دله بهر سن دیوانه
 تا هستی و بهوم کرم فرموده
 یعنی که لبان دشت ای دردمان
 بر جاست غبارم چرا زیناگاه
 و فکر سراج آن بصحرای عدم
 ای در و اگر محرم را از قدس
 ای هیچ ترا باین خیالات چیکا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گری
 هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
 اگر سوی زمین و اگر گردون بینی

ماییم و غم جو استی و ناله و آه
 ای شمع سحر میسر روی تو سیاه
 در حالت قبض و بسط گم کرد راه
 ترکان ز دست مال پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آمد
 کز بهر چه میروی چرا آمد
 روئے بے پردگی ندید نه
 در قصه ما و من شنید نه
 فی دست و نه پا و فی گشت و نه
 ما حمله باندیشه با اندیشه
 یعنی با شمشیر شورش اندو
 دامن پر کرده است از سنگ
 صد باب که ورت بدلم بشنود
 دامن بود از غبار خود آلود
 هر سو جرس آهنگ شد ناله
 صد قافله یک روان گشت تپان
 با نشادی و غم بحث چراست
 جاس که در دست تو انجامی
 اینجا بود ز ما سوایش اثری
 می نمیش اما بهمان دگر
 از دیده من و نه از زبان منی

اینها همه از نظر گذشت است مرا
 پیغام کرم بپند خویشان نبری
 اظهار صفا بغیر جنسان بجاست
 هر دم باشی ز رخ بردن را
 خواهم که شود خاتم بالمر ترا
 آری در دگر عارف صاحب داد
 در چشم تو هر چه رنگ صورت گیر
 در اصل چو خلق غفلت آشوبی
 تا حال جهان غافلید و بید
 عشق مست که دارد و چه در دست
 این شکل بلال نیست بیدار چرخ
 جوش دل من کرده بر طغیانی
 و غمیش همان حال صحت بیند
 من ز خودی و ز دین تو گری
 ای خیر مال آخر کار ایجا
 گاهه بشیاد که نیست شادی
 چون هستی بی بود تو جز در نیست
 خواهی که بسوی حق توجه آری
 اهل باطن بمر و مان زبکشند
 آری ساده دل این نقش نبری
 چون آخر کار مات غواهی آری

من دیده ام آنکه تو کائنات بینی
 در صلح سخن بیکجایان نبری
 آئینه پیش زشت رویان نبری
 و ز غم دگر قصه خود را
 وقت مردن شوی مردن را
 بادید فدا مدام باید سادی
 چون آئینه جمله را در آب انداز
 آنکشی اگر چه بشیارشادی
 و خواب اگر خواب بیدار شد
 کردست گذر با سالان نیز بپس
 ناخن بدل سپردن حسن کس
 هر قطره آتش میکند طوفانی
 آئینه بیرو است جیرانی
 صد گونه گفت و شد و نیکو گوی
 غایب چون از نظر شوی و گوی
 گاهه کم زور و گاهه در پست شوی
 ای هیچ عبت توانی نیست شوی
 در سینه خمش زنا سواد بگذاری
 در دیده دل کجاست در دگر
 بر روی بساط طهای گویی
 بس ناویشا به و در زیر تکی

دو جیت کش فرمان تست
 حلقه زن و خانه فروش تو ایم
 بی طعم از همه سازنده
 از بی تست اینمه اسید و بیم
 چاره ماسد که بے یاوریم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 ہم تو پذیرے کہ زباغ تو ایم
 این چه سخن وین چه زبانانیست
 دل زکھا وین پر و بال از کجا
 جان بچہ دل راه درین بحر برد
 و صفت گنگ فرو مانده ایم
 چون نخل از سخن خام خویش
 نزد تو گر بے سرو پا آمدیم
 یا شوای مولس نمخوار گان
 سفاک شد و ایسی ما بین
 در که گریه توئی دستگیر
 جز در تو قبله نخواهیم ساخت
 دست چنین پیش که دارد که ما
 بگذر ازین جرم که خواهند ایم
 ای شرف نام نظا می بتو
 نزل تحت بزبانش رسان

هفت ملک غایب گردان تست
 چون در تو حلقه بگوش تو ایم
 جز تو نداریم نو ازنده
 ہم تو پیش سے و بخش ای کریم
 گز تو برانے بکه رو آوریم
 می نہ پذیرند سگان در شکار
 اقری طوق و سگ داغ تو ایم
 گفته و نا گفته پشیمانے ست
 من کہ و عظیم جلال از کجا
 دل بگشتانے ازین پنهانورد
 من عرف السد فرو خوانده ایم
 ہم تو بیا مرد با نام خویش
 ہم با سید تو خفا آمدیم
 چاره کن ای چاره بیجاگان
 ای کس ما بیکس ما بین
 بر که پنہیم توئی بس مجیر
 گز تو ازے تو که خواهد نوشت
 دارے ازین پیش که آرد که ما
 چاره ما کن کہ پناهنده ایم
 خو بجای اوست غلامی بتو
 معرفت خویش بجانش رسان

بزرگ بزرگے و بابیکسم
 نیادرم از خانه چیری نخست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 یکبشتن تو دادے تنو مندیم
 گر یوہ بلندست و سیلاب سخت
 ازین سبیل گام بنیان در گزار
 عقوبت مکن عند رخوہ آدم
 سیاہ مرا ہم تو گردان سفید
 سرشت مرا کا فریدی ز خاک
 ز یکم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و مابندہ ایم
 مہرا نچہ آفریدہ ست بیندہ ما
 مراست پیش نظر گاہ تو
 ہمہ صورتے پیش فرہنگ و رکا
 ترا بنیم از ہر چہ بدہنتہ ست
 بسے منزل آمدن تا بتو
 اسہی کہ در آسمان وزمی ست
 شود فکر اندازہ مار ہنمون
 بہر پایہ دست چہد ان رسد
 چہ پایان پذیرد جد کائنات

توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی ہمہ چیز من چیرت
 ز من بار و شغل کن تو در دار
 بدہ ز انچہ کشتیم بر و مندیم
 پیچان غمان من از راہ رخت
 کہ بل لشکد بر من این رو و بار
 بزرگاہہ تو روسیہ آدم
 مگردنم از در گمت نامید
 سرشتہ تو کردی بنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من قوت
 بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم
 نشان می دہد آفرینندہ را
 چگونہ نہ بنیم بد و راہ تو
 بتقاضی صورت بود بہنای
 کہ سستی تو سازندہ و پاختہ ست
 نشاید ترا یافت الا بتو
 بانداز فکر آدمی ست
 سر از سد اندازہ نار و برون
 کہ آن پایہ را سد پایان رسد
 نہاند در اندیشہ دیگر جہات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
 بداندارم ای صحت خواه من
 رتبه پیشم آور که انجم کار
 جزین خستم چاره در سرشت
 نویسم خط ورنیایش گرس
 گواهی برد آرم از چار بار
 نگذارم آن خط غول بجان
 دران داری گاه چون تیغ تیر
 چو پان شو دنا ما سوسه مرد
 نمایم که چون کمر آنی درست
 ایدم بنو هست ز انداز پیش
 ز خود گر چه مرکب بر دهن رانده ام
 فردو آرمدم بدرگاه خویش
 ز جستن و در دهنون ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق مگر نقش آراشیم
 چو خواهی زمین با چنین پوشش
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پانگاہ بلند
 چو دایم ناموس نام آوران
 سری را که بر سر نهادی کلاه

که بستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوی صحت راه من
 تو خوشنود باشی من رستگار
 که سر بر نگردانم از سر نوشت
 سبیل با صفای پیغمبر
 که صد آفرین باد بر هر چار
 چو تقویذ بر بازو سے خود نمان
 که هم رنجیست و هم رستخیز
 من آن نامه را برکت نیم فرد
 بین حکم ران وان دگر حکمت
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در نیم ره مانده ام
 گردان سر رشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزون تو
 بدان رسم و آیین که میخواستی
 نصیبی ده از گنج بختایشم
 همان گیر نابود بودم نخست
 مزین مقرر چون که خواستی
 تو هم دستگیر اندرین پاک بند
 بدو دادم اے داود اولان
 میندازد ریاسه هر خاک راه

دشمن که بشه دوت از دامن
کنکدن چو کردار خود کار من

ز دیو یوزه هر دوسه بازدار
کن کار با من چو کردار من

سعدی رحمه الله علیه در بوستان فرمایند

خداوندگار نظر کن بچو
گنه آید از بنده خاک
گر یاب زرق تو پروردگار
که با چون کرم بیند و لطف و ناز
چو مارا بدین تو کردی عزیز
غریزی و خواری تو نمیشی پس
خدا یا بغرت که خواریم کن
مسلم کن چون من بر سرم
ایگیتی بترزین نه باشد بدی
مرا شرمساری ز روی تو پس
گریم برسد افتد تو ساریه
اگر تلخ بخشی سرافراز دم
بطعم عجمان یا بران از دم
تو دانی که سکین و جبار دم
نی تا دین نفس سرکش جان
که با نفس و شیطان برآمد بزور
بهرزان راهت که راهی به
خدا یا بذات خداوندیت

که چو امدا از بند نمود وجود
بایسد عفو و اندکار
با نعام و لطف تو خو کرده ایم
نگر و در دنبال بخشنده باز
بقی هین چشم داریم نیند
عزیز تو خواری نیند ز کس
بذل گنه شرمسارم کن
ز دست تو به گرفت بزم
جبار و ن از دست همچون خود
و گشت شرمسارم کن پیش کس
سپهر بود کمترین پائیه
تو بر دار تا کس نیند از دم
ندارد و بجز آستان سرم
فرو مانده با نفس اما
که عقلش تواند گرفت عنان
نبرد و پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم پناهی به
با بصافت بی مثل و مانندیت

بلیک حجاج بیت الحرام
 تبکیر مردان شمشیر زن
 بطاعت پیران آراسته
 که مارا درین ورطه یک نفس
 امیدست زانان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلاش دوردار
 بپیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چرخ تقییم نه اراه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای نیست
 ز غر شید لطف شعاعی لبم
 بدی را گم کن که بهتر کس است
 خدا یا بذلت مران از درم
 و او جمل غائب شدم روز چند
 چه غم دارم از تنگ نزد آ
 فقیرم بحسرم گنا هم یکسر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدا یا بخلت شکستیم عهد
 چه بخیزد از دست تدبیر ما
 تو دانا می آفر که قادریم

بهدفون شیرب هدیه السلام
 که مرد و غار استیلا رنزدان
 بصدق جوانان تو خاسته
 زنگ و دگفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گردلته رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت بند
 ز بد کردیم دست کوتاه دل
 بده دست بزنا پسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 اگر از شاه التفات لبست
 که صورت نه ببند و در دیگرم
 کنون کا دم در بر ویم بند
 مگر غم پیش آورم کاسه غمی
 غمی را ترسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پنا هم قویست
 چه زور آور و با قضا دست چید
 همین نکته بس مذر تقصیر ما
 تو انا می مطلق توئی من کیم

گرم ره نهائی رسیدیم بخیر
جهان آفرین گردیاری کند
بحقت که چشم ز باطل بدوز
در سکینیم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیآ
در هم درین مملکت جا نهست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
خدایا مقصر کار آسیدیم
کسی را که پیری در آرد پای
من آنم ز پا انداخته ام
اگویم بزرگے و جا هم بخش
اگر یاری اندک زلال داند
تو دنیا و ما خالف از یکدگر
بر او در مردم ز بیرون خروش
بنادانی از بندگان سرکشند
اگر حرم بخت بقدر وجود
وگر چشم گیرے بقدر گناه
گرم دستگیری بجای رسم
که زور آورد در گویا رے دبی
و دخواهند بودن بحشر فریق
عجب گر بودر اسم از دست رت

و گرم کنے باز ماندم در سیر
کجا بند ه پر بهر گاری کند
نبوت که فردا بنارم مسوز
غبار گناهم با فلاک رفت
که در پیش باران نیاید غبار
و لکن بک دگر راه نیست
تو مرهم منے بر دل خستگان
گنگار و آسید و آسیدیم
چو دستش بگیه و غنیزدز جائے
خدایا بفضل تو هم دستگیر
فردا ندگے و گناهم بخش
بنا بخدی شهره گرداندم
که تو پرده پوشے و ما پرده
تو باینده در پرده پرده پوش
خداوند گاران قلم درکشند
نماند گرفتارے اندر وجود
بدوزخ فرست و ترا زوخواه
وگر بنگینے بزرگیه دستم
که گیرد چو تورستگاری دبی
نذا تم که ام آن دهنم طریق
که از دست من جز شترے بخت

دلم سید هر وقت را این مید	که حق شرم دار و رموی نمید
عجب دارم از شرم دار و زمن	که شرم نمی آید از حشمت
نه پوست که خدین بلا دید و چند	چو عکس روان گشت و قدر نید
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که منصف بود صورت خوب را
بگردانید شان عقید نکرد	بضامات فرجات شان نکرد
ز لطف همین چشم دارم نیز	بدین بی بضاعت بخشای غریز
بضاعت نیاورم الا امید	خدا یا ز عفو مکن نا امید

منامات جامی رحمه الله تعالی در تفسیر الا برار

اسے ز کرم چاره گر کار با	مرهم راحت نه آزار با
روشنی دید و بنیندگان	پردگی پرده نشیندگان
عقد که کشایند هر شکلی	قبله نمایند هر مقبله
توشه نه گوشت نشینان پاک	خوشه ده دانه نشینان پاک
باز و تائید هنر پیشگان	قبله توحید یک اندیشگان
شان زن زلف عروس بهار	مرسد بند گوی شاخسار
از غم لطف که هوا نخت	عقد دراز گوش گل آذینخت
در دل محرم ز جلال چراغ	سیئه محروم ز تودل داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه	فکرت تو مغر هر اندیشه
پای طلب را بگذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه قوی کار گر استین	دست همه دست ترا استین
تا نکنی تو نتوانیم مس	گر نه به تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیرودار	جز تو کس کا بد از و هیچ کار

<p>روی عبادت بتو ارم لبس در کف با شعل توفیق نه ایل دل از نظر محفل نمند رستم اذان باد بجای رسد این نفس از بهت دوان بست ورنه از انجا که کرمای تست</p>	<p>چشم عنایت ز تو دارم لبس رو به نمانی از تحقیق ده باده را از اذق ج دل نمند رواق نظمش بنظمی رسان دین هوس از طبع لبون بست که بودم از مشت امید بست</p>
<p>ارجوع نعت بطریق التماس حضور اقتباس ر</p>	
<p>اے بسرا پرده شیرب بخواب رفتی دستم بدون کن زبرد توبه ده از سر گشته ایام را همدیج ارفلک آور بزمین آله دجال بنه بر خرش افسردگ از سرد و نان کیش باز بپان رنگن از پیشگاه خامنه نستی که چو گشت آزد دست سیاست بکش بوشکفتش و اعظ پر گو که بپستی بست بند چون نه بزرگست دشمنش سخن صوبه را تا عده تازه کن پهتلیان را ره سنت نمای خرقه تزویر بعد پاره کن</p>	<p>غیر که شد مشرق و غرب بخواب دستی و بناسے کیست دست برد باز خرازا ناخوشے اسلام را رایت مهدی بفلک ن دلیر رو به بیابان عدم ده سرش دائن دولت ز دیوان کیش داو ستم کش ستم کش خواه شد ز پے لقمه ربائی دراز همچو نے اندر بن ناخن زلفش پای خود کرده ز منبر بلند منبر او بر سر او خرد کن خشت خرابات بدروازه کن عزالتیان را در عزت کنشای جان مزدور تن آواره کن</p>

<p> مهر شکن سبزه تمبیس را نور تو غائب ز جهان دیر ماند بود از و کشور دین نوب لب شعل یارانت شب افروخته صبح بدی لاشب دیو کرد بلکه جهان جامه ماتم گرفت باز کند نور جالت طلوع گلشن گیتی بتو گلشن شود طلیقان را بعد دم در کشند صید عجم کن که ملامت تراست لب یکشاعند رگنا هم بخواه بوی ربانی رسد از من مرا منتظر بخشش و بخشایشی بر در دربار خدا می رحیم </p>	<p> شعله فکن خرمن آیس را گنج تو در خاک نماند دیر ماند پر تو روی تو که هست آفتاب برق فراق تو جهان سوختند شعل شان چرخ چوبی نور کرد ظلمت برت همه عالم گرفت کاش فتد ز اوج عروبت جرج دیدم عالم بتو روشن شود دولتیان از تو علم برگشند تنج عرب دل که فصاحت تراست خا بنفاریخت بر احم گناه تافتد این بار ز گردن جدا آمده ام با همه آلائی از همه آفات نشینم سلیم </p>
<p> مخصوص کمال تست ای صاحب چو منع از تو بخشش از تو بر هر وجود الطاف تو شد پناه جان دل من هم از کرم تو حل شو و شکل من جان زار و دل انگار دیگر بر نیست عفو و رگناه من بسی افزونست </p>	<p> هر چه که صادر شود از اهل وجود قدر تو بلند بر تر از گفت و شنود یارب تو یافت صوت آید گل من آسانی کار از تو بد حاصل من یارب دلم از بار گنه معذونست هر چند گناه من ز حد بر نرسست </p>

یارب اگر از خطا تن آسانی را
 مستم طلب رحمت رحمان را
 یارب مکن از امید قطع نظم
 چون لطف تو باران شود اندر کرم
 یارب برهانی ز عذاب خویشم
 خون گشته ز حصیان دل ترس آیشم
 یارب نفس آیس شود اولار
 آموزمین دلیل فضل آخراکار
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود
 حاشا که بریم وجو رحمت نشود
 یارب نبود دل مرا جز تو مال
 جان را مژده عفو چنان روز سوال
 یارب ز عنایت اگر در شوم
 و رنج و عنایت تو سرور شوم
 یارب هر چند در طریق دینم
 اکنون چو رنج تو نشانم
 یارب در طریق لطف بر جان همه
 پس کیست که شود بی احسان همه
 یارب اگر اهل خطا شد کلام
 ز امید تو بکه دل بود بلام
 یارب ز قصور عمل و حال تنباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
 جاساخته ام بر مسلمانے ما
 جز جانب خود خوان دل پیغم
 حاشا که طبع بر دجاسے دگر
 چون ناز و اسیر و خواهم و دلشیم
 انگنده سرفروتنے دریشیم
 در رحمت خویش نا امیدم گنار
 روزیکه شود قمر ایا سے قرار
 قمر تو هزار سال پیوسته شود
 یا ما امیدم از تو گسته شود
 تن را رسد از لطف تو نشوید نال
 اینک که نه فرزند کند سود و نه مال
 ضایع گردد م ز قرب و مجور شوم
 فایده دلاک دل رنجور شوم
 بر همین ز قصیر نشد آئینم
 در بی روم و وزیر و غیثینم
 گر گذری از دولت و نقصان همه
 در بحر کرم نامه عصیان همه
 جان از کسرت نشا و بوبیام
 گویند که نیست از گنه آنام
 سر بر فلک افراخت مرا که گناه

آنگه که بر من جانب عفو تو پناه
 یارب چو ز غم لطف تو ام بر ناه
 هر چند که دل آیت رحمت خواند
 کرب گنه ار چه هست بسیار مرا
 باشد بیدی خویش اقرار مرا
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
 دور فکشی از حریم رازم چه کنم
 یارب اگر اعصیت جاکم هم
 پس جانب امید که افتد هم
 یارب چو بهر تو کس را کاست
 در شوق جالت همه شب بیارست
 یارب کرم تو گر نباشد مردم
 امید جو وعده سلامت دیم
 یارب بهوای نفس تن آسان را
 اگر عفو کنی ز عفو کردن برسم
 یارب همه را از تو امید که مست
 هر چند عمل کوته و اخلاص کست
 یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
 آن قوم سرافراز که از حسن کمال
 یارب دس کز قبر برآدم سرخوش
 پر زهرم ده مایب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود که چو کاه
 یاد کرمست سوز دلم بنشاند
 از یاد گناه دیده خون افشاند
 مخو گنهم کن و میازار مرا
 از ترس گناه ناله دار مرا
 در نپذیری عجز و نیازم چه کنم
 سوخته که در دم چو چاه و سلازم چه کنم
 دور افکنی از سیخ و ناگاهم
 تار و زرباز و شفاعت خواهم
 در دلد او ناله جان آذارت
 غفلت زده را خواب ولی بیدار
 خون جگر از دید و روت ابدم
 صد طعنه بامید ز بند فعل بوم
 ترسم که رود حیات بر باد و بوا
 در نه بجنایه ملک افتم از پا
 زاندریشه رحمت دل جان طلبم
 در جنت جاوید امید نعمت
 و انگاه به نیکو ان پاکیزه نصیب
 دارند فروتنی ماهت مدو سال
 همراهم کن بدین پیغمبر خویش
 تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب قبول قبول ابراهیم قبول
 و در مکن از شفاعت آل قبول
 یارب چه مرا بهتر ازین از خدا
 تا از کرم تو را گویند غرض
 کاندم که رسم بخت از گنج قبول
 کاین امر از ایشان در پوست قبول
 مادام که خوانند ترا بر خلاص
 افضل فرست بر بنی حمت خاص

للمختصر

یا من تری مد البعوض جناحها
 و تری عروق نیاطها فی فخرها
 اغفر لعبد تائب من فرطاته
 فی ظلمة اللیل البهیم اللیل +
 والمخ فی ذاک العظام النخل
 ما کان منه فی الزمان الاول

البیهقی رحمه الله

من اعتد بالمل فذلک جلیل
 وطوان نفسی مذبراها ملیکها
 أحبت مناجاة الحبيب بأوجه
 ومن رام عزاً من سواه ذلیل
 مضی عمرها فی سجدة لتقلیل
 ولكن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم

لوالحمد لله من کربة قد کشفها
 لك الحمد فاکشف کربة الخضران
 خاتمه طبع باقظ خاتمه ریخته خرد و زوایش آگاه حافظ مولوی
 حکیم سید اعظم حسین صاحب سند بلوی سلمه الله تعالی
 خدای را شنید که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داد و دانه را زانیه را زانیت که زبان
 تنگ باد و اسر و برگ بر آستان و قدح بر قدح پیو دل در شیرین نهاده آمد و کشتن نوبی
 پرده نجان ناسید مقام بر این فرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده سازید بر می آید و اولوایا
 این عشرت کده را به مسازد تشنیه و تخمین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بهشت زامی خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله گل بهم می بندد و نزد ناغان ذوق معرفت را اگر برات
 بر میخیزد نویسم وقت است و نعمتین بزم آگهی را اگر بماند صلا دهم منرا و اجانها
 سازد بر گه بهر سیده است و بار دگر در انجمن بهلوسه بهر گنجیده مگر خرمند
 خدا آگاه شیراز جمعیت بر او راقی است تا نکات آموزان خرمین را خاطر خوا
 نقشه بر کرسی نشست خرد آگاه و خرمند خود گواه است که اندرین نزدیکی تشالی
 بدین دلفریبی آراستن و نشانی بدان و نشینی باز داد آن که بهم سامی المنعم البها
 للصادر و الوار و نامور است غیر از دست عالی دست گاهی و اندیشه خرمین
 والا پانگه صورت نتواند است آنکه علم حکمت را هر زمان بلباس تازه بر روی زمین
 بر آرد و تماشایان دید در نظر بظاره جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر
 بر نیا آویخته است بر سائی اندیشه بدانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
 بسدره و طوبی شاخ و شاخ بالا کشیده است و گلستان کمالش با خود در گیاه
 برابر دیده است غنچه فرما زوایا چار و انگ فضیلت چار بالمش را سه بزم شریعت کاروان
 سالار مراد حق پرده و رنگ زیب بارگاه دارا شکوهی زنگ دای آئینه عدل و داد
 قدر افزای جوهر صلاح و سداد پرده کشایه حیره اقبال صورت نمایه معنی جاه و جلال
 خدیو خداین برگزیده گزیده گزین علی خطاب لاجناب فتح القاب و الاجاه امیر الملک نواب
 سید محمد صدیق حسن خان بهادریا و ال بالجود و الفخار که جامع این کلمات حکمت آیات
 و محفل آرایه این مخدرات قدسی صفات نظریات فاضلت عام و نوازش نام فرمود بکلیه
 آراسته شود و غارده اش تبار برایش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعد نیست مبدانو
 مملکت دان عدالت فرمان گوهر درج شهرباری آفتاب سپهر کامکار شریستان آرا خوشتر چرخ
 منشدین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرمای بلقیس شال فرخ تبار بهارین
 سعادت پسند سیادت پیوند و الا هم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم مخاطب بالخط

رئیس دلاور عظم طبقه اعلای شاره هندو تاج هندوستان و رئیس یوچال امیر هندوستان
 تصحیح یگانا دوش ایگه فرزند خلیف و سنگا حادی نزاری بیید اوس سید و اقطاع احمد
 حاده اسد الاحد و نظارت خزن معقول و قفل جناب محمد عبدالحی بنیده اسد علی بک تبت بیاقم
 مانی قلم محمد عبد الرحیم لکنوی صاندا اسد القوی و اصلاح مجاز ماهر کار آگاه حافظ اکر است اسد
 حفظ اسد ادرت کاروان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان امانت انان و طبع شایسته
 هندک طبع ریخته و بانک فرصت و نشین نقشه بنایک باید با تمام این کار بر نگین نقشه

دمسکه جلوه فلک داد با مادان را مگر رسنید رخا در طلعه خورشید یک چراغ که بناد آسمان بر طاق و جلوه شفق صبح ماه برگردون غریب حمله گرفت جاده صوا چنان شبست رخ گل تراوش شبنم چو کاروان غلطی که سوبو گردد ز جام و ساغر لبریز پیراوه فروش نگاه بست زوید اردلبران طر کج صومعه ذوق دعای والا جا اسیر ملک بهادر که خاتم و ستش بهار او گل از خار باز افشاند نوال او که گم را بقطره می سنجید سپید که برون گز شهر می پانید بر دپناه و بفریاد او دلا و خواهر	که است آئینه پیش که مدولان را که بر سپهر نشانید گرد و جلان را شکست رونق بهنگامه چراغان را بسیر فعل در آتش نوا و کیران را بدان لاله که سیر آرد در گستان را کتاب باده نیر و خضرت رگستان را صبا نمود و پراگنده بوی ریحان را سیل وزهره هم چید روی کارا بلان مثال که پر گل کنند امان را نمود و مونا جات صبح خیران را طراز مهر سلیمان فرود فرمان را کند و باغ سخن خیر تر بیابان را شمار ریگ روان داول و حیران را فرد گرفت بحرگاه و خمیه میدان را سمر سیده که ناله خای سلطان را
---	--

مردم کام خوش و مسرور تا گیرد
 ز راهی که با نیا بر زمین افشانند
 ز راه سیر صفات چنان بدست
 ز راهی که لایکی بساط فوشت
 گویی خطبه هاشم خلیف بر خواند
 و سکه سکه بنامش دوند و کشور
 نظر غریب سواد بی تبارگی است
 رباعیات که خاموشین مضامینش
 جگر غراش نوا با که گروند بفری
 خزینه است که افتاد اندران بر
 نشید و نغمه مستان که در سماع آید
 در شمع که بروی ورق زخده نشاند
 بکام گرسنه گسترده خوان ابراهیم
 زمانه را بجز این سرمه و نظر نبوی
 حدیقه نگار است کاندان نگری
 قلم که باو نسیمی بود دران گلشن
 عیان نگاه بطلعه بجز من سبیل
 بهیویض ماین نقش بند را یارب

زمانه رونق خود داد و آید
 بدست مشت لالی قناد عمان
 آله کج و کان اگر آورد اندامان
 و اگر بخرد و فروشی کشاد و کان
 نهند پای بهر بدوش کیوان را
 که افتند ز آفتاب نشان را
 و گرسید شقایق بیاض نمان را
 و در در احقیقت نشان بخندان
 نفس بزمه آتش زندیستان
 لالی که نگنجد یکیه عمان را
 بود جوش در دو بام کاغذ و آلان
 حقیق کرد بسا غنای عرفان را
 به پیش تشنه روان کرد آب حیلان
 اگر بر نذر همدان صفایان
 ترانه زن بهر شمع عند لیبیان
 کشید نشانه بوسنیل پریشان
 خود نغمه پرا دل کند گریبان را
 ایام بهر بهر تا بقاست گهسان را

قطعه تهنیت عید الانجلی از میر علی حسن سلیم سلمه الله تعالی

چور و عید برافروخت بهر محبت

سرود عیش زشت و گداسبار کجاست

جناب شاہجہان بیگم ایک دست گرفت	دوام دولت و غرت ترا مبارکباد
جہان جوش طرب گرد و گشت گرفت	نوا می کش ز ارض و سما مبارکباد
سیلیم دست و عامی کند و بیل	نہر از عید بصدد مبارکباد
ترا تہا و بکت راجدالت و اقبال	مرا زبان و زبان را و عا مبارکباد
بریدہ شد سر اعدا بغرم تا بخش	بغروشان تو عید بقا مبارکباد

قصیدہ مدحیہ بقرب عید الاضحی ۱۰۹۰ ہجری بمشی جلیل احمد سوانہ
سلمہ اللہ تعالیٰ

دم عشق آل حیدرمی زخم	لافت بکشتی پتہ نرسے زخم
نسبت ہکا سگی دارم درست	بادہ با سلمان و بوذر میر زخم
سرفوشم در صبح آل فاطمہ	بادہ از جام پیہرے زخم
واصف سبط تیمم کو شرم	غوطہ مادر آب کوثرے زخم
دل لبتق شاہ مردان بستہ ام	دم زمر پوچہ حیدرے زخم
عہد صدیق نخستین درگزشت	نغمہ صدیق دیگرے زخم
شوق دل تا خطبہ خوان نام آوت	ہوی مستانہ بینرے زخم
تا دو عالم زور اقبالش گرفت	خندہ بر بخت سکندرے زخم
حرف میر انم دشان بہت بخش	لرزہ بر اندام نوذر میر زخم
ورنہ رنعت شان بلند	نعرۃ الہ اکبرے زخم
دوراو بر طاق انیان می نند	داستان عہد جسم گرے زخم
میسر ایم پیش کسرے و صف او	حرف عادل با سنگرے زخم
رو بہک لب نیند صیت عدل گرفت	انکبہ بر دوشش غصنفرے زخم

هر گداز بود او سلطان بود
 چون سلم شد سلیمانی بر او
 مطلع روشن نگارش می کنم
 در جوابی وصف تو پرست زخم
 گرم جو لاغم بر او وصف تو
 غیرت وصف تو گنزار و بران
 پیش حاتم نام جو دت می برم
 میدهم از تو صلائی بساط
 باد و عشرت بدورت عام شد
 شکیل کار من عیش و طرب
 که مستغنی کمال جو د تو
 تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست
 می ستایم گوهر پاک ترا
 کلشن فیض ترا تا نام کمزد
 بکه سن مدحگرشان تو ام
 می کنم تمام حجت بر فلک
 بکه خواهد آینه دارت شدن
 دغور در بایت خواهم کس
 احوال ار یکتا نمی بیند ترا
 منفی قتل حدودان تو ام
 چون امیدم در دل خست

پای بر او رنگ قیصری زخم
 سکه اند زینت کشتی زخم
 طعنه بر غور رشید خادری زخم
 بال با بال کجوتری زخم
 گام پیش از باد صحر می زخم
 گر نفس در مدح قیصر می زخم
 با گدا حرف تو گوی زخم
 نعمه شادی هر درستی زخم
 می بی سغسبه به ساغر می زخم
 درد و غم را خاک بر سر می زخم
 پشت یا بر نقره و زر می زخم
 طعنه با بر تنگ و عنبر می زخم
 آفتی در آب گوهر می زخم
 گل بد امان معتد می زخم
 غیمه از گردون فرا می زخم
 حرف اوج تو مکرر می زخم
 فال اقبال سکندر می زخم
 قرع بر نام سنجری زخم
 دیده اش بر نوک نشتری زخم
 مهر بر بالای محضری زخم
 یاس گوید حلقه بر در می زخم

سینه حاسد گوی مدتی هر دو را شمشیر و خنجر میزنم

قطعه تاریخ و هنریت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو او دهر	فرمان عالم اسکندر و میدان باد
دگلفشانی بخشش ز کمت جوت	چین چین همه عالم بها وستان باد
ترانه که به بند دلب شاگرد	بهار شوخی بانگ هزارستان باد
ترتیکه سرایم ز خوش نوا تها	صدای دلکش ساز نشاط سلطان باد
صبر خامه آهنگ و لاله از بها	قبول گوش شنیدن پویش کمان باد
سخن صبح سرایم نشاط مازو	زبان بوصف کشایم نویشان باد
بمیل مصرعه تاریخ جشن عید گفت	نثار جلوه نواب عید قربان باد

قصیده بدیعه در مدح تاج هند جناب معالی القاب رئیس عالیه پوپل
نواب شاه جهان بیگم دام لها الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۰۹۰ هجری
از بنشی محمد عبدالعزیز غریب سلما القدر تلید اقنی الشعر حافظ خاوند
متخلص بشهر

فرد که آمد بهار لاله قرح گرفت	گل بگلستان در صورت ساق گرفت
ابریست خاست باز بانگی	باز دلم چین سر خوشی از سر گرفت
پرده ز رخ برگشته شاه غنای گل	باد و صلت زون بلبل فطر گرفت

<p>و چه بهار است که فیض فراوان حسن شکر خان باغ مردم بسیار جلوه رنگ شفق نیست بهر نامم لاله مرگرو از رخ جانانه برد نامیه صد شمع تر کرده بهاندم پت او چستان دمی کس نخواهد بزن کور هم از فرط شوق است بگلشن تا خودش آغاز ذکر خطبه نام آتش گل باغ را ساسنه آتشپ در همه صحرا و باغ داد و دید بهار</p>	<p>سایه گل هم بجا که رنگ گل گرفت دل سبک اوسینه بر چوینرل برگرفت آتش گلدار در طارم اخضر گرفت سبزه ترنگه با بر خط دلبر گرفت شامخ را اگر از غل کدیور گرفت باد کشتان را چنان آتش بلور گرفت موج بوی چین پیشه رهبر گرفت شامخ سرور افانته منبر گرفت بلبل وستان سرانگل سمند گرفت ابرنگر شیده بانوی جم فر گرفت</p>
<p>بانوی جمشید فرسای جهان آنکه او خود ز شکوه چشم خرد و لقیصر گرفت</p>	
<p>آنکه دجوش چو جان پیکر بچو بال آنکه جانے بد و ناز نماید بے آنکه هر چار سو شهر عدلش رسید آنکه به لشکر کشته رشک سکندر بپو آنکه از ویافت ملک رونق فرماند آنکه حمایت از مؤمنان اسلام را آنکه سخن را از و پای بر تر فرو آنکه بنامش زدند سکه بر و تخت آنکه قی ساخت او کیسه در یاکر</p>	<p>آنکه دجوش جهان رونق دیگر گرفت آنکه ریاست از و دبید و فر گرفت آنکه در فتنه گنبد بیدر گرفت آنکه خود ادباج از بحر و هم از گرفت آنکه از و صدر جاذیب فروز گرفت آنکه اشاعت از و دین پیبر گرفت آنکه ز دشمنانش فخر سنخو گرفت دولت کونین را از و داد گرفت ابر کف تهنش بارش گوهر گرفت</p>

آنکه بسیرت بیست الفسان او
هر بره تا توان گوش محضت گرفت
آنکه خود از تمش بی سبب حساب
خاطمی خوارگان از محی سنا گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغلۀ فزونی
لرزه زمینت تن خسرو خا گرفت
باد مبارک و راعید که در عید او

آمده این عید و دهر خری از سر گرفت

پیشکش مولوی عبدالحی صاحب ای

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد
هر بی سرو سامان ز دیت سامان
گفتم به سالش این مبارک مصرع
عید از کرمست چه بهره احسان بد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند طرب باد تجدد آمد
شب رفت سحر دید خوشی آمد
مارا بفضله لی خیالات چه کار
هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سند عالی
می بردنیت بهشت برین
میکند نشت ببدل دم
هجو روی بهر نشت برین
شد ز روی تو پشت شمع روی
شد مجمل تو جل ملک متین
موج تو دعوت پری و ملک
لقبت سیمه شمع و سپین
هست و جنب بخشش تو قلیل
هر چه در کج معدن است دین
دست بهمت بد دولت تو ز دم
که توفی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرید هر

عید جهان عید تو فرزند باد
سایه اقبال تو پاسته باد
چرخانند لری و تاج شمع
بر قدر غنائی تو زمبده باد

تاریخ تقریب بسم الله تعالی جهان یکم صاچه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۷
از منشی محمد عبدالعزیز غریز تلمیذ اقنی الشعر افاضی نعم خان شہیر

<p>روشن کشو بجو پال دخیال نازد ہمت عالی او قبلہ کہ بخشش وجود نعت شان گریشش بکین محدود خلق درد ہر دادرش او اسود گوئی عدل از ہر شلمان زانیہ بود درفشانے کفش باہمہ عالم بنود فرخی صد شرف اندوخت تیرج بود زنگ کلفت ہمہ از آئینہ و ہر زود سفرہ عام کشید و دگر بنید کشود جملہ راز کہ و مہ کردہ بدعت خوشنود شاعر انزا صلہ باد و مغل فرمود باتفہ گفت کہ تقریب عادت آمود تا ابد باد تہ گنبد گردان مسود ہر دور امن دیشتمہ بد افلاک حسود دشمنان خوار و تہ کا روز دنیا مقنود</p>	<p>جم ششم شاہ جهان آکہ بہ بین پیش فیض بے غایت او کہیہ اسد جهان عظمت پایہ اش از جاہ تریا گشت و ہر خلق ز جود و کرش گشت فراخ رسم انصاف بگیتی ز سر آرد پتہ انچہ با گلشن پڑ مرده کند بارش بر جشن بسم الله تعالی جهان سالن کرد زنگ شادی ہمہ در چار کو شہر بخت منش شاہانہ بیلاست و آئین نہاد عالمی را بسخران کرم مہمان خوا چاکران را بدر و گوہر و طیوس خواست سال این شادی فرخندہ و اخ خواست یارب این عشرت و این جشن کشال حضرت شاہ جهان باشند و بقدر جهان دوستان محرم و فرزند و ملاست و ہر</p>
--	--

ایضا

<p>حاکم کی طرح جسکے دو ایچی سپہ سال تو چون کی نیہو نسے افلاک کا دہلاں</p>	<p>کاؤس ششم رشک جم شاہ جهان یکم نثار کا خوش اوسکتے ماہ نام نہ پچا</p>
---	---

<p>آج اسکے زمانہ میں کوئی بھی کسری کو نہیں کہتے ہوں گے لیکن ہم احسان کا اسکے غلام ہر گھر میں رچی بنادی ہر خانہ میں آجیٹ بہادری جلسہ میں ہوش پرچش کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل</p>	<p>جس عیش کی حسرت تھی اراکین کو مصرف عدالت ہے اس وجہ کو عالم ہر چہ سب میں ان لیت ہر اس اس دہومت بسلم اس کی ان کی انگریز تمام اسے اطراف و جوار جوڑے دیے صد کو دھوت کی ہزار</p>
<p>یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو بلقین جان پر کبر علم میں ہوں کامل</p>	
<p>ایضا میں میں شہت میں ہو میں کس میں سبارک ہو یہ بسلم اس کی تقریب عالم</p>	
<p>تاریخ طبع معجم بار و دانشی عبدالعزیز غفر</p>	
<p>ملو ترانہ اسے اہل سخن است تاریخ رباعیات شک میں است</p>	<p>ابن نسخہ کہ شک تھیں ہم است برخیز عزیز و بادل شاد بخوان</p>
<p>تقریظ ریختہ خانہ منشی کچھ منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطان محمد علی صاحبہ ولیۃ العمد یاست بھوپال</p>	
<p>سرافقہ و در فکر سامان فروشی کہ خار خوش کدہ بتان فروشی</p>	<p>دگر دل شدہ گرم در جان فروشی زندان فنا دم بکھرا کوئی</p>

قریبانی انجمن اہمیت از ساغر دل و آب و رنگ چین از چہیت از غنچہ گل و رشتہ ای شہبشا

اوش و چراغ است بگو که آری و توانا بی جسم و جان از آتش و فراغ است بفرما که بلی
 بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیمیت که از پس پرده اندیشه نیز گمماے نو بنو بمانیش
 می آرد و نسیم فکر گمماے تازه بتازه کشایش می آرد

بمخند و شکرستانی بخشد خرام جلوه راجا نے بخشد

صبا دگر بسنبل و شمعچ اگر از طره ریخا نے بخشد

از نام و نشان چو پرسی ماه و خورشید را کیمیت که شناسد و قریب دن و جمشید را کیمیت که
 نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمندی را چنانست که فریدون
 و جمشید این نو کشیده نقش مگر شناس که از دست کیمیت و آیین تازه و جوشیده بهار
 بدیده آرد و بسج که گیمیت که

خون در دلم ز جلوه گل جوش نیند باغ و بهار آئینه دار لقا کی کیمیت

سنبل بر نقشه باغوش می کشد این نغمه است از بهار خط شکا کی کیمیت

دین پیش هم چنین نگارے دید و بسیم سو گندت اگر دید و باشه بگو و شرمی سخن دوزین قبل
 بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشه بفرما و آرمی سخن جند بردانست
 چرا لب و انگنی و زبانت لال نیست چون حرف زنی و اگر مرا پر سے راست نیست که رو کا نا
 بچنین نگارستانی بر روی کار آمد و نه چنین نگارستان آرا حال خسار آمد

یک نقش مرا دست که دل باخته است ای که نظران غیورین عرصه کیمیت

یک جلوه است از هر دو جهان مگر بر آرد سر با هم خاک قدس این چه خرام است

و آئی این چیست آنست که سخن نجان پیشین و سپین زمرنه سروده اند که ربایش خوانند
 و چار آتشچ کلبه هنروری دانند و آنست که نقش تازه و دلکش و دیده آرایه گرد آورئی
 رباعیات دل بست و بدلیگی تمام نو آئین جمله و نگارین محل بست یارب کیتا محل و چندین
 لیلی ادا یان دران بعد حسن و جمال جلوه گر هانا از انداز اوست و خدا یایا کی جمله و چندین

نوع و سان اندر و بر جوار بالش تاز و تکمین جابوس فرمایم گمان ازان دیشته عمر مرد ازان دست سے
 چه جاد و فی کزان چشم فزون پر از آید مئی آید بختن حرف بر اعجاز می آید
 سخن در رنگ هر یکا نه میگوی نمی که بوی آشنا نیل ازان آوازی آید
 این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بخوشت گزینے و بار یک بینی آب بر سر کوا کور
 دل بخرم بند اگر سخن شناس آمده شناس نامیش تست و تمیید نش فراهی دل پریش
 و این کار که از کار دانی باشد سملش میکار و دل و دیده ازان بر مدار روشن زفره سنجی
 راجیات ازان توان فرا جنگ کردن واجب و رنگ تاده بر چهره سخن آوردن سے
 روشن آن دیده که نور ازین میگذرد بر عیار سراسر است سراسر است گید
 رخت افسردگی اودل بنگنیم بیرون ای خوش آمدل که در و شله آبی گید
 تانیکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گردو گوناگون ترانها دار سے هم
 ستان حرف زنه و هم رندان و هم عارفان نغمه سرائی و هم عاشقان گونیا مانده مسجست
 که گونه گونه آلا سے گوارا ازان توان شنیدن و باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلها
 بوی ازان بیرون کشیدن قوش اگر چه سخن نفوذ شیرین می آری لیکن گوارا نباشد
 کا ازان اده در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بے نمک گردانیدن پس دعا کن
 و خوش کن و لب بستن از خروش کن سے

دام بوی عطر گریبان باغ سر
 نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
 گردان افقاده پای چراغ باد
 گر بگذرد پری شبستان جان باد



اصلاح اغلاط طبع لغت المیار

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
پیشکش	پیشش	۲۶	۱۱	ایک درویر	درویر	۳	۱۲
داشت	یافت	۲۷	۱۹	چند بکلی بنایین	این نشا	۵	۱۹
بنی بود	بنی و	۲۹	۱۴	نشا			
اللہ	ہستی	۳۶	۲	نمی درزو	می درزو	۷	۲۱
نشہ می	نشایے	۳۸	۳	عشیرش	عشیز	۹	۶
پردہ	پردہ	۷	۱۳	اندازند	اندازاند	۷	۲۱
نرد	نرد	۷	۷	توشہ	خوشہ	۱۳	۳
سایہ	سایہ	۷	۲۱	خوشہ	توشہ	۷	۷
مینا نیم	بینا نیم	۴۰	۲۰	وروشن	وروشن	۷	۱۲
ذلت توقیر	ذلت توقیر	۴۷	۶	ازدہانش	ازدہانش	۱۴	۱
تفضی	یضی	۵۳	۱۱	بانوسے	بانوسے	۷	۷
کہ پنهانست	کہ پیداست	۵۶	۱۵	گروہا	گروہا	۱۵	۱۵
باچشم	باچشم	۶۰	۸	کدام کار	کدام	۱۶	۱۰
زند	زند	۷	۱۷	گروہا	گروہا	۱۹	۱۵
نیا یہ	نہ آید	۶۱	۱۹	شناسائی	شناسا	۷	۱۹
نبود	نمود	۶۳	۱۴	گوہر یکای سخن	یکتای حسن	۲۰	۲
مخواد و	مخواد	۷	۱۷				
انطر	انطاش	۶۵	۲۱	آزادگان	آزادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۶۹	۶	مهندس	محاسن	۸۶	۱	من مائتہ اصلاخ تراجم	من مائتہ اصلاخ تراجم
۷۰	۱۲	ر	ر	۸۹	۱۶	مکفیدہ	مکفیدہ
۷۱	۲	یا	پا	۹۰	۷	سرد	سرد
۷۲	۱۱	فصید	برچید	۹۲	۲	قضا	خود قضا
۷۳	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۱	۱	جوابت	جوابت
۷۴	۱۹	خاص	ذات	۹۰	۲	معصیت	معصیت و
۷۵	۱۰	عام	عالم	۱۰۲	۷	بار	بار
۷۶	۲۰	چشم روشن	چشمی روشن گرے	۱۰۴	۱۰	درندان	درندان
۷۷	۷	تبقے	تبقے	۱۰۵	۲	فرمودہ	فرمودہ
۷۸	۱۰	بوسے	بوسے	۱۰۶	۶	کاو	کاہے
۷۹	۲	بوسے	بوسے	۱۰۷	۵	خدا یا	خدا یا
۸۰	۱۲	نیکو	نیکو	۱۱۰	۹	کم	کم
۸۱	۲	دیگر	دیگر	۱۱۱	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۲	۶	چھبٹ	بچ سبب	۱۱۰	۲	بزرگ	بزرگی
۸۳	۲	تا	تا	۱۱۱	۲	گی	گی
۸۴	۹	نام	نالہ	۱۲۰	۹	خود را	خود را
۸۵	۱۹	کنادر	کنادر	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ
۸۶	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب و غفلت	۱۲۳	۷	از مہر	مہر
۸۷	۲۱۰	دست	دست	۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

اصلاح اغلاط طبع المعجم البیاد

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
پیشش	پیشش	۲۶	۱۱	ایک در دیر	درویر	۳	۱۴
داشت	یافت	۲۷	۱۹	ہر چند یک بنامین	این نشا	۵	۱۹
بنی بود	بنی و	۲۹	۱۴	نشا			
اللہ	ہستی	۳۶	۲	منی و رزو	می و رزو	۷	۲۱
نشہ می	نشائے	۳۸	۳	عشیرش	عشیر	۹	۶
پردہ	پردہ	۱۳	۱۳	اندازند	اندازاند	۷	۲۱
نزد	نزد	۷	۷	توشہ	خوشہ	۱۳	۳
سایہ	سایہ	۷	۲۱	خوشہ	توشہ	۷	۷
مینا نیم	مینا نیم	۴۰	۲۰	وروشن	در روشن	۷	۱۲
ذلت توقیر	ذلت توقیر	۴۷	۶	از دہانش	از دہانش	۱۴	۱
تقصی	یضی	۵۳	۱۱	بانو سے	بابو سے	۷	۷
کہ پنهانست	کہ پیداست	۵۶	۱۵	گردہ	گردہ	۱۵	۱۵
بچشم	بچشم	۶۰	۸	کرام کار	کرام	۱۶	۱۰
زند	زند	۷	۱۷	گردہ	گردہ	۱۹	۱۵
نیا یہ	نہ آید	۶۱	۱۹	شناسائی	شناسا	۷	۱۹
نبود	نمود	۶۳	۱۴	گوہر یکمائی سخن	یکمائی سخن	۲۰	۶
مخواد و	مخواد	۷	۱۷				
انطمار	انطمارش	۶۵	۲۱	آزادگان	آزادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۶۹	۶	ہندس	محاسن	۸۶	۱	من عظم اصلاخ تراجم	من عظم اصلاخ تراجم
۷۰	۱۴	ر	بر	۸۹	۱۶	جوابے	جوابے
۷۱	۱۱	فہید	برچید	۹۰	۷	سردر	سردر
۷۲	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۲	۴	خود قضا	خود قضا
۷۳	۱۹	خاص	ذات	۹۴	۱	حجابت	حجابت
۷۴	۱۰	عالم	عالم	۹۷	۴	معصیت	معصیت
۷۵	۲۰	چشم روشن	چشمی روشن	۱۰۲	۷	تا بار	تا بار
۷۶	۷	تبقے	تبقے	۱۰۴	۱۰	در مذان	در مذان
۷۷	۱۰	بوسے	بوسے	۱۰۵	۲	فرمودے	فرمودے
۷۸	۴	بوسے	بوسے	۱۰۶	۶	کاوے	کاوے
۷۹	۱۴	نکو	نیکو	۱۰۹	۵	خدا یا	خدا یا
۸۰	۲	دیگر	دیگر	۱۱۰	۹	کم	کم
۸۱	۶	ہیچ عبت	ہیچ سبب	۱۱۱	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۲	۴	تا	تا	۱۱۲	۴	بزرگ	بزرگ
۸۳	۹	نام	نام	۱۱۶	۲	گی	گی
۸۴	۱۹	کنش در	کنش در	۱۲۰	۹	خود را	خود را
۸۵	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ
۸۶	۲۱	دست	دست	۱۲۴	۷	از مہر	از مہر
				۱۲۵	۱۳	آن بت	آن بت

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۱۲۸	۱۲	بیمت	چیمت	۱۳۵	۱۴	حوض	دحوض
"	۱۸	پیش	عیش	۱۳۶	۵	قراضہ	قراضہ
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	"	۱۰	تا بود	تا بودہ
"	۱۸	سر	نیز	۱۳۶	۱۴	این	زین
۱۳۰	۱۲	تفسے	تفسے	۱۳۹	"	ہے	ے
"	۲۰	بڑی شد	بہر	۱۳۹	۱۴	از	آز
۱۳۱	۱	پس	پس	"	۱۸	ست	ہست
"	۱۵	تو دا کن باز	تو دا کن اچہ	۱۴۲	۲۱	آگشت فریت	آگشت فریت
"		برجہ بردم	دہدم	۱۴۳	۱۶	سر آمدہ	سیر آمدہ
"	۲۰	انچہ دیدی	وان ہم	۱۴۴	۹	تو	توام
۱۳۲	۱۶	روی زنا	روی دریا	۱۴۵	"	نیک	تنگ
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم	"	۱۴	مذہب	مذہب و
"	۱۶	آد	آید	۱۴۶	"	نیک بد	نیک بد
"	۲۱	تا	تا	۱۴۷	۲	از	کز
۱۳۴	۲	شدم	شدم	"	"	قوت	قلت
"	"	گو	کو	"	۱۸	گر	کز
"	۱۳	با	تا	۱۴۸	۹	آنجا	آنجا کہ
۱۳۵	۶	ہان	ہان تا	"	۱۳	پس	بس
"	۹	شد	سہ	"	۱۹	در	وز
"	۱۲	حور	و حور	"	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۵۰	۲	آه	ایام	۱۶۵	۷	بی	نی
۷	۱۳	بگدز	گیلند	۷	۷	بی	نی
۷	۱۶	۱	+	۱۶۶	۳	زیبای	زیبایی
۱۵۱	۶	چون کا	چون سالی	۷	۷	نغم	مراسم
۷	۱۴	نزار	صد نزار	۱۶۷	۱۶	نونی	نونی
۱۵۳	۱۸	بس	بس	۱۶۸	۱۸	سینه	سینه
۱۵۴	۲	کعبه	وکعبه	۱۶۹	۲۱	باو	باو
۷	۱۷	بترکه دوست	بتر از دوستی	۱۷۰	۱۵	بر	وگر
		پیر زال دنیا	زال دنیا	۱۷۱	۲	دریا بست	دنیا دل بست
۷	۱۸	عمر	عشق	۱۷۲	۳	لحظه	لحظه
۱۵۵	۲	سیل پیر میل به پستی		۱۷۳	۸	دور	دورو
۷	۴	برق	برق و	۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۷	۷	دوبار	بهار	۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۵۸	۷	گشت	گشت	۱۸۱	۱۹	خوش باو	خوش بادو
۱۹۰	۱۴	رفته	رفته	۷	۲۱	نیم	شیم
۱۹۱	۱۸	از	زر	۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۹۲	۴	دود	دود	۱۸۵	۱۰	با	یا
۱۹۴	۳	دل	که دل	۷	۱۱	مهور	مهور
۷	۱۱	گناه	نگاه	۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
۷	۱۶	وجود	وجود	۷	۷	خاص	خاص

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
گلشن	گلشن	۲۳۳	۱۶	رنده	رنده	۱۸۹	۲
شبنون	شبنون	۲۳۴	۱۹	زارکار	زارکار	۱۹۰	۱۷
ننگہ	ننگہ	۲۳۵	۱۷	جوسے	جو	۱۹۳	۱۲
بار	بار	۲۳۶	۱۸	گاہیکہ	گراگہ	۱۹۴	۱۷
کہ پیداست	کہ پیداست	۲۳۷	۳	رد	رد	۱۹۵	۷
غبار	غبار	۲۳۸	۹	ساز	سازم	۱۹۶	۱۶
کشتہ بار	کشتہ بار	۲۳۹	۳	ہستی	نیتے	۱۹۹	۱۰
ہر	ہر	۲۴۰	۱۱	ہستے و	ہستی	۱۹۹	۱۱
نرید	نرید	۲۴۱	۹	نو	تو	۲۰۰	۱۲
نود	نودہ	۲۴۲	۲	ہ از ہچو	ہچو	۲۰۰	۱۰
رنے	رنی	۲۴۳	۱۰	غایت	غارت	۲۰۱	۷
ہیزد	ہیزر	۲۴۴	۳	ہزردہ	ہزردہ	۲۰۲	۵
اوساختہ	اوساختہ	۲۴۵	۱۶	سوارانہ	سواران	۲۰۳	۷
جور	وجور	۲۴۶	۱۰	بے اگر	بری	۲۰۴	۱۵
براہت	راہت	۲۴۷	۱۹	عاقل	غافل	۲۱۱	۱۲
ریختہ شد	ریختہ	۲۴۸	۶	سلم از عارف	سلم	۲۱۲	۱۰
گراشت	گراشت	۲۴۹	۷	کنز	کہ	۲۱۳	۳
شور	شور	۲۵۰	۱	رتبہ	مرتبہ	۲۱۴	۷
مصع	مصعہ	۲۵۱	۹	گبیر	گبیر	۲۱۵	۶
اوج	جاہ	۲۵۲	۵	نکرده خود بخلم	نکرده خود بخلم	۲۱۶	۲۰

ملی شهادت ده انجمنان کوه دبی پرگاه	خونین طره و دیوید اشعل فرشت
خونین طره و دیوید اشعل فرشت	عمیست که دروغ جل باطنی گویست
عمیست که دروغ جل باطنی گویست	غزو و ظلمت شهابی تظار گویست

حرف بار فارسی

بر طاعت شهادت الین بر باطنی از دست
 دل سنگین بود اعم کرد ای چنین باشد
 کلفت بر طاعت دل را بدیل ای چنین باشد
 پیر دل مرده و محرومی اند جان چنان خوش خنده و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پر دل
 تخلص نیک و تلاش تا به گوی بسیار دارد از روی می آید
 با خیالی سوزناک و غمناک گریه شدیم
 ای شایسته که خردم چون چمن پر شد
 قصر تن با طاعت چو یران شد از خروش
 جانی که دیوانگی او نتوان خواند
 مجنون چو سفر کرد مراد و خلافت
 یعنی که توفی صاحب سجاده صحرا
 پیاپی شیخ عبدالسلام از ولایت خود بگریزند شافت و بخدمت نظام شاه درجه امارت
 یافت و در بعضی محارک جرحه شهادت چشید این بیت از دست
 بزمی که دور روی سخن جانب نمانست
 ایدل کی از ناست که بسیار نشستم
 پیروی پیرو خواجہ آصفی ست و تصویر کشی دستی چاک داشت و از راه صورت بی چمنی برده
 را صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدر در شراب محبت که می آید
 کفایتی است عشق بمان تا که آید
 چون بگر در شرم که بر زمین کنم



فصل در بیان...

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلسه اول

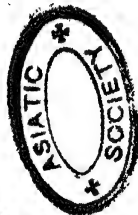
تو هر زنگی که خواهی جامه می پوش

فند از شهر عراق آواره شیمی دادند

بس حرارتِ دل و غم از دماغ چسکد

دوید باز ہوا ہی وطن اصلی اور ادھر حرکت آور دو بھائی ان معلومت نمود و از شاہ عباس

ممنوی گردید و جتنو بجای او نقش شده بر جا و دگر و گزیند و صفایان معین اند تا آنکه
 بنزدی خاموشان شتافت شاعر خوش خیال سنی یاب و بطلان شهرت کامیاب ست و دیوانه خلی
 و قصاید دارد و ممنوی معراج اخیال و شوهر ست این چیست است از وی بفرماید رسید
 خیالش چون شود نیاز و فرامی برود و شوم لبالب میشود چون مال از مهابت آغوشم
 محلی نگفته بیاگه لب سبک گوید که ناخن کرده دل لب آغوشش آمد
 در دو عمل نشینان وفا واپس مباحش تا توانی بوی گل گردید خاموش مباحش
 هر چه آید و نظر آید دایره از اوست کفر و ایمان چون دو چشم از یکا داد و گرفت
 نفس بد اگر رسد فضا نصیب دیگر ست آنچه باز بوی ماند همین نیست و بس
 رفت ست زبید و تو جوهر فلک از یاد مرهم شده داغ تو تو داغ کمن را
 اگر در سر کوی تو نیست الم عجبی نیست در جایی خطرناک بر بندند چرس را
 تو کشی با دود و تحبلی آه آتش اینجا بلند و د و د اینجا
 تشنگین جسم بود عده بسی اضطراب را مانند تشنه که به بنید سرب را
 چنان کن که هم آغوش لب کنم گدرا بر راه با دگر دارم چراغ حوصله را
 چه شد که رخ نمودی و دین و دل پردی بروی بسته جریان زنده قافله را
 همچو جانسوز چه یکدوزه چه یکا که کی ست نقطه و دانه و شعله چرا که کی ست
 تجلی کاشانی از پند و دکان و ترتیب یافتگان لایطیری نیشا بوری ست در او اهل شایسته نمود نظری
 از فرط محبت اشعار او را که قریب یک هزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از او ست
 دو دانه و گوش بر آرد و فغان ما اخلر بجای نعمه برین تار بسته ام
 بر مزار ما شهیدان فی چراغی نی نگله هر طرف پروانه کو هر طرف و هر سو بلبل
 تجلی لاهیجی در بند نشو و نمایافته و در آخر حال بجانب ایران رفته
 دل زنده تر از پیر خرابات کسی نیست جز شیشه می خضر سیمای نفسی نیست



فصل

الحمد



